

شماره ۳۴۷۷
چهارشنبه ۱۲ مرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

نازیلا فرجاد: پایه گذار زنجیره ای اسکیت در ایران هستم

آخرین جنایتکار جنگی یوگسلاوی در زندان

کاش می شد این درس را به شما منتقل کنم

سخت ترین دوراهی زندگی

سوباتان، جایی شبیه رویا

گفتگویی متفاوت با شهرام عبدلی:

هنوز زندگی نکرده ام!

از نگــاه دیگــر

سهراب صفادار



یک ســال دیگر؛ لندن-انگلســتان، جمعه ۲۹ جولای: در این تصویر هوایی استادیوم مخصوص المپیک ۲۰۱۲ لنـدن را می‌بینیـد که عـدد ۱ روی چمن‌هایش دیده می‌شـود. عدد یک که روی چمن‌های این اسـتادیوم ایجاد کرده‌اند نشـان دهنده ۱ سـال فاصلـه تا آغاز مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن می‌باشد.



پارک آبی؛ پکن-چین، پنجشـنبه ۲۸ جولای: مسـیرهای آبی پر پیچ و خم در پارک آبی ملی شـهر پکن را می‌بینید. این پارک آبی که در محل سـابق مسـابقات شـنای المپیک ۲۰۰۸ پکن ساخته شده است، روزانه میزبان بیش از ۵ هزار نفر است و بزرگترین پارک آبی آسیا محسوب می‌شود.



عجله برای عید!؛ لندن-انگلسـتان، چهارشـنبه ۲۷ جولای: فروشـندگان مشـغول چیدن کادوهای مخصوص کریسـمس در ویترین هسـتند. فروشـگاه «سلفریج» اجناس عیدانه خود را ۱۴۹ روز زودتر از کریسـمس عرضه کرده اسـت. البته این کار فروشـندگان برای مردم این شـهر بی دلیل و عجیب نیسـت. در این فصل که گردشگران از کشورهای دیگر به این شهر می‌آیند، می‌توانند در این فرصت مناسب کادوهای کریسمس را قبل از عید از این مراکز معروف خریداری کنند.



حمله دوگانه؛ جزیره یوتویا-نروژ، یکشنبه ۲۴ جولای: این مرد و زن نیز برای گرامی داشتن یاد قربانیان حوادث نروژ بر سر مزار عزیز خود گل و شمع قرار داده‌اند. هفته گذشـته بر اثر انفجار بمب در یکی از سـاختمانهای دولتی و به دنبال آن شلیک گلوله و تیراندازی، حداقل ۹۳ نفر کشـته شـدند. «آندره بهرینگ» ۳۲ ساله مظنون اصلی این قتل عام است و هم اکنون در بازداشت به سر می‌برد.



مجسـمه اختصاصـی؛ بلانکنبـرگ-بلژیک، سه‌شـنبه ۲۶ جـولای: این هنرمند به مناسـبت برگزاری فسـتیوال دیزنی، مجموعه‌ای از مجسمه‌های شنی ساخته است که همگی از شخصیت‌ها و کارتونهای معروف کمپانی والت دیزنی هستند. در تصویر مجسمه کارتون زیبای «ماشین‌ها» را می‌بینید.



بوی اسـکناس؛ واشـنگتن-آمریکا، دوشـنبه ۲۵ جولای: «خوزه آر. دل» که از کارکنان کارخانه چاپ پول واشـنگتن اسـت، مشغول بازبینی اسکناسهای ۲۰ دلاری تازه چاپ شده است. این مرکز چاپ پول که در خیابان چهاردهم واشنگتن واقع می‌باشد تا سالها تنها مرکز چاپ اسـناد و مدارک فدرال بود، تا این که در سـال ۱۹۹۱ به دلیل افزایش حجم زیاد کار چاپ، کارخانه دیگری هم در شهر فورت ورث در تگزاس ساخته شد.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٤۷۷ - چهارشنبه ۱۲ مرداد ۱۳۹۰
۳ رمضان ۱٤۳۲ ۳ آگوست ۲۰۱۱

یاد و یادواره

وفات حضرت خدیجه (س)

پدر او: خویلد بن عبدالغری بن قُصَی بن کلاب است.
مادر او: فاطمه دختر زائده بن أصَم است.
تولد: ۶۸ سال پیش از هجرت.
فرزندان: قاسم، عبدا...، زینب، ام کلثوم، فاطمه و رقیه می باشند.
لقب: طاهره، سیده نسوان.
وفات: در ماه رمضان سال دهم بعثت و سه روز بعد از وفات ابوطالب است.

پیغمبر(ص) او را در حجون دفن کرد و خود او را در قبر گذاشت. او به هنگام وفات ۶۵ سال داشت. حضرت خدیجه(س) که از زنان نامدار و ثروتمند قریش بود پانزده سال قبل از بعثت با پیامبر اسلام(ص) ازدواج کرد. وجود حضرت خدیجه برای پیامبر اسلام به قدری اهمیت داشت که پیامبر اکرم(ص) رحلت این بانوی بزرگ را مصیبتی عظیم خواند و سال رحلت حضرت خدیجه و حامی بزرگ دیگر خود یعنی حضرت ابوطالب را عام الحزن نامید.

انتخابات مجلس خبرگان رهبری



در ۱۲ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی انتخابات مجلس خبرگان به منظور تدوین قانون اساسی در سراسر کشور برگزار شد. در این انتخابات مردم انقلابی و مسلمان ایران، خبرگان و معتمدان خود را برای تدوین بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی برگزیدند. سرانجام مجلس خبرگان با حضور ۷۴ تن از خبرگان برگزیده مردم گشایش یافت و طی چند ماه قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را در ۱۷۵ اصل تصویب کرد و به رأی مردم گذاشت که با درصد رأی بالایی تصویب شد.

شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی



در ۱۵ مرداد سال ۱۳۶۶ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸ سال جنگ تحمیلی به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی بود. سرلشگر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران را به عهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشت مورد اصابت گلوله توپ واقع شد و به شهادت رسید. این شهید، زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.

عملیات قدس ۵

در ۱۶ مرداد ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات قدس ۵ را با رمز یاعلی بن ابیطالب(ع) آغاز کردند. منطقه عملیات قدس ۵ غرب هورالویزه بود. هدف این عملیات آزادسازی چندین پاسگاه مهم منطقه بود که رزمندگان دلاور اسلام در منطقه‌ای به وسعت ۳۰ کیلومترمربع با موفقیت به اهداف خود دست یافتند.



عملیات نصر

در ۱۰ مرداد ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات نصر ۶ با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) از سوی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران با موفقیت انجام شد. هدف از اجرای این عملیات انهدام نیروهای دشمن و بیرون راندن بقایای آنان از منطقه عملیاتی میمک بود. تجهیزات و یگانهای منهدم شده در این عملیات دو فروند هواپیما، ۱۷ دستگاه تانک و نفربر، شش فروند بالگرد، چندین قبضه توپ و همچنین انهدام تیپ های ۳۶ پیاده، ۷۰۰ زرهی، ۱۷ مکانیزه و تیپ کماندویی سپاه چهارم را شامل می‌شد.

خداوندا مرا آنگونه ببخش که من دیگران را می بخشم
● حضرت مسیح «ع»



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

کمی هم بندگی کنیم

ماه مبارک رمضان که فرا می‌رسد ناخودآگاه آمار جرم و جنایت کاهش پیدا می‌کند. خدمات نیکوکارانه و عام‌المنفعه رشد می‌گیرد. احسان بیشتر می‌شود و ما شاهد کاهش تنش‌های اجتماعی هستیم. به طور کاملاً محسوسی حتی در روابط انسانی نیز تغییراتی در ما ایجاد می‌شود. مثلاً این که وقتی روزه‌ایم سعی می‌کنیم کمتر دروغ بگوییم (گر چه اصلاً نباید دروغ بگوییم اما معلوم است که خیلی از ما نمی‌توانیم اصلا دروغ نگوییم اما در این ماه بسیار سعی می‌کنیم که کمتر دروغ بگوییم) بسیاری از گناهان را مرتکب نمی‌شویم کاملاً هم طبیعی است چون نمی‌خواهیم که روزه‌ای که باسختی و با تحمل گرما و گرسنگی و تشنگی در این فصل گرم و روزهای طولانی آن می‌گیریم حرام شود و یا به حساب نیاید. سعی می‌کنیم کمتر مردم آزاری کنیم، و به همین نسبت آمار کلاهبرداری، سرقت دزدی، فساد و اعمال خشونت کاهش پیدا می‌کند. دلیل آن هم این است که ما به خودمان فشار می‌آوریم تا یک ماه بندگی کنیم، البته همه ما می‌دانیم که این بندگی چه شکل و شمایلی دارد و آنها که با همه وجود روزه می‌دارند، بسیار اندکند، چون سخت است که در ماه رمضان بتوانیم همه خصوصیات روزه‌داری را به جای آوریم اما همین قدر و اندازه که ما در این ماه مراعات می‌کنیم در کاهش بسیاری از جرایم مؤثر است. آمارها این را می‌گویند. تقریباً در تمامی جرایم در ماه مبارک شاهد کاهش چشمگیری هستیم. هیچ اتفاق جدیدی نمی‌افتد، مملکت زیر و رو نمی‌شود، یک مرتبه از غیب سکه طلا به جیب افراد نمی‌رود و یا دولت حقوق کسی را اضافه نمی‌کند، مأموران پلیس بیشتر و دقیق‌تر نمی‌شوند و یا... تنها و تنها ما یک ماه سعی می‌کنیم به خاطر خدا بندگی کنیم. (با همان اوضاع اقتصادی گذشته خود و با وجود همان تورم و گرانی و کمبود و مشکلات متعددی از این دست که توجیه بسیاری از ما برای بد بودن و بد شدن و بد رفتار کردن با دیگران است.)

دقت کرده‌اید که به مغازه می‌روید مثلاً شیرینی بخرید، (تازگی‌ها تمام ترازوها دیجیتالی شده‌اند یعنی حتی یک ریال را هم حساب می‌کنند) بعضی وقتها مثلاً پول یک جعبه شیرینی می‌شود ۶۹۷۵ تومان فروشنده به جای آنکه این طرفی قیمت را رند کند، آن طرفی رند می‌کند و شما تعجب می‌کنید که در قدیم همیشه ظرف وزنه بالا می‌ایستاد در بقالی‌های قدیم و همیشه این مشتری بود که جنس بیشتری گیرش می‌آمد که دینی به گردن صاحب مغازه نماند (که کاسب حبیب الله بود) اما حالا چطور شده که ما مشتری را مدیون خود می‌داریم؟ این پنجاه تومان و صد تومان‌ها و یا این ده گرم بیست گرم‌ها، نه هیچ صاحب مغازه‌ای را به مکنت می‌رساند و نه هیچ مشتری‌ای را به نکبت می‌کشاند اما نشان‌دهنده اتفاقی است که در بین ما افتاده و علتش آن که رمضان خون ما کم شده است. من شیرینی فروشی را به عنوان یک مثال مطرح کردم خدای نکرده طرف خطابم اکثریت شیرینی‌فروشان خوش انصاف و معتقد دیارمان نیست، یک مثل است همچنان که وقتی از یک کاسب محله حرف می‌زنیم منظورمان این نیست که همه کسبه کم فروشی می‌کنند و یا وقتی می‌گوییم برخی از پزشکان محترم اول زیر میزی می‌گیرند و بعداً نوبت عمل می‌دهند مقصودمان این نیست که همه پزشکان شرافتشان را به پول فروخته‌اند، بلکه می‌گوییم رمضان خون ما کم شده که در جامعه چنین اتفاقاتی می‌افتد. وگرنه ما نه آنقدر فقیر هستیم که از ترس جان بخواهیم یکدیگر را تکه پاره کنیم و گوشتی از تن یکدیگر بکنیم. و نه آنقدر آواره و بی‌پناهیم و بی‌کلاه... که نیاز و احتیاج باعث شود کلاه از سر این و آن برداریم. ممکن است حرص و آز و طمع باشد اما اجبار و الزام قطعاً نیست. مگر همه کلاهبرداران و خلاف کاران این آب و خاک را گرسنگان، مسکینان و در راه ماندگان تشکیل می‌دهند؟ این مشت‌ها که

نامه‌های بدون واسطه

توصیه رسول خدا در مورد افطاری دادن

* هر کس شخص روزه‌داری را افطاری بدهد، مثل همان روزه پاداش خواهد برد، بدون اینکه از اجر روزه چیزی کاسته شود.

* هر کس روزه‌داری را در ماه رمضان، با غذا و آشامیدنی‌ای که از راه حلال بدست آورده افطاری بدهد، فرشتگان در همه‌ی ساعات ماه رمضان و جبرئیل در شب قدر، بر او درود و سلام نثار می‌گردانند.

* هر کس در ماه رمضان، مؤمنی را افطاری بدهد، بدین خاطر پاداش آزاد کردن یک برده را دریافت می‌دارد و موجب آمرزش گناهان گذشته او می‌شود، حتی اگر برای افطاری دادن روزه‌داری، بیش از مقداری شیر یا ظرف آب یا خرمایی ندارد.

محمود جعفری کوهبنانی

کمک به انجمن معلولین بینایی گیلان

انجمن معلولین بینایی گیلان سازمان مردم نهادی است که با هدف کمک به افراد کم بینا و نابینا تأسیس شده و تمام فعالیت‌های آن خیریه است و لذا همواره برای ارائه خدمات خود نیازمند یاری و مساعدت هموطنان نیکوکار است. خواهشمندیم در جهت آشنایی و کمک هموطنان و خوانندگان ارجمند، نشانی انجمن را که در رشت و در خیابان آزادگان قرار دارد؛ در مجله منعکس کنید.

مشکل ازدواج جوانان را جدی بگیریم

بیشتر شهروندان از اخبار جنایات مجرمان در برخی از شهرهای کشور آگاه شده‌اند، که می‌توان گفت نظیر این گونه اتفاق‌های وحشتناک و شاید هولناک‌تر از آن‌ها در کشورهای دیگری هم توسط مجرمان به وقوع بپیوندد، اما راه مقابله با این معضل با انعکاس خبرهای داغ آن، امکان‌پذیر نیست و برای درمان این ناهنجاری، باید چاره‌ای اساسی توسط مسؤولان به ویژه دولت اندیشیده شود.

بیکاری جوانانی که نمی‌توانند صاحب خانه و خانواده مستقل شوند. گرانی مسکن و مشکل پرداخت اجاره خانه، آنان را از سنت حسنه ازدواج دور ساخته است. برخی از جوانان وقتی برای ارضای غرایز طبیعی خود راهی ندارند، دست به کارهای ضد اجتماعی می‌زنند که تأسف‌آور است. وقتی بعضی از مسؤولان، ازدواج موقت را برای این گونه روزها پیش‌بینی و پیشنهاد کرده بودند، عده‌ای به مخالفت با این موضوع برخاستند و آن را در بوق و کرنا کردند. اما واقعیت را باید پذیرفت و برای مقابله با این نوع خشونت‌های اجتماعی و درمان آن از جامعه‌شناسان، متخصصان علوم اجتماعی و افراد زبده کمک گرفت و تا دیر نشده است، برای ازدواج جوانان چاره‌جویی کرد.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

به پسرم کمک کنید

اینجانب زنی ۶۰ ساله ساکن تهران هستم که حدود ۲۱ سال پیش از همسرم جدا شدم و از آن به بعد پسرم کمک حال خانواده بود که بعد از مدتی متأسفانه او هم تصادف کرد و به کما رفت و بعد از مدتی به هوش آمد اما به طور کلی مشاعر خود را از دست داد و در حال حاضر با وجود اینکه یک مرد ۳۸ ساله است اما به سختی زندگی می‌گذراند و برای نگهداشتن شرایط موجود او نیازمند هزینه‌های پزشکی و دارویی «تاسقف حدود یک میلیون تومان برای سه ماه» هستم و دست تنها مانده‌ام با این هزینه‌ها چه کنم؟ تمام مدارک تایید کننده این ادعا و بیماری پسرم در دفتر مجله موجود است و حالا هم از حضور خیرین خداجوی تقاضا دارم به من و این جوان از کار افتاده بذل محبتی کرده و به هر میزان که وسعشان می‌رسد مرا یاری برسانند، تا این جوان بتواند به معالجات خود ادامه دهد. در ضمن لازم به ذکر است که اداره بهزیستی با توجه به بالا بودن میزان هزینه داروها و با در نظر گرفتن سال‌ها سابقه تشکیل پرونده هیچ گونه کمکی نمی‌تواند بکند.

ف.ج ـ از تهران

این است پهلوان

من پهلوان نبودم، هر گز سینه ستبر نداشتم، میدان پهلوانی مردان نیز به عمر خویش ندیدم، و مدال افتخاری بر سینه‌ام ننشانده‌ام اما، من پهلوان زندگی

به صـورت جماعت می‌خورد. ایـن قمه‌ها که از زیر پیراهن در می‌آید و بر شـاهرگ این و آن می‌نشـیند و ایـن خشـونت کلامی و فحش‌ها و ناسـزاها که در هر تصادف کوچک وسـاده ای شـنیده می شودمگر فقـط مربوط به پایین‌شهری‌هاسـت؟ از این‌ها بدتر بی‌انصافی‌هایی اسـت که نسبت به یکدیگر داریم که به یک مغروض چنان فشار می‌آوریم برای پرداخت بدهـی‌اش که اشـک همه صورتش را می‌پوشـاند و مجبور به گرفتن ربا (نزول) می‌شود. در حالی که هیچ نیـازی به آن پول نداریم و در حالی که می‌توانیم به او مهلت بدهیم. بعضی از ما چنان در این گرمای تابستان با وجود بی‌نیازی حلقوم مستأجر فلک زده‌مان را برای بالا بردن اجاره و یا تخلیه، فشـار می‌آوریم که طرف از مرغ و گوشت خانه‌اش و یا خرج تحصیل فرزندش بزنـد و بگـذارد روی کرایه خانه و به شـما بدهد که چندان نیازی هم بـه آن ندارید و... این ها هیچ ربطی به دولـت و حکومـت و فقر و نداری ، بالاشـهری و پایین شـهری ندارد. اینها نشان می‌دهد که رمضان خون ما کم شده است. با بهتر است کمی عامتر سخن بگویـم، خدا را بر زبان می‌آوریـم، از آن دم می‌زنیم، لقلقه زبانمان شـده است، ظاهرمان هم سو به اوست، اما دلمان با او نیسـت. درجه خدای خونمان کم شده اسـت. حالا شما اسمش را سقوط اخلاقی می گذارید، یا سقوط ارزش‌های دینی و یا بی‌توجهی به آموزه‌های مذهبی و یا بی‌وجدانی، بی‌انصافی و یا هر چیز دیگر. من هم برای آن اسـمی گذاشته‌ام می گویم رمضان خون ما کم شـده است. خیلی ساده، به خدا فکر نمی کنیم و خدا می‌داند که چون از او دور می‌شویم بیشتر گرفتار می‌مانیم. و هر کدام از ما گرفتاری را بهانه می کنیم که چرا به سراغ خدا نمی‌رویم بی آنکه بدانیم وقتی از خدا فاصله می گیریم معلوم است که گرفتار تر می‌شویم، گرفتاری ما که کم نمی‌شود!

مولوی هشـتصد سـال پیش برای آنکه به ما یاد بدهد که باید به کدام سمت و سو برویم می گوید:

عاقبت سر کنگبین صفرا نمود
روغن بادام زردی می‌فزود
چون خدا خواهد نگفتند از بتر
پس خدا بنمودشان عجز بشر...

ماه رمضان که فرا می‌رسـد همه ما سعی می کنیم بنده‌تر شـویم و کمی هـم بند گی کنیم، همین که گناه کمتـر می کنیم، همین که نمی‌خواهیم روزه‌مان باطل شـود، همین که از خود و خواهش‌هـای خود فاصله می گیریم، محیطمان همه قشنگتر می‌شود، جرم کمتر می‌شود، و ما آدم‌تر می‌شویم.

حـالا حق دارم بگویم که بسـیاری از مشـکلاتی که ما را احاطه کرده اسـت و بسـیاری از نارسایی‌ها و مسـایل و مسـائب روز گارمان و علت بسـیاری از این نارسـایی‌ها چه در میان مسؤولین و دولتمردان و کار گـزاران و چه در میـان ما مردم و در میان جامعه برمی گردد به این که رمضان خون ما کم شـده است. یعنی فرصت‌هایی که بتوانیم در آن کمی هم به خدا و بند گی خدا هم اندیشه کنیم و بپردازیم. ■

خویش بوده‌ام / هر روز صبح با امید / با کار، نان ز کوره خورشـید می‌ربودم / شـب‌ها که تن به روزن کاشانه می کشـاندم / اعیاد شادمانی فرزندانم / پر می کشید بار دگر سوی آسمان...

...آورده‌ام قرص نان، پس منم پهلوان

محمدعلی قراگوزلو

طبیب لوچ

گوینـد: مردی پیش طبیبی رفت و گفت: چشـم مرا علاج کن که یکی را دو می‌بینم، طبیب گفت: شما چهار نفر یکی را دو می‌بینید یا فقط شما؟

آن مـرد گفت: طبیب تو از من کورتری، من یکی را دو می‌بینم تو یکی را چهار!

فرستنده: شهربانو عبدالحسین ـ یزد

به شهرستان‌های محروم برسیم!

به همت شر کت بهره‌برداری نفت و گاز مارون مجتمع فرهنگی ورزشـی شهرسـتان شاد گان به مسـاحت ۴ هکتـار و هزینه ۳ میلیـارد تومان در این شهرسـتان محروم ساخته شد. در شهرستانی کـه به گفتـه نماینده مجلـس ۳۷٪ بیکاری دارد سـاخت چنین مجتمع‌هایی در راسـتای پر کردن اوقات فراغت نوجوانان و جوانان بسیار مهم است. و بایـد موانع قانونی را رفع تا شـر کت‌های نفت و گاز بتوانند در سـطح بیشـتری در مناطق محروم هزینه نمایند.

شهرام حیدری-اهواز

اردوی انجمن ادبی اندیشه

انجمن ادبی شهر ک اندیشه وابسته به اداره ارشـاد شهرستان شهریار طی هماهنگی با اعضای خود در اردیبهشت ماه جاری یک اردوی یکروزه به منظور بازدید از کاشـان و مراسم گلابگیری و دیـدار از آرامگاه زنده یاد سـهراب سـپهری و نیز بازدید از منطقه دیدنی نیاسر بر گزار کرد که با استقبال اعضای انجمن روبرو گردید.

عباس عابد خبرنگار افتخاری مجله



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانند گان خـوب وار جمنـد مجله اطلاعات هفتگـی و با تبریک مجدد فرا رسـیدن ماه ضیافت الله و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه عزیز و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

*** سید جمال اعتصامی -اصفهان**

از لطف شـما متشـکرم. مطلب ضمیمه نامه شما را نیـز در یکی از شـماره‌های آینده به دسـت چاپ می‌سپارم. موفق باشید.

*** حکیمه فتحی تهران**

نامه شـما را خوانـدم و آن را در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید.

*** مصطفی حیاتی-اردبیل**

از نامه قبلی شما اطلاعی ندارم، تا به حال نیز یادم نمی آید که نسبت به نامه خواننده محترمی بی توجهی کرده باشم اما به هر حال اگر در پاسخ قبلی گفته‌ام که نقد ورزشـی شـما را به همان بخش داده‌ام، پس بهتر اسـت شـما هم از همان بخش ورزشی پیگیری کنید. در مورد سطح کیفی مطالب مجله گلایه کرده‌اید که بسـیار خرسند می‌شـوم با ذکر مصداق و نمونه نقاط ضعف کار را گوشـزد کنید چون اصلاً ادعا نداریم که نقطه ضعیفی در مجله نیست و به هر حال اگر با پرهیز از کلی گویی و با ذکر مصداق و دونه به دونه اشکالات کار را بگویید کمک خوبی خواهد بود.

در مـورد مطلبـی که پیرامون مسـایل فوتبال و فدراسـیون آقای کفاشـیان و مواردی از این دسـت اشـاره کرده‌ایـد تا حـدود زیادی حق با شماسـت و می‌توانیـد ایـن نکات را با بخش ورزشـی در میان بگذارید. موفق باشید.

*** اصغر کلانی- تهران**

نویسـنده مقاله «مـردم سـالادی» دکتر واعظ جوادی، عضو هیأت علمی دانشگاه و استاد بازنشسته دانشـگاه‌های کشور با سابقه ده‌ها سال تدریس است ولـذا نمی‌تواند اطلاعاتش کم باشـد، البته همانطور که شـما هم اشاره کردید آن نوشته مایع‌های طنزی هم داشـت که از این زاویه می‌شـد به آن نگاه کنیم. سربلند باشید.

*** سارنگ صادقی- رشت**

عکس ضمیمه نامه شما تحویل بخش شکوفه‌های زند گی گردید، از لطف فراوان شما هم نسبت به مجله خودتان سپاسـگزارم، ضمناً مجلات سال‌های ۶۰ تا ۶۵ تنها یکی دو نسخه به عنوان آرشیو موجود است که متأسفانه نمی‌توان نسبت به ارسال آن برای فردی و یا فروش اقدام کرد. پیروز باشید.

*** بهرام بوادی -یزد**

چند هفته‌ای خبری از شما نداشتیم اما اخیراً یک مطلب کوتاه از شـما به دستم رسید که چون همیشه مایه‌هایـی از طنز با خود دارد، به نظر می‌رسـد که بتوانیم کلیه‌ی طنزهای شما را در یک ستون جداگانه منتشر کنیم. موفق باشید.

هیچ خوشی در عالم نیست جز آنکه یک ناخوشی کنارش است • حضرت امیر(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

آخرین جنایتکار جنگی یوگسلاوی در زندان

***با دستگیری آخرین جنایتکار جنگی بالکان، صرب‌ها امیدوار به عضویت در اتحادیه اروپا هستند**

آخرین جنایتکار جنگی بالکان هم پس از دستگیری و بازداشت تسلیم دادگاه لاهه شد تا محاکمه شود.

به این ترتیب کسانی که در جنگی که به تجزیه یوگسلاوی انجامید دست به جنایات بیرحمانه جنگی زده‌بودند اسیر چنگال عدالت شده و به مجازات رسیده یا در انتظار آرای دادگاه به سر می‌برند.

یوگسلاوی تا فروپاشی

پس از جنگ اول جهانی کشوری به نام یوگسلاوی با اتحاد و همبستگی جمهوری‌های **بوسنی، اسلوونی، کرواسی، صربستان، مقدونیه، مونته نگرو** و استان‌ها و **مناطق خودمختار ویوودینا و کوزوو** در سرزمینی به مساحت ۲۵۵۸۰۴ کیلومتر مربع در جنوب اروپا و در همسایگی کشورهای اتریش، مجارستان، ایتالیا، رومانی، بلغارستان، یونان و آلبانی و در مجاورت دریای آدریاتیک ایجاد می‌شود، ولی با جدایی جمهوری‌ها و محدود شدن این کشور به صربستان و ویوودینا برای همیشه نام یوگسلاوی از صفحه سیاسی جهان حذف و به حیات آن خاتمه داده شد.

هر یک از این جمهوری‌ها و مناطق خودمختار دارای تاریخ خاصی بودند ولی از سال ۱۹۱۸ که به هم پیوستند دارای یک تاریخ مشترک شدند که پس از جنگ دوم جهانی و به قدرت رسیدن کمونیست‌ها شرایط تا حدودی تغییر می‌یابد.

سرزمین یوگسلاوی سال‌ها تحت سلطه عثمانی‌ها قرار داشته و همواره شاهد جنگ و درگیری بوده‌است. به طور مثال صربستان در سال ۱۴۵۹ رسماً بخشی از امپراتوری عثمانی می‌شود.

بالکان در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ شاهد ۲ جنگ خونین بود که نام این منطقه را بر سر زبان‌ها انداخت.

اولین جنگ در ۸ اکتبر ۱۹۱۲ بین **بلغارستان، یونان، مونته‌نگرو و صربستان با عثمانی** آغاز می‌شود. هدف از آن پایان دادن به ۵ قرن حاکمیت امپراتوری عثمانی بر این سرزمین‌ها بود. جنگ اول بالکان پس از یک رشته اقدامات نظامی که هفت ماه طول می‌کشد با انعقاد پیمان لندن خاتمه می‌یابد. ولی این جنگ نارضایتی برخی ملیت‌ها را در پی داشت به همین دلیل روز ۱۶ ژوئن ۱۹۱۳ جنگ دوم به راه می‌افتد. دلیل این جنگ نیز نارضایتی بلغارها از تقسیم فتوحات جنگ اول بود. در جنگ دوم رومانی و عثمانی‌ها به بلغارها حمله‌ور می‌شوند. جنگ در نهایت بر اساس پیمان بخارست خاتمه می‌یابد. ولی به موجب آن بلغارستان بخش بزرگی از سرزمین‌هایی که در جنگ اول تصرف کرده بود را از دست می‌دهد. ولی جنگ در بالکان خاتمه نمی‌یابد زیرا جنگ اول جهانی که با فروپاشی امپراتوری‌های عثمانی، اتریش، مجارستان، آلمان و رومانف‌ها در روسیه همراه بود نیز از بالکان آغاز و به سرعت به دیگر نقاط جهان سرایت می‌کند.



در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ هنگامی که **فرانتس فردیناند** ولیعهد اتریش در حال بازدید از صربستان بود در شهر سارایوو به دست یک دانشجوی صرب به نام پرنتزیپ ترور و کشته می‌شود. این حادثه به آغاز جنگ اول جهانی منجر می‌شود که دستاورد آن فروپاشی چند امپراتوری و شکل‌گیری کشورهای جدیدی از جمله یوگسلاوی بود. در سال ۱۹۱۸ مملکت صرب‌ها، کروات‌ها و اسلوونی‌ها به پادشاهی پطر اول پادشاه صربستان تشکیل می‌شود. در سال ۱۹۲۹ در پی جنگ‌ها و اقدامات تجزیه‌طلبانه در کرواسی، الکساندر اول پادشاه که در سال ۱۹۲۱ به سلطنت رسیده بود نام کشور را به یوگسلاوی تبدیل می‌کند.

در **جنگ دوم جهانی** طی یک هفته **آلمان، ایتالیا، بلغارستان و مجارستان** با حمله به یوگسلاوی این کشور را اشغال می‌کنند. از این پس تاریخ این کشور با شوروی و کمونیسم گره می‌خورد تا این که در سال ۱۹۴۴ آلمان‌ها ناگزیر به خروج از یوگسلاوی شده و در سال ۱۹۴۵ به دنبال نظام پادشاهی، جمهوری خلق یوگسلاوی به رهبری مارشال تیتو ایجاد می‌شود. اختلاف تیتو با استالین رهبر شوروی سبب خروج یوگسلاوی از کومین فرم می‌شود. به این ترتیب راه این کشور از شوروی که حامی اصلی تیتو در جنگ بوده جدا می‌شود.

تیتو در سال‌هایی که قدرت را در دست داشت سعی کرد تا نهادینه کردن «کمونیسم ملی» دیگر اندیشه‌ها خصوصاً اندیشه‌های جدایی‌طلبانه، استقلال‌جویانه و اسلامی را خصوصاً در بوسنی و کوزوو سرکوب نماید.

ولی آرامش با مرگ تیتو در سال ۱۹۸۰ از یوگسلاوی رخت برمی‌بندد. تیتو در سال ۱۹۸۰ در سن ۸۷ سالگی فوت می‌کند. او که یک کروات بود در سال‌هایی که قدرت را در دست داشت توانست یکپارچگی یوگسلاوی را حفظ کند.

یوگسلاوی از صرب‌ها، کروات‌ها، اسلوونیایی‌ها، بوسنیایی‌ها، مقدونی‌ها، آلبانی تبارها، مجارها، مونته نگروئی‌ها و ترک‌ها تشکیل شده بود. در این کشور ۴۲ درصد جمعیت ارتدوکس، ۳۲ درصد کاتولیک، ۱۲ درصد مسلمان و ۱۲ درصد پروتستان بودند. همچنین زبان عمومی صرب ـ کروات بوده ولی زبان‌های صربی با خط سیریل، کرواتی با خط لاتین، اسلوونی و مقدونی رسمیت داشت در حالی که زبان‌های مجاری، آلبانیایی، اسلواک، ترکی و ایتالیایی نیز رایج بوده است.

در چنین سرزمینی با این وضعیت سیاسی، قومی، مذهبی و نژادی برقراری امنیت و آرامش بسیار سخت و غیرممکن به نظر می‌رسید به همین دلیل پس از مرگ تیتو شرایط تغییر می‌یابد. به این ترتیب تغییراتی در وضعیت جمهوری‌ها به وجود می‌آید و قدرت به شورای روسای جمهوری منتقل می‌گردد که شامل روسای جمهوری‌ها بوده و هر یک باید برای مدت یک سال در رأس قدرت قرار می‌گرفتند.

با روی کار آمدن میلوسوویچ که یک کمونیست صرب افراطی بوده و خواستار برتری صرب‌ها در یوگسلاوی گردید بحران شدت گرفت تا این که جمهوری‌ها به تدریج خواستار استقلال و جدایی از صرب‌ها شدند.

به این ترتیب جنگی در بالکان آغاز می‌شود که در نهایت با فروپاشی یوگسلاوی خاتمه می‌یابد. اگر چه در سال ۲۰۰۲ صربستان و مونته نگرو در خصوص تشکیل نظام سیاسی جدیدی به جای یوگسلاوی به توافق می‌رسند ولی این بار نیز افزون طلبی صرب‌ها و نارضایتی مونته نگرو سبب جدایی آنها گردیده و آخرین جمهوری نیز از صربستان جدا شده و این کشور که امروز صربستان نامیده می‌شود محدود به صربستان و منطقه خودمختار ویوودینا می‌شود.

جنایات جنگی

میلوسوویچ رییس جمهوری صربستان که در زندان جان سپرد معتقد بود هر جا صرب است آنجا صربستان است. با این دیدگاه صرب‌ها جمهوری‌هایی که خواستار استقلال بودند را مورد حمله قرار داده و دست به جنایات جنگی وحشتناکی زدند که افکار عمومی جهانیان را به خود جلب کرد. صرب‌ها در یوگسلاوی از موقعیت قابل توجهی برخوردار بودند. به طوری که آنها پست‌های کلیدی را در دست داشته و قدرت برتر محسوب می‌شدند. به همین دلیل تمایلی به فروپاشی یوگسلاوی نداشته و استقلال جمهوری‌ها را با منافع خود در تضاد می‌دانستند.

لذا از زمانی که جمهوری‌ها خواستار استقلال شدند صرب‌ها با حمله به این سرزمین‌ها در صدد سرکوب استقلال‌طلبان و مقابله با تجزیه یوگسلاوی برآمدند. از ژوئن ۱۹۹۱ پروژه تجزیه یوگسلاوی با جدایی و

استقلال کرواسی و اسلوونی شدت می گیرد. این روند ادامه می یابد تا این که نام یوگسلاوی رسماً از صفحه سیاسی جهان حذف می شود. جنگ یوگسلاوی که از آن با عنوان جنگ بالکان نیز نام برده می شود هزاران کشته، مجروح و مفقود برجای می گذارد. ولی آنچه بیش از همه مشهود بوده و افکار عمومی را به خود جلب می کند جنایاتی است که صرب ها بویژه در مورد قتل عام مردم مسلمان بوسنی عامل آن بوده اند.

صلیب سرخ جهانی تعداد مفقود شدگان جنگ بالکان را در دهه ۱۹۹۰ حدود ۱۵ هزار نفر اعلام کرده است. به طوری که بر اساس آمار ارائه شده وضعیت مفقودها به این شرح است:

*** بوسنی از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ دارای ۱۰ هزار مفقود**

*** کرواسی از ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵ دارای ۲۳۰۰ مفقود**

*** کوزوو از ۱۹۹۸ تا ۱۹۹۹ دارای ۱۸۰۰ مفقود**

مهمترین جنایات جنگی صرب ها را می توان نسل کشی، وادار کردن مردم به ترک خانه و کاشانه خود، تجاوز و قتل عام غیرنظامیان دانست که در



اتهامات جنایتکاران جنگی قید شده است. با این حال یک دهه پس از فروپاشی یوگسلاوی، دادگاه لاهه در حکمی صربستان را از ایفای نقش مستقیم و همدستی در قتل عام اهالی بوسنی در جریان جنگ داخلی سال های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ تبرئه می کند.

در سال ۱۹۹۵ توافق نامه **دیتون** درباره پایان دادن به جنگ در بالکان و «یوگسلاوی» به امضا می رسد. بر اساس این توافق نامه همکاری با دادگاه بین المللی لاهه وظیفه صربستان در قبال جامعه جهانی عنوان شده بود. این کشور متعهد به همکاری در دستگیری جنایتکاران جنگی می شود. به همین دلیل دولت این کشور معتقد است در پی دستگیری حاجیچ، همکاری آن برای دستگیری و تحویل متهمان و جنایتکاران جنگی پایان پذیرفته است. کارشناسان سیاسی بر این باور هستند که پایان همکاری با دادگاه لاهه می تواند بر سرعت بخشیدن به روند عضویت صربستان در اتحادیه اروپا تأثیر مثبتی داشته باشد.

گوران حاجیچ که ۷ سال فراری بوده در شمال صربستان بازداشت و تحویل دادگاه بین المللی لاهه شده و راهی زندان شوننگن در این شهر می شود که ۳۷ نفر به اتهام جرایم جنگی در آن تحت بازداشت به سر می برند.

از جمله اقدامات او جنایات علیه بشریت تخطی از قوانین و عرف جنگی، شرکت در جنایات جنگی و پاکسازی یک سوم از مناطق صرب نشین کرواسی از غیرصرب ها در فاصله نیمه دوم سال ۱۹۹۱ تا پایان سال ۱۹۹۳ بود به همین دلیل او متهم به قتل ۳۰۰ جنگجوی اسیر کروات است.

به این ترتیب تمامی ۴۶ صرب که از سوی دادگاه بین المللی جنایات جنگی در جریان جنگ های دهه ۱۹۹۰ بالکان متهم بودند، توسط نهادهای امنیتی صربستان دستگیر و تحویل دادگاه بین المللی لاهه می شوند که از آن جمله می توان به میلوسوویچ رییس جمهوری پیشین یوگسلاوی اشاره کرد که در زندان جان می سپارد. دادگاه رسیدگی به جنایات جنگی از زمان تأسیس در سال ۱۹۹۳ تا کنون ۱۶۱ حکم برای افراد مختلف از جمهوری های یوگوسلاوی پیشین صادر کرده است.

اما در این مدت ۵ متهم جنایات جنگی بر اثر کهولت سن در آن جان باخته اند. هم اکنون ۳۷ نفر متهم به جنایات جنگی در این زندان محبوس هستند که از جمله آنها می توان به سران صرب های بوسنی و کرواسی اشاره کرد.

حاجیچ که آخرین متهم جنایات جنگی در یوگسلاوی پیشین است از فرماندهان نیروهای صرب شرق کرواسی است که ۷ سال تحت تعقیب قرار داشت.

مقامات امنیتی صربستان حاجیچ را در یک جاده جنگلی در پارک ملی **فروسکاگورا** در ۶۵ کیلومتری شمال بلگراد دستگیر و پس از انتقال به زندان بلگراد، تحویل دادگاه لاهه می دهند. شورای امنیت سازمان ملل ضمن استقبال از این حادثه خواستار شده بود که این متهم بلافاصله به دادگاه لاهه تحویل داده شود. در بیانیه این شورا آمده بود که شورای امنیت دستگیری حاجیچ آخرین جنایتکار جنگی تحت تعقیب صرب را به عنوان اقدامی حائز اهمیت در راستای دستیابی به اهداف عدالت بین المللی و توجه به قربانیان جرایم جنگی در درگیری های یوگسلاوی به شمار می آورد. شورای امنیت سازمان ملل می افزاید که اعضای این شورا با تمامی افرادی که در جریان جنگ یوگسلاوی دچار آسیب شدند و یا عزیزان خود را از دست دادند همدردی می کند. با دستگیری حاجیچ که آخرین متهم جنایات جنگی در بالکان می باشد این سوال پیش می آید که آیا پرونده جنایات جنگی یوگسلاوی پیشین برای همیشه بسته شده و تمامی کسانی که دستی در جنایات فجیع این منطقه داشتند به مجازات رسیده اند یا این که افرادی وجود دارند که از مهلکه گریخته اند؟

مسأله دیگری که باید به آن پاسخ داد این است که آیا از این پس آرامش سیاسی به یوگسلاوی پیشین باز گشته و ملت ها قادر خواهند بود با فراموش کردن نسبی و تدریجی اختلافات، در کنار هم در صلح و صفا زندگی کنند یا این که پس از مدتی این اختلافات از سر گرفته شده و اقوام و ملیت ها به بهانه های مختلف به جان هم خواهند افتاد؟ ■

ایران و جهان

- هاشمی شاهرودی رییس هیأت اختلاف قوای سه گانه شد.
- به گفته اژه ای، سعید مرتضوی تبرئه نشده و پرونده اش همچنان مفتوح است.
- رزرو مساجد برای تبلیغات انتخاباتی ممنوع شد.
- مخالفت مهدوی کنی با تشکیل جبهه پایداری تکذیب شد.
- احمدی نژاد اعلام کرد که در ایران کسی محتاج نان شب نیست.
- ادغام وزارتخانه های نفت و نیرو منتفی شد.
- گاز ایران از طریق عراق و سوریه به مدیترانه انتقال می یابد.
- پکن بدهی ۳۰ میلیارد دلاری نفتی خود را اقرار است با کالا تسویه کند.
- در ۳ سال گذشته سود سهام عدالت پرداخت نشده است.
- ۵۳ درصد دریاچه ارومیه به شوره زار تبدیل شده است.
- بهداشت و سلامت مردم در اولویت پانزدهم دولت قرار دارد.
- ۵ نماینده مجلس درباره ترور یک نخبه علمی به وزیر اطلاعات تذکر دادند.
- پورمحمدی وجود اسکله های غیرقانونی در کشور را رد کرد. در حالی که رییس جمهوری آن را تأیید می کند.
- اسراییل ممکن است قرارداد اسلو را با فلسطینی ها لغو کند.
- سوریه قرار است قانون آزادی احزاب را تصویب کند.
- آذربایجان و روسیه بر سر چگونگی استفاده از رادار قبله اختلاف دارند.
- یک گروه ۱۶ نفره از شبکه القاعده در عراق لو رفت.
- در انتخابات فرمایشی کره شمالی ۹۸ درصد از رهبری کیم جونگ ایل جانبداری کردند.
- تامیل ها در انتخابات محلی شمال سریلانکا پیروز شدند.
- سعودالفیصل در آمریکا بستری شد.
- یک پسر بچه ۸ ساله توسط طالبان دار زده شد. پدر این کودک مامور پلیس افغانستان است.
- چاوز پس از جراحی غده سرطانی، شیمی درمانی می شود.
- کره شمالی حاضر است بر سر میز مذاکره باز گردد.
- رییس پیشین گروه جدایی طلب «اتا» در اسپانیا به ۳۷۷ سال زندان محکوم شد.

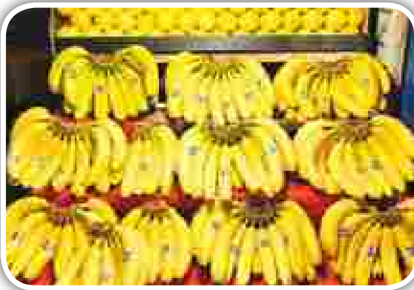
آگاه باشید که خداوند بین شخص و قلب او حایل است • انفال (۲۴)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

محبوبترین میوه‌های جهان

روزهای پر مصرف سال که می‌رسد، روزهایی مانند تعطیلات نوروز یا ماه مبارک رمضان، این افزایش مصرف خانواده‌ها باعث می‌شود تا با ایجاد اندکی کاستی در عرضه کالاهای مورد نیاز خوراکی بلافاصله عده‌ای سودجو دست به کار شوند و بهای اقلام خوراکی افزایش یابد. برای رفع این اشکال و آرامش مصرف کنندگان، مدیران اقتصادی طرحی ریخته و به نام تنظیم بازار آن را اجرا می‌کنند. به این ترتیب در صورتی که احساس شود مقدار تولیدات داخلی جوابگوی مصرف نیست در کوتاهترین مدت و با ساده‌ترین روش اجازه واردات این محصولات خوراکی مورد نیاز از خارج کشور صادر می‌شود تا سیل واردات کالای خارجی هم نیاز داخلی را برطرف کند و هم فرصت سوء استفاده و بالا بردن قیمتها را از عرضه کنندگان داخلی بگیرد. اما آمارهایی که توسط مجلس شورای اسلامی درباره واردات کالاهای خوراکی و به ویژه کشاورزی به ایران طی چند سال گذشته ارائه شده، نشان می‌دهد که این عملیات تنظیم بازار، البته توانسته تا حدود قابل ملاحظه‌ای جلوی افزایش بی‌دلیل قیمتها را بگیرد اما بسیار اتفاق افتاده که به این دلیل یا بهانه، رمق تولید کننده و کشاورز ایرانی هم گرفته شده و به جای آسایش تولید کننده و مصرف کننده ایرانی، عملیات تنظیم بازار تنها تا حدودی آسایش مصرف کننده را به ارمغان آورد اما خواب آسوده را از چشمان بسیاری از کشاورزان ربوده است. سال گذشته **یکصد و ده میلیارد تومان** پرتقال به ایران وارد شد که می‌توانست با سرمایه گزاری در تولید شمال کشور قطب تولید پرتقال منطقه را فعال کند. **یکصد و شانزده میلیارد تومان** چای از خارج خریداری شده در حالی که چایکاران شمال همچنان از ماندن محصول چای ایران در انبارها و پوسیدن‌شان خبر می‌دهند. برای اینکه ایرانیان عزیز در مصرف میوه محترم موز هیچ کمبودی نیز احساس نکنند، **چهارصد میلیارد تومان** موز طی ۱۲ ماه سال ۸۹ به ایران وارد شده است. این سه محصول در همین ۴ ماهی که از سال ۹۰ می‌گذرد هم، رکوردهای جالبی از واردات به کشور بر جای گذارده‌اند:

۴۶ میلیارد تومان پرتقال، ۴۸ میلیارد تومان چای و یکصد میلیارد تومان موز دیگر، طی همین ۱۲۰ روز ابتدای سال ۹۰ از مرزهای کشور به داخل آورده شده‌اند. این هجوم واردات در مورد کالای استراتژیک گندم که مدتها پیش از خودکفایی تولید آن در ایران و بی‌نیازی از واردات سخن گفته می‌شد نیز تکرار شده، تا جایی که از سال ۸۴ تا سال ۸۸ واردات گندم به ایران ۷ برابر شده و به حدود ۸۰۰ هزار تن در سال رسید و



در سال ۸۸ این واردات گندم چنان فراوان شد که به گفته رییس مرکز پژوهشهای مجلس، مقدار زیادی از این گندمهای وارداتی گرفتار کپک و قارچ‌زدگی شد و به مصرف دام رسید! مجموع این اعداد و آمارهای دیگر نشان می‌دهد در شرایطی که جمعیت کشور در ۵ سال گذشته، افزایشی حداکثر معادل ده درصد داشته و مصرف محصولات کشاورزی باید به همین مقدار افزایش داشته باشد اما واردات محصولات کشاورزی خارجی نزدیک به صد در صد افزایش داشته و دو برابر شده است. برخی نمایندگان مجلس پا را از این اعداد و ارقام فراتر گذاشته و در صحن علنی مجلس مدعی شدند که ظاهراً توطئه‌ای علیه کشاورزی ایران در جریان است که در کنار خشکسالی‌های اخیر، قصد خشکاندن ریشه کشاورزان ایرانی را دنبال می‌کند. چرا که در برخی مقاطع تعرفه و سود بازرگانی واردات برخی محصولات کشاورزی به صفر می‌رسد و وارد کنندگان فرصت می‌یابند به ارزانترین

چند ساعت پیش از اعدام

یک مسیحی افراطی و تندروی نروژی چند روز قبل با بمب گذاری و به رگبار بستن هموطنانش حدود یکصد نفر را کشت و تعدادی را هم دچار جراحات شدید کرد. بلافاصله هم دستگیر شد و البته از آنجا که مجازات اعدام در کشور نروژ وجود ندارد در سخت‌ترین شرایط، قضات این کشور در مقابل کشتن یکصد نفر تنها می‌توانند این جوان قاتل را به حدود بیست سال زندان محکوم کنند!

تقریباً همزمان با این اقدام تروریستی در نروژ، در ایران چندین قتل خشن و برخی ناامنی‌ها توسط اراذل و اوباش روی داد که افکار عمومی را سخت جریحه‌دار کرد. قاتلان و عاملان این رویدادها در ایران نیز به سرعت شناسایی و دستگیر شدند اما در این دو ماجرای همزمان در ایران و نروژ یک نکته قابل اشاره است: اینکه دستگاه قضایی نروژ، قبل از محاکمه این قاتل نروژی را در اختیار یک گروه روانشناس و روانپزشک قرار داد تا با بررسی کامل این نمونه از شکل‌گیری موارد مشابه در آینده پیشگیری کند و علت دقیق ارتکاب به چنین اعمال خشنی به طور کامل مورد بررسی علمی قرار گیرد. در ایران اما تحت تأثیر افکار عمومی، گاه دستگاه قضایی نیز مایل به اجرای سریع حکم قصاص و اعدام می‌گردد، در حالی که پیش



از اجرای حکم قانون که آن هم بسیار ضروری و لازم به نظر می‌رسد می‌توان از این فرصت استفاده کرد و

پیدا کردن پولدارها

وقتی حدود ۷۴ میلیون نفر از ایرانیان، نام خود را در فهرست متقاضیان دریافت یارانه ماهیانه از دولت نوشتند، دولت به این نتیجه رسید که آنچه در این مدت به این ۷۴ میلیون هموطن عزیز ایرانی پرداخت شده از کل مبلغی که از محل حذف یارانه‌های بنزین و گاز و... به دست آورده بیشتر بوده است. در حالی که قرار بود با حذف یارانه‌های مستقیم، درآمد هنگفتی برای دولت ایجاد شود تا علاوه بر تقسیم آن میان بخشهای نیازمند جامعه، از محل این درآمد فراوان کارهای سازندگی و خدمت‌رسانی و پیشرفت، رونق یابد و تحول بزرگی در اقتصاد ایران متولد شود.

حال با این خرج سنگین مانده بر روی دستان دولت، تصمیم جدید آن است که تصمیم گذشته دوباره اجرا شود و تنها عده‌ای که نیازمندترند، یارانه دریافت کنند.

برای دومین بار در سال گذشته بحث شناسایی افراد پردرآمد در دستور کار دولت و کارشناسانش قرار گرفته و پس از یک تجربه شکست خورده در شناسایی پولدارها، این فرآیند قرار است دقیق‌تر به اجرا گذاشته شود اما به عمد یا بدون عمد به هیچ کس



قیمت، این محصولات را روانه بازار کنند و این واردات آنچنان فراوان انجام می‌شود که پس از برقراری مجدد دیوار تعرفه‌ای برای جلوگیری از ادامه واردات، حتی تا چندین ماه بازار انباشته از محصولات خارجی می‌گردد که با بهای ارزان به خریدار ارائه می‌شوند و این کار باعث می‌شود تا محصول کشاورز ایرانی هیچ خریداری نداشته باشد و روی درخت و در مزرعه بپوسد. جالبتر اینکه در این میانه اتفاقات عجیب‌تری نیز می‌افتد که از عمق سودجویی برخی وارد کنندگان و دلالان می‌گوید.

برای نمونه در سال ۱۳۸۹، حدود سه میلیارد تومان انگور خارجی به ایران آمده که بر اساس آمارهای موجود بهای محصول در زمان واردات در ازای هر کیلوگرم حدود هزار تومان بوده است اما همگان دیدند که این انگورهای وارداتی به بهایی حدود ۴ تا ۷ هزار تومان به خریداران فروخته شد! مجلس البته سرچشمه این بی‌نظمی را در تصمیمات مغایر دو وزارتخانه بازرگانی و کشاورزی می‌دید و به همین دلیل قرار شده است تا تمام اختیارات صادرات و واردات محصولات کشاورزی از این پس در اختیار وزارت کشاورزی قرار گیرد و باید منتظر ماند و دید این عیب‌یابی نمایندگان تا چه اندازه مؤثر خواهد افتاد. ■

عاملان قتلهای خشن را مورد واکاوی روانی قرار داد، علتها را شناخت و برای پیشگیری از بروز موارد مشابه، بر اساس تحلیل شخصیت این دسته از مجرمین چاره‌جویی کرد. در حالی که با اجرای سریع قصاص، این فرصت طلایی برای مطالعه و چاره‌یابی به سادگی از کف می‌رود. این روزها تلاشهایی در جریان است تا با اصلاح قوانین، روند رسیدگی، صدور و اجرای حکم در مورد جرایم خشن، تسریع گردد، فرصت خوبی است تا در این اصلاح قوانین، تجربه مواجهه با قاتل یکصد نروژی در این کشور نیز، مد نظر قرار گیرد. ■

گفته نمی‌شود که مارک پولدار بودن در ایران چیست؟ و دولت قرار است این بار چگونه فهرست پولدارهای ایرانی را استخراج کند و نام آنها را از فهرست یارانه بگیرها خارج کند؟

و آیا سرانجام دولت پاسخی بر این پرسش یافته است که اگر یارانه‌ها از پول نفت است و نفت هم متعلق به تمام مردم ایران، چطور می‌خواهد به عده‌ای از مردم ایران بگوید که شما از این بخش از نفت ایران هیچ سهمی نخواهید داشت؟! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارت‌های یأجوج و مأجوج

ادامه قطره پیش

در قطره این شماره افزون به بررسی چند ترجمه یأجوجی، به پرسش دو دوست نکته‌سنج و خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی (زهرا طلوعی و محمود تندرست) که زن و شوهرند، پاسخ می‌دهم.

در ترجمه‌ای علمی از مترجمی پر کار چنین آمده است: «اصولاً کرات می‌درخشند چرا که از خود انرژی ساطع می‌کنند. البته ممکن است این نظریه هم پیش آید که در شب هنگام نور خورشید ستاره‌ها را درخشان می‌سازد اما واقعیت این است که تأثیر نور خورشید تنها روی کرات منظومه خورشیدی است. در صورتی که ما میلیون‌ها ستاره را می‌بینیم که در حال درخشش می‌باشند. درواقع این درخشش اکثراً به خاطر انرژی‌ها از جمله انرژی اتمی است که به صورت انفجار بر سطح ستاره‌ها به‌وجود می‌آید و درنتیجه درخشش آنها را ما مشاهده می‌کنیم.»

بررسی: این ترجمه دو کاستی علمی و نگارشی دارد. نخست به کاستی‌های علمی آن می‌پردازم: اصولاً کرات نمی‌درخشند زیرا فقط ثوابت یعنی ستاره‌هایی که از خود نور دارند می‌درخشند. برخی از سیاره‌ها نور ثوابت را منعکس می‌کنند بنابراین خودشان نیز کمی درخشش دارند. نویسنده این متن آن را طوری نوشته که انگار با قوانین نجومی و کهکشانی بیگانه است و اطلاعاتش در حد آماتورهای مدارس دبستانی است. به همین دلیل است که می‌گویند متن‌های تخصصی را باید مترجم‌های متخصص ترجمه کنند تا اگر نویسنده زبان اصلی چیزی را به اشتباه نوشته بود، مترجم در حاشیه ترجمه‌اش آن را اصلاح کند.

بررسی زبانشناختی: نوشتن برخی از کلمه‌ها در برخی از جمله‌ها کلیشه است و در رساتر کردن مفهوم نقشی ندارد. مانند: اصولاً، درواقع، اما و... بسیار شنیده‌اید که گویندگان رادیو و تلویزیون در آغاز جمله خود می‌گویند: اما حالا نوبت اسامی کوچولوهاییه که برامون نامه ارسال کردن: امیرحسین آذری چهارده ساله از اوشان... از کوچولو و ۱۴ ساله وارسال کردن که نگذریم، اما در جمله گوینده هیچ جایگاهی ندارد. همچنین است اصولاً در ترجمه مترجم پر کار ما. مثل این است که بگوییم: انسان زنده اصولاً به غذا نیاز دارد. اگر اصولاً را برداریم و بگوییم انسان زنده به غذا نیاز دارد، مفهوم جمله عوض نمی‌شود. مقایسه کنید با: اصولاً کرات می‌درخشند و کرات می‌درخشند یا ستاره‌ها درخشش دارند که سومی از بقیه بهتر است زیرا کرات قدیمی شده و امروز به جای آن می‌گوییم ستاره‌ها.

ادامه بررسی: «چرا که از خود نور ساطع می‌کنند». ساطع کردن از مصدرهایی است که امروز به کار نمی‌رود مگر در عبارت‌های یأجوجی. چند درصد از کسانی که این قطره را می‌خوانند، می‌دانند ساطع از چه کلمه‌ای گرفته شده و کدام‌یک از هم‌ریشه‌هایش در فارسی به کار می‌رود؟ ساطع یعنی درخشان، آشکار، افراشته و پراکنده. شما ترجیح می‌دهید بنویسید: «چرا که از خود نور ساطع می‌کنند» یا «زیرا نورانی هستند»؟ توضیح واضحات هم این است که شما می‌دانید نورانی با نور و منور هم‌ریشه است.

بقیه ترجمه مترجم ماسرشار از دست‌اندازهای یأجوجی است. آن را خلاصه می‌کنم و برخی را نمایان می‌کنم: «در شب هنگام نور خورشید ستاره‌ها را درخشان می‌سازد» کافی بود بگوید: شب‌ها نور خورشید، ستاره‌ها را درخشان می‌کند... افزون بر این که مصدر ساختن در این جمله کاربرد ندارد، در شب هنگام نیز غلط است زیرا پس از حرف اضافه نباید قید بیاوریم. با مثال به شما نشان می‌دهم: در شب هنگام هوا سرد است... شب هوا سرد است... می‌بینید که در جمله دوم معنی عوض نشده ضمن این که زیباتر و کوتاه‌تر است. مترجم چنین ادامه داده: «اما واقعیت این است که تأثیر نور خورشید تنها روی کرات منظومه خورشیدی است». پیش از این گفتم که برخی از کلمه‌ها کلیشه‌ای هستند و نیازی به نوشتن آنها نیست. در این ترجمه، واقعیت این است که از همان دست است و عدمش «بِه» زوجود است. همچنین کل این عبارت، زائد است زیرا امروز هر کس که آن‌قدر سواد دارد که بتواند مقالات علمی مجله‌ها را بخواند، بی‌گمان می‌داند نور خورشید، فقط سیاره‌های منظومه خودش را روشن می‌کند. اگر بخواهم همه ترجمه را بررسی کنم، این قطره، قطرات می‌شود و برای پاسخ به سؤال خوانندگان مهربان جا نخواهم داشت. بنابراین همه ترجمه را که ۸۳ کلمه است در عبارتی ۱۷ کلمه‌ای جای می‌دهم: «ستاره‌ها درخشانند زیرا انرژی منتشر می‌کنند. برخی از سیاره‌ها نیز با نور خورشید منظومه خودشان درخشان می‌شوند.»

پرسش زهرا طلوعی و محمود تندرست ۵۰ و ۵۵ ساله از اصفهان زیبا پرسیده‌اند:

آیا نباید بگذاریم بچه‌ها از کلماتی مانند درس و مرس، کتاب متاب و... استفاده کنند؟

پاسخ: اگر در این کار اغراق نکنند، اشکالی ندارد که بگویند: هنوز درس مرس مو تموم نکردم و نمی‌تونم برم نون بخرم... اغراق یعنی به کار بردن این ترکیب در جایی که نابجاست. مثال نادرست: «در اتاقی فقط یک کولر هست و پسری بگوید امسال کولر مولر مون خوب خنک نمیکنه». چرا غلط است؟ زیرا وقتی که می‌گوییم کولر مولر، باید منظورمان چیزهایی باشد که با کولر نوعی شباهت دارند. مثل پنکه اما در آن اتاق افزون بر کولر وسیله خنک کننده دیگری نبوده.

این ترکیب، گروهی از چیزها و جانوران و انسان‌ها را در دسته‌ای گِرد می‌آورد که به هم شباهتی داشته باشند. مثال: اگر بگوییم: کتاب متاباتو جمع کن، منظورمان کتاب، دفتر، مداد، پاکن، خط کش و خود کار و چنین چیزهایی است. شاید فکر کنید که در زبان فارسی چنین ترکیبی سابقه‌ای کهن ندارد و به قول ادبا، مُتأخّر است. پس این دو مثال قدیمی را از جناب حافظ و خاقانی به شما نثار می‌کنم:

وقتست کز فراق تو و سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
حافظ

برده از آن سوی عدم رخت و پخت
مانده از این سوی جهان خان و مان...
خاقانی

این رخت و پخت‌ها یعنی هست و نیست.

ادامه دارد

بخشش خدا به اندازه نیت انسان است • حضرت امیر(ع)

آسوده باشید ماهیان که امروز صیادان قشم می‌رقصند

زیر نظر: محمود صفادار

سارا چشم براه - بندرعباس

جشن نوروز صیاد در قشم





«نوروز صیاد» از مراسم و آیینهای زیبای جزیره قشم است که براساس آن اهالی قشم هر سال همزمان با شروع فصل جدید این روز را جشن می گیرند و خوردن انواع ماهیان در این روز ممنوع است.

سال صیادان چهار فصل دارد که نخستین فصل آن «جوا» است، این فصل از اوایل دهه سوم فروردین آغاز می‌شود و ۱۰۰ روزه است و بیشتر ماههای آن با بهار طبیعت همراه است.

فصل دوم «گرما» نام دارد و ۶۵ روزه است و اولین روز آن «نوروز صیاد» نامیده می‌شود که روز به یاد ماندنی برای صیادان به شمار می‌رود.

شهریور ماه فصل بعدی است که ۱۰۰ روز است و پس از آن نیز فصل زمستان صیادان فرا می‌رسد که این فصل هم ۱۰۰ روزه است.

آخرین روز تیرماه هر سال را نوروز صیاد می‌نامند واین روز، اولین روز از فصل گرمای واقعی است و معنی‌اش این است که یک سال صیادی چرخیده و فصل صید ماهی حور و کوسه به پایان رسیده است. لازم به ذکر است که تا قبل از نوروز، این ماهی‌ها با روش انتظاری و محاصره‌ای صید می‌شوند. در این روز، هیچکدام از روستانشینان قشمی ماهی یا هر نوع آبزی دریایی دیگری صید نمی کنند و یا نمی‌خورند. در نوروز صیادی اهالی معتقدند: همه ماهی‌ها امروز در دریا آزادند و باید نسل خود را پربار کنند برای همین نباید صید شوند.

از فردای نوروز، صید گرگور شروع می‌شود و ادامه آن، طبق گفته صیادان محلی تادهی گرما، بیستی گرما، سی‌ای گرما، چهلی گرما، پنجاهی گرما، شصتی گرما و نیم در شصتی است که دیگر گرما تمام می‌شود.

در آغاز فصل بعدی، صیادان قشمی با قلاب به صید ماهی‌های بومی و حور می‌پردازند. ماهی‌های غیر بومی مهاجر، مثل حور در دو فصل پاییز و بهار به صیدگاه‌های ساحل‌نشینان جنوب می آیند.

مردم بر این باورند که در نوروز صیاد تمام

> **در این روز تمام روستاییان با لباسهای نو به دریا می‌روند و حیوانات خود را با ماده‌ای به نام گلک رنگ کرده و به دریا می‌برند**

چشمه‌های آبهای معدنی به دریا می‌ریزند، پس این روز را جشن می‌ گیرند و به دریا می‌زنند تا بیماری خود را به دوای آبهای معدنی از تن بشویند. دختران، مادران سالخورده خود را در آب دریا می‌نشانند و با پیاله، آب را به نیت شفابخشی بر سر و لباس آنها می‌ریزند.

برای زدودن کهنگی، هر کس لباس کهنه را به آب دریا می‌سپارد. در نوروز صیاد، همگان لباسهای رنگی و نو می‌پوشند و برای آنکه درختان و احشام را هم نوروزی کنند آنها را با خاک سرخ جزیره هرمز رنگ آمیزی می‌کنند، این رسم نشان از آن دارد که مردم با درخت و دام پیوندی دیرینه دارند.

در باور مردم درهای چوبی خانه‌ها هم روح دارند، پس آنها را با خاک و گل سرخ رنگ می‌زنند تا خانه و در را به شکلی نمادین نوروزی کنند.

خواندن دعا

در نوروز صیاد، آنها که حشم دارند، پیش یکی از چند دعاخوان نوروزی می‌روند تا برای آنها دعای «لوبن» یا دعای سلامتی برای احشام بخوانند بلکه در سایه این دعای نوروزی برای یک سال دیگر احشام آنها از گزند جانوران درنده و بیماری در امان باشند.

آن کس که «لوبن» می‌خواند، ریسمان سبزی به دست می‌گیرد و برای هر کدام از احشام دعایی می‌خواند و گرهی به نخ می‌زند. در آخر، ریسمان که به تعداد دام گره دارد به صاحب دامها سپرده می‌شود تا آن را در سوراخ دیواری پنهان کند و روی آن را بپوشاند تا کسی نتواند آن را بیابد یا گرهی از آن نخ باز کند.

گفتنی است در هر روستا فقط دو یا سه نفر می‌توانند این دعا را بخوانند. خواندن دعای لوبن سینه به سینه بین اهالی جزیره قشم نقل و حفظ می‌شود.

جشن شنا

مراسم مختلفی در این جشن برگزار می‌شود که یکی از آداب و رسوم جشن نوروز صیاد، شنا کردن تمام روستاییان در دریاست که معتقدند تا سال آینده تمامی بیماری‌ها و دردهایشان را به دریا می‌دهند و سالم می‌شوند.

در این روز تمام روستاییان با لباسهای نو به دریا می‌روند و حیوانات خود را با ماده‌ای به نام گلک رنگ کرده و به دریا می‌برند. همچنین روستاییان درها و درختان نخل را رنگ می کنند و این نشانه شروع نوروز صیاد و آغاز فصل جدید است.

پذیرایی از میهمانان

در این روز زنان بومی جزیره با شیرینی پخته شده از خرما به نام رنگینک از میهمانان پذیرایی می کنند.

همچنین برپایی نمایشگاه صنایع دستی دریایی، مسابقه ماهیگیری و طناب کشی، مسابقه شنا و دو در ساحل دریا از برنامه‌های دیگر روز جشن نوروز صیاد در این جزیره است.

این جشن امسال نیز به همت تعاونی صیادان سلخ، دهیاری و شورای اسلامی روستای سلخ و با حمایت و همکاری سازمان منطقه آزاد قشم و مشارکت اهالی این روستا در روز ۳۱ تیرماه برگزار شد.

در شهرستان قشم بیش از شش هزار صیاد کار صید را بر عهده دارند که با صید سالانه بیش از ۴۰ هزار تن آبزی، رتبه دوم صید در هرمزگان را به این شهرستان اختصاص داده‌اند.

قشم در ۲۰ کیلومتری بندر عباس قرار دارد و روستاهای سلخ، مسن، لافت، هنگام، درگهان، هرمز، رمچاه، شوز و لارک از مناطق مهم صیادی در این شهرستان به شمار می‌روند. ■

سوباتان؛ جایی شبیه رویا

سوباتان دارای جمعیت کمی است که در اواخر ماه اول تابستان از روستاهایی چون قلعه‌بین، مهاجرت و در این مکان سکنی گزیده و در اواخر آخرین ماه تابستان به خانه‌های خود باز می گردند.
این محل از چشمه‌های پر آب و بسیار خنک و هوای عالی برخوردار بوده و دارای زمین‌های سرسبز پوشیده از چمن است که حفره‌هایی چند، سیلاب را در خود فرو برده و به دور دست می‌برد. شاید کمتر کسی بداند که سوباتان به معنی محلی که آب فرو می‌برد، باشد.
این ییلاق زیبا و دیدنی در بخش کرگانرود واقع شده است که فاصله آن تا شهر هشتپر گیلان حدود ۳۲ کیلومتر با جاده‌ای کوهستانی است که از دل جنگلهای تالش می گذرد و سوباتان در بالای یک دره و لیسار و ییلاق تاریخی برزبیل، در طرف دیگر این دره واقع شده‌اند. در واقع سوباتان در ۶۰ کیلومتری تالش واقع است. در داخل و اطراف سوباتان گورستانهای متعددی از هزاره‌های پیش تا کنون وجود دارد. این منطقه همواره محل گذر کوچ‌نشینان و مسافران خطه گیلان به اردبیل بوده و به همین دلیل آثار استقراری زیادی از گذشته در این محوطه باقی نمانده است. همچنین در این ییلاق معدن مس و آثار تاریخی کاروانسرای شاه عباسی و قبرهای ماقبل تاریخ در محلی بنام کندی یا کهنه‌ده ییلاق برزبیل وجود دارد.





مکانهای دیدنی

چشمه باتمان بولاق که بین سوباتان و اسبومار واقع شده، منطقه باستانی گنجخانه، سرچشمه اصلی قنات سلسال که سر از قلعه سلسال لیسار در می‌آورد و بازار سنتی سوباتان از نقاط جالب و دیدنی سوباتان است.
قلعه سلسال که در پایین‌دست سوباتان واقع شده، تنها اثر تاریخی معماری شناخته شده در این محل است. قلعه‌خشک که بسیار سرسبز است نیز در جهتی مخالف قلعه سلسال بدون وجود چشمه‌های جوشان قرار دارد که به آن اقامتگاه بزرگان نیز می گویند.
ساری‌داش(سنگ زرد)، آلچالخ(محل رشد درخت آلوچه)، هاچاداش(جایی که کوه به شکل تیر و کمان در آمده است) و باغ داگل (محلی که ییلاق ایل شاهسون از ایلات استان اردبیل به شمار می‌رود)، از دیگر محوطه‌های طبیعی شناخته شده در ارتفاعات ییلاق سوباتان به شمار می‌آید. در حالی که دمای شهرهای مختلف استان گیلان (مرطوب‌ترین استان کشور) به ندرت به کمتر از یک درجه بالای صفر می‌رسد، در ارتفاعات سوباتان در هنگام تابستان هم چاله‌های پر از برف دیده می‌شود و به همین دلیل زمستان که می‌رسد جز دو خانوار فرد دیگری در سوباتان نمی‌ماند و بقیه به جنگل‌های دامنه البرز و کنار دریاچه لیسار کوچ می کنند.
این روستا فاقد برق و گاز می باشد و تنها بعد از غروب خورشید به مدت ۳ ساعت روشنایی خود را با ژنراتور برق تأمین می کند. ■

شکوفه های زندگی




پرهام باطبی

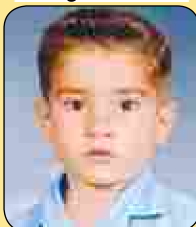

سوگل و ساغر احمدی

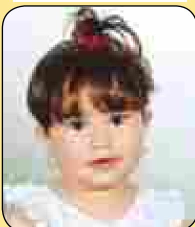

فرحناز خلج

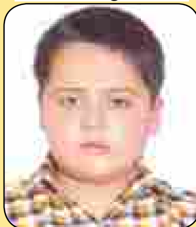

محمداحسان طهماسبی


کیانا قدمی


حمیدرضا خداداد


حسین سعیدی


فاطمه سعیدی


ابوالفضل خواجه بچه


سیدامیر مهدی عبادی


ملیحه محمودی کهن


مرضیه محمودی کهن

همیشه شعله‌های بزرگ ناشی از جرقه‌های کوچک است

● دانته

دکتر بهمن بهروزی

یک زن سیاهپوست که به تنهایی باید سه فرزند قد و نیم قد را اداره کند در وضعیت مناسبی نیست

داستان یک مادر

رنج‌های یک مادر

در جامعه‌ای بی‌رحم که رنگ پوست بسیار هم مطرح است هیچ کس نمی‌تواند انتظار عدالت داشته باشد و در نتیجه همین احساس بی‌عدالتی مشکلات روحی به وجود می‌آید، مشکلاتی که حتی برای تخلیه کردن آن هم شخص قدرت کافی ندارد. آن گاه زمانی که او بخواهد مادری کرده و فرزندان خود را به درستی تربیت کند تا در مسیر خلاف حرکت نکنند، هیچگونه کمکی به او نمی‌شود و این احساس درماندگی بدترین حس‌ها است، برای شرح بیشتر به زندگی و احوال شرلی جونز توجه کنید.

شرلی در کلینیک

وقتی که شرلی جونز به ما مراجع کرد، او زنی سیاهپوست، ۳۶ ساله و مجرد بود که حتی نمی‌دانست، صحبت خود را از کجا شروع کند، در واقع همان چند ساعت پیش‌تر، او آخرین مشغله خود را هم از دست داده بود و از آنجا که در طول سال‌ها همه چیز را در درون خود ریخته بود، تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده، مسائل و مصائب خود را بازگو کند و یکی از همکارانش، کلینیک ما را به او معرفی کرده بود و او هم در حالی که هر سه فرزندش در مدرسه مشغول تحصیل بودند، از فرصت استفاده کرده و به نزد ما آمد. حال همانگونه که در ابتدا بیان شد، او نمی‌دانست که از کجا شروع کند و گرفتاری‌های خود را چطور بیان کند. ما در ابتدا به او فرصتی دادیم تا به افکارش نظم و ترتیبی بدهد و سپس برای آن که مسیر صحبت را برای او باز کرده باشیم، به او گفتیم که از شرح حال و داستان زندگی خود شروع کند. شرلی زمانی که شرح احوال خود را بیان می‌کرد ما را به اعجاب فرو برد که چطور زنی که هیچ امیدی به زندگی نداشته، توانسته سه فرزند در سنین مختلف را اداره کند و سعی کند تا اخلاق و رفتار درست را به آنها بیاموزد.

سرگذشت شرلی

شرلی در یک خانواده فقیر به عنوان یکی از ۹ فرزند خانواده در ایالت جورجیا که یکی از فقیرترین ایالت‌ها به شمار می‌رفت و جمعیت سیاهپوست بسیار زیادی هم درون خود داشت، به دنیا آمد. بزرگترین امیدواری پدر و مادر در چنین خانواده‌ای این است که پسرها از نظر فیزیکی به شرایطی برسند که خودشان بتوانند امرار معاش کرده و دخترها هم به وضعیتی برسند که بتوانند ازدواج کرده و از فشار روی خانواده کم کنند. بدین ترتیب زمانی که شرلی ۱۵ ساله بود اگر چه علاقه شدیدی به تحصیل داشت و در دبیرستان هم شاگرد خوب و درس‌خوان تلقی می‌شد، اما پدر و مادرش او را به همسری یک مرد ۵۵ ساله درآوردند. در نتیجه شرلی وارد خانه‌ای شد که مانند منزل مادری خودش پر از فرزند بود، در واقع آن مرد از سه ازدواج خود حدود دوازده فرزند داشت و در حقیقت دلیل ازدواج او با شرلی هم همین بود یعنی کسی را پیدا کند که بتواند این تعداد فرزندان قد و نیم‌قد را که حتی یکی دو تای آنها از شرلی هم بزرگتر بودند، جمع و جور کند. در این میان هر زمان هم که شرلی درباره رفتار برخی از فرزندان نزد شوهرش شکایت می‌کرد، این شخص شرلی بود که با کمربند و یا با ابزار دیگر کتک مفصلی را دریافت می‌کرد و پس از مدتی او متوجه شد که نباید انتظار هیچ گونه همراهی و دلسوزی داشته باشد بلکه آنچه که او می‌توانست انتظار داشته باشد تنها کتک بود و کمربند. شرلی پس از سه سالی که در خانه آن مرد بود، خودش هم فرزندی را در هجده سالگی به دنیا آورد و در سال بعد هم شوهرش که دائم‌الخمر بود، سکته کرده و از جهان رفت. خانواده آن مرد فرزندان او را میان خود تقسیم کردند، و تنها شرلی بود که فرزند تازه متولد شده خود را برداشته و از آن معرکه گریخت، در حالی که هیچ گونه ارث و میراثی هم به او تعلق نگرفت چرا که بدهکاری‌های شوهر مرحومش بسیار بیشتر از دارایی‌هایش بود، پس از آن شرلی قصد داشت تا به منزل پدر و مادر خود باز گردد، اما مشکل این بود که پدر خودش هم دو سال پیش از جهان رفته بود و مادرش به ناچار و برای گذران امور خود با یک مرد دیگر ازدواج کرده بود که آن مرد چهار فرزند داشت و زمانی که شرلی به خانه مادرش آمد، آن مرد تنها به او اجازه داد تا یک شب نزد آنها بماند و فردای آن روز آن مرد بی‌رحم چمدان شرلی را به دستش داد و او را از خانه بیرون کرد. شرلی با مختصر پولی که به همراه داشت ترجیح داد تا از ایالت جورجیا خارج شده و به یک شهر بزرگ دیگر نقل مکان کند تا حداقل در آنجا امکانات شغلی بهتری بیابد. بدین ترتیب بود که شرلی راهی لس‌آنجلس شد. در آنجا او ابتدا در یک آشپزخانه متعلق به یک رستوران به عنوان ظرفشوی مشغول شد و سپس اتاق کوچکی را هم اجاره کرد تا خود و پسر کوچکش در آن زندگی کنند. در واقع شرلی دو سالی را بدین شکل سپری کرد تا آن که یکی از آشپزهای رستوران که مرد سیاهپوستی بود، به او پیشنهاد ازدواج داد و شرلی اگر چه احساسی به آن مرد نداشت، اما به خاطر نیاز به همدردی، این پیشنهاد را پذیرفت، پس از ازدواج شرلی به آپارتمان محقر آن مرد نقل مکان کرد.

یک قمارباز و خلاف

اما متأسفانه آن مرد هم مانند همه انسان‌های دیگری که تا کنون در زندگی شرلی بود، انسانی خلافکار و اهل قمار بود و شرلی در مجموع هفت سال همسر آن مرد بود که از این هفت سال، آن مرد چهار سال را در مجموع در زندان گذرانده بود. اما نه قبل از آنکه دو فرزند دیگر را روی دست شرلی بگذارد. سرانجام پس از آخرین محکومیت آن مرد و به زندان افتادنش، آن مرد شخصاً از شرلی خواست تا طلاق گرفته و به دنبال زندگی خودش باشد و دیگر روی او حساب نکند. و همین طور هم شد چرا که آن مرد در یکی از دعواهایی که در زندان کرده بود، با چند ضربه چاقو کشته شد و بار دیگر شرلی ماند و سه فرزند قد و نیم قد و شرلی دوباره مجبور شد تا اتاق کوچکی اجاره کند و اما برای پرداختن اجاره آن هم با مشکلات عدیده‌ای مواجه بود، بنابراین متوجه شد که تنها با ظرفشویی نمی‌تواند از پس مخارج زندگی در آید. بنابراین به عنوان کارگر خیاط شغلی را در یک شرکت سازنده پوشاک بدست آورد که درآمدش برای شرلی دو برابر قبل بود.

شرلی مادر تازه توانست یکی پس از دیگری بچه‌ها را که بزرگتر می‌شدند به مدرسه فرستاده و بعد هم یک آپارتمان کوچک با یک اتاق خواب اجاره کند. برای او بیشتر از همه چیز فرزندانش در زندگی مطرح بودند. او که همیشه در اطراف خود خلافکارها، جنایتکاران، قماربازان و دائم‌الخمرها را دیده بود، می‌دانست که چقدر ساده فرزندانش در خطر زندگی خلاف بودند و به خصوص عامل مهمی که باعث می‌شد تا اشخاص به زندگی خلاف روی آورند، یعنی فقر را یک عامل اصلی در زندگی خودش می‌دانست و او همواره برای بچه‌ها از علاقه خودش به درس و مدرسه می‌گفت و اینکه چقدر زمانی که او را وادار کردند تا در پانزده سالگی به خانه شوهر برود، از این کار غمگین و ناراحت شده بود.

او سعی می‌کرد تا اهمیت تحصیل را هر روز برای بچه‌ها بازگو کند. اما از طرفی می‌دانست که قادر به فراهم کردن ابزار مناسب برای تحصیل آنها نبود. او از اینکه فرزندانش با لباس مندرس به مدرسه می‌رفتند بسیار ناراحت می‌شد و به



خصوص از اینکه فرزندانش، دانش‌آموزان دیگر را با لباس و وسایل تازه می‌دیدند، و آن را هر روز پس از مدرسه برای مادر بازگو می‌کردند، بسیار ناراحت می‌شد. در این مدت شرلی سه پیشنهاد ازدواج هم دریافت کرد، اما او اعتماد نداشت که آن مردها واقعاً سالم باشند و در میان همه مشکلات یک امر مهم که باعث خوشحالی و غرور شرلی شده بود این بود که سه فرزندش شاگردان خوب و ممتازی در مدرسه بودند و اینکه پسر بزرگش یک بسکتبالیست استثنایی از کار در آمده بودند. این تنها نکته شادی‌آور در زندگی شرلی بود. اما بدبختی‌ها را پایانی نبود وقتی که یک روز صبح شرلی مطابق معمول به کارگاه خیاطی مراجعه کرد با ازدحام کارگران مواجه شد که در برابر درب بسته کارگاه ایستاده بودند و در اطلاعیه‌ای که الصاق شده بود چنین آمده بود که به دلیل مشکلات اقتصادی و هزینه بالای کارگر، کارخانه به کشور چین نقل مکان کرده تا از هزینه کمتر برای کارگر و همچنین مواد اولیه بهره بگیرد. بنابراین به ساده‌ترین شکل ممکن شرلی از کار بی‌کار شد.

در آن روز شرلی چند ساعتی در خیابان‌ها پرسه زد و به این فکر می‌کرد که چگونه این خبر را برای بچه‌ها بازگو کند و یا چگونه اجاره بها را که چند روزی هم عقب افتاده بود بپردازد. او چند بار خواست تا در کافه‌ها و رستوران‌ها کار را مطرح کند. اما شرلی دیگر خسته شده بود. او اکنون ۳۶ ساله بود آن هم در حالی که از پانزده سالگی یعنی ۲۱ سال پیش تاکنون جز زجر و بدبختی هیچ تجربه دیگری نداشت. او دو بار ازدواج کرده بود که هر یک از دیگری فاجعه‌آمیزتر بودند و اکنون صاحب سه فرزند بود، پسر بزرگش هجده ساله و در سال آخر دبیرستان مشغول تحصیل بود و دو دختر دوازده و ده ساله‌اش نیز به مدرسه می‌رفتند و دیگر آهی هم در بساط نداشت تا حتی غذای آنها را مهیا کند و چنین شد که به یاد کلینیک ما افتاد و همان روز نزد ما آمد و شرح احوال خود را بیان کرد.

به دنبال راه چاره

پس از اینکه شرلی گفته‌هایش را به پایان رساند، همه ما به واقع در عجب مانده بودیم که او چگونه توانسته بدون آنکه خود را آلوده کند، ادامه زندگی دهد و سه فرزند خوب و درستکار و درس‌خوان هم تربیت کند. ما همین را هم برای او شرح دادیم و به او گفتیم که باید افتخار کند که چنین روحیه سالمی را برای خود و بچه‌ها فراهم کرده است. اما او همواره از ما سوالی می‌کرد که ما در پاسخ به آن درمی‌ماندیم. او می‌پرسید: «فایده‌اش چیست؟ و این همه درستی مرا به کجا رسانده؟» او حقیقت را می‌گفت او اکنون به جایی رسیده بود که حتی لقمه‌ای غذا برای بچه‌هایش نداشت تا پس از بازگشت آنها از مدرسه، شکم آنها را سیر کند. حتی او و فرزندانش را عنقریب از آپارتمان بیرون می‌انداختندو او با سه فرزند روانه خیابان‌ها و پارک‌ها می‌شد و آنگاه در آن شرایط دیگر قادر نبود تا سلامت نفس خود و فرزندانش را حفظ کند و ما می‌دانستیم در چنین شرایطی است که معمولاً انسان بی‌اختیار به خلاف فکر می‌کند چرا که در درجه اول بقا برایش اهمیت دارد و او تا کی می‌تواند به فرزندانش بگوید با یعزت نفس زندگی کنند و بعد نتیجه‌اش گرسنگی و بی‌خانمان بودن آنها باشد. در واقع در اینگونه افکار غرق بودیم که ناگهان یکی از اعضای کلینیک که با توجه به سیاهپوست بودنش تجربه بهتری در اینگونه موارد داشت، گفت که برای چنین زندگی، شهر پرهیاهویی مانند لوس‌آنجلس بدترین مکان است.

او آنگاه پیشنهاد کرد تا شرلی و بقیه فرزندانش به جورجیا بازگردند. مکانی که به آنجا تعلق داشت، و دارای فامیل بسیاری بود که حتماً برخی از آنها می‌توانستند به او کمک کنند. در واقع او از پدیده‌ای سخن می‌گفت که ما آن را به عنوان «بازگشت به اصل» می‌شناختیم، در بسیاری از موارد معتقد بودیم که شخصی سرگردان و بدون حامی حداقل با بازگشتن به اصل خود می‌تواند، با توجه به شناختی که دارد خود را در مسیر دیگری بیاندازند. در واقع زمانی که ما پیشنهاد همکار خود را شنیدیم، ما هم دنبال آن را گرفتیم و به شرلی گفتیم که هیچ چیز برای باختن وجود ندارد و بدترین شرایط این است که در آنجا هم یار و یاوری نداشته باشد که در هر حال به مراتب بهتر از یک جامعه پرهیاهو و بی‌رحم است. او به ما گفت تنها کسی که می‌تواند در جورجیا به او کمک کند مادرش است که چهارده سال است که از او خبر ندارد و آخرین بار در حالی که اشک‌های مادرش از گونه سرازیر شده بود، او را شوهر مادرش از خانه بیرون انداخته بود، و اکنون هیچ گونه امیدی نیست که اوضاع تغییر کرده باشد. اما ما به او گفتیم که می‌توانیم مادرش را پیدا کنیم و برایش پیغام بفرستیم که دخترش و همچنین نوه‌هایش برای دیدن او به جورجیا سفر می‌کنند. ما به شرلی گفتیم که هیچ چیز برای نگرانی ندارد و رفتن از لس‌آنجلس در حال حاضر بهترین راه حل می‌باشد. سرانجام شرلی هم پذیرفت و تنها کاری که ما می‌توانستیم انجام دهیم این بود که امکانات مسافرت را برای شرلی و فرزندانش مهیا کنیم و بدین ترتیب قرار شد فردای همان روز با اولین اتوبوس، شرلی، فرزندانش و نماینده ما مسافرت سه روزه به جورجیا را آغاز کنند اما پس از بازگشتن نماینده ما بود که از سرنوشت شرلی در جورجیا آگاه شدیم.

بازگشت به اصل

فرستاده ما برایمان شرح داد زمانی که سرانجام اتوبوس به توقفگاهی رسید که مقصد شرلی و فرزندانش بود، آنها همگی از اتوبوس پیاده شدند در حالی که تمامی چهره‌ها برایشان ناشناس بود، اما به محض آنکه آنها از ترمینال خارج شده و وارد خیابان اصلی شدند، ناگهان چشم شرلی به مادرش افتاد که با لباسی شیک در حالی که لبخند دو ردیف دندان‌های سپید او را تا بناگوش ظاهر ساخته بود، جلو آمد و دخترش را در آغوش گرفت و متعاقب آن در حدود پانزده نفر دیگر پیشش آمدند که مادر شرلی آنها را یک به یک معرفی کرد. آنها پسرعموها، دخترعموها و حتی همکلاسی‌های قدیمی شرلی بودند، «ناگهان سیل اشک از گونه‌های شرلی سرازیر شد. او سال‌ها بود که اشک‌ها را در خودش زندانی کرده بود تا فرزندانش متوجه نقطه ضعف او نشوند و حالا دیگر دلیلی برای کنترل آنها نمی‌دید. او تا کنون تجربه نکرده بود که تا این حد در میان اقوام و دوستان قابل احترام است و همه او را قهرمان خود می‌دانستند و تازه محبت را مشاهده می‌کرد.

البته همه آنها هم زندگی پردرد سری را تجربه کرده بودند اما با صبر و تحمل سرانجام همه راه خود را یافته بودند و مادر شرلی پس از مرگ شوهرش، تمامی ثروت و دو خانه‌اش را به ارث برده بود و اکنون یک بانوی ثروتمند تلقی می‌شد. اما تا حالا به این دلیل با دخترش تماس نگرفته بود چرا که خجالت می‌کشید و می‌ترسید که به خاطر برخورد گذشته، دخترش دیگر به او اعتماد نکند. اما مادر همیشه مادر است و شرلی می‌دانست مادرش تقصیری نداشت و مقصر اصلی فقر بود که همه مسیرها را تعیین می‌کرد. اما زندگی شرلی و تربیت سه فرزند سالم چیزی بود که بستگان و دوستان شرلی به آن افتخار می‌کردند و در همانجا شرلی می‌دانست که دیگر حتی یک دقیقه هم بدبختی و فلاکت را تجربه نخواهد کرد. ■

وصیت... نه نصیحت!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: ژاله

اشاره: نمی‌دانم که شما هم این حقیقت را قبول دارید که «بعضی وقتها، بعضی اتفاق‌ها، همان لحظه‌ای رخ می‌دهد که باید رخ بدهد؟» برای من که چند مرتبه چنین اتفاق‌هایی رخ داده است، درست مانند تلفنی که یکی دو هفته قبل به اتاقم شد و... اجازه بدهید از کمی قبل‌تر بگویم... از چند روز قبل که خستگی بدجوری گریبانم را گرفته بود، نمی‌دانم این خستگی ناشی از گرمای هوا بود یا از ارقام گردن کلفت فیش‌های برق و آب و گاز و...؟ یا از سختی و خستگی پیدا کردن سوژه و... اشتباه نشود، منتی بر سر شما و هیچ کس ندارم، همان طور که بارها گفته‌ام من با «داستان زندگی» نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم، اما خستگی که این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شود؟ آن روز هم در همین افکار بودم و با سوژه‌هایی که دم دستم بود داشتم کلنجار می‌رفتم تا حوصله نوشتن یکی از آنها را پیدا کنم و... که تلفن روی میزم زنگ خورد، آن سوی خط بانویی صحبت می‌کرد که نه فقط تاریخ شناسنامه‌اش، که جنس مهربانی‌اش نیز از جنس محبتهای مادر مرحومم بود «سرکار خانم توسلی» که از خوانندگان خیلی قدیمی اطلاعات هفتگی محسوب می‌شود، مشفقانه و مشوقانه از «داستان زندگی» و اینکه بارها با آدم‌های داستان‌هایت اشک ریخته‌ام و بارها نیز خندیده‌ام [و البته که اعتراض داشت که چرا سوژه‌های اشک‌وار بیشتر است] صحبت کرد و ادامه داد: «من خیلی‌ها را می‌شناسم که «داستان زندگی خواندن» بخشی از زندگیشان شده و... و... این همان اتفاقی بود که گفتم، که بعضی وقت‌ها، بعض اتفاقها، همان لحظه‌ای رخ می‌دهد که باید رخ بدهد! کلام مادرانه و تشویق‌های بی‌ریای خانم توسلی آن روز جان تازه‌ای به قلمم بخشید تا با خود زمزمه کنم، بنویس رفیق... از جنس آدم‌های این روزگار بنویس و نگران نباش که دلایل خستگی‌ات چیست؟

نمی‌دانم چرا اینها را برای شما گفتم؟

شاید هم برای خودم گفتم!... یاعلی

طیب

***



و اما داستان زندگی این شماره:

بعد از ظهر پنجشنبه بود و مشغول تماشای بازی «ایران، مالدیو» بودم (که ایکاش تلویزیون منفجر می‌شد و چنین ریاضتی را تحمل نمی‌کردم) نیمه دوم تازه شروع شده بود و تیم ملی با گل «قضاقورتکی والله بختکی و شانسی تخیلی» محمدرضا خلعتبری [که این روزها باعث رو سفیدی آرش برهانی شده] جلو افتاده بود و من با خودم فکر می‌کردم که اگر تیم «فرغون سازان» ایران داخل زمین بود، با این «مالدیو» مادر مرده! قشنگتر بازی می‌کرد! در همین افکار بودم که تلفن زنگ زد و دختری جوان از آن سوی سیم گفت: «من از زندان زنان زنگ می‌زنم، از شنبه شب به مرخصی میام و چون دوشنبه باید «تهران گردی» کنم!! اگر امکان داشته باشه ظهر روز یکشنبه شما رو ببینم تا داستان زندگیم رو براتون تعریف کنم!

به این ترتیب زمان و مکان دیدار را تعیین کردیم و ظهر یکشنبه بود که راهی منزلشان شدم، همانطور که گفته بود پدرش که پیرمردی از نفس افتاده، اما مهربان بود، جلوی در خانه‌شان انتظارم را می‌کشید. سلام و علیک و... و بعد که داخل خانه کوچک اما نوسازشان شدیم، همانطور که با تعارف صاحبخانه وارد اتاق شدیم، پیرمرد گفت: «ژاله همیشه (یعنی تا همین چند ماه قبل) داستان‌های شما رو برام می‌خوند...» و بعد آهی از جنس افسوس کشید و دیگر هیچ حرفی نزد و دخترش را صدا کرد.

ژاله بنابر اعلام شناسنامه‌اش ۲۳ ساله بود، اما درد روزگار طوری بر چهره‌اش خط کشیده بود که می‌توانستی او را سی ساله فرض کنی! چند تا عکس جلویم گذاشت و سپس به پدرش گفت: «پدر جان جلوی شما روم نمی‌شه حرف بزنم...!» پیرمرد سری تکان داد و گفت: «منم میرم تا به بچه سر بزنم...» و در حالی که در اتاق را باز نگه داشت، به من گفت: «الان براتون چایی میارم آقا... چایی تازه دم...»

تشکر کردم و قلم و کاغذ را از کیفم درآوردم و گفتم: بفرمایین ژاله خانم... من در خدمتتون هستم... شروع کنیم؟

سری تکان داد و به عکس خانمی میانسال اشاره و شروع به گفتن کرد...

***

تا روزی که مادرم زنده بود، ما توی بهشت زندگی می‌کردیم، برخلاف پدرم که خیلی مظلومه و صبور، مادرم صبرش کم بود و به هیچ کس (حتی به فرزندانش) اجازه نمی‌داد پاشو نواز گلیمشون درازتر کنن! منظورم دو تا برادرمه که از من بزرگتر هستند و از همان بچگی [به قول مادر خدا بیامرزم] معلوم بود که چه تن‌لش‌هایی خواهند شد!

مادر راست می‌گفت، برادرانم که یک سال با هم فاصله سنی دارند، اگر توانستند پا به دبیرستان هم بگذارند نه فقط به زور دعواهای مادر بود و تهدیدهایی که علیه آنها می‌کرد «درس نخونین از غذا و لباس و پول توجیبی خبری نیست» برخلاف مادرم، پدر خیلی مظلوم بود، و ساده و زودباور! به همین خاطر نیز دو برادرم از همان ایام نوجوانی، همین که روی مادر را دور می‌دیدند، به هر حیله‌ای بود سر پدر را شیره می‌مالیدند و ازش پول می‌گرفتند و می‌رفتند دنبال تفریحاتشان! شاید تصور کنید تفاوت روحیه پدر و مادرم، باعث اختلاف آن دو می‌شد؛ اما اشتباه می‌کنید، البته مادرم گاهی وقت‌ها خیلی از دست پدر شاکی می‌شد، اما به دو دلیل همیشه برایش احترام قائل بود. مادر خدابیامرزم می‌گفت:

ـ من روزی که پای سفره عقد و کنار پدرت نشستم، فقط به خاطر قلب پاک و طینت ساده‌اش زنش شدم... واسه همین هیچ وقت بهش سر کوفت نمی‌زنم! وانگهی، پدرتون «سیّد اولاد پیغمبره»! من هرگز به خودم اجازه نمی‌دم بهش بی‌حرمتی کنم؟ اما می‌ترسم... فقط از روزی می‌ترسم که من نباشم و این دو تا پسر دمار از روزگار این مرد دربیارن!

مادر انگار خبر داشت که باید خیلی زود آرزوهایش را به این دنیا بسپارد و راهی آن دنیا شود، من چهارده سالم بود و مادر پنجاه و دو سال داشت که اسیر «MS» شد و ما را تنها گذاشت. اما از آن جایی که پزشکان از چند هفته قبل به او هشدار داده بودند، که «رفتنی است» به همین خاطر آن خدابیامرز فقط توانست تنها دارایی را که داشت (همین خانه که از ارث پدری نصیبش شده بود) به نام پدر منتقل کند!

مادرم که یقین داشت دو پسرش [که آن روزها

بیست و یک و بیست و دو ساله بودند] فقط منتظر ند او سر به زمین بگذارد تا دار و ندار پدرشان را بالا بکشند، بــا همان حال «نزار» روزهای آخــر عمرش، کارهای انتقال سند خانه را انجام داد و مالکیت این خانه را به نام پدر ثبت کرد. در چند روز آخر عمرش نیز تا توانست پسرها را نصیحت کرد تا هوای من و پدرشان را داشته باشند، هر چند که در غیاب آنها به من می گفت: «خودم می‌دونم دارم یاسین توی گوش خر می‌خونم».

ســپس در واپسین ســاعات عمرش، شوهرش را بالای ســرش خواند و به پدر که فقط اشک می‌ریخت گفت: «آقــا محراب! برام عین روز روشــنه که تا رو به قبله بشــم و قبل از اینکه به بهشــت زهرا برســم، این «سیاوش و کیاوش» مثل شیطون میان سراغ مغزت و ازت می‌خوان که خونه‌رو بفروشی! برات هم ده تا بهانه میارن، میگن خونه‌رو بفروشــیم تا آپارتمان بسازیم... یــا میگن اینجارو بفروشــیم و یــک آپارتمان کوچک بخریم و با بقیه پولش مغازه بزنیم... یا ماشــین بندازی زیر پاشــون و... و خلاصه هزار تا کلک سوار می کنند تا ایــن چاردیواری کوچــک رو از زیر پای تو و این دختر بکشــند بیرون... من از بابت خورد و خوراکتون خیالم راحته آقا محراب، چون می‌دونم حقوق بازنشستگی تو کفاف ســیر کردن شکمتون (و حتی مخارج الواتی اون دو تــا ناخلف) رو مــی‌ده... تنها چیزی که روحم رو در آن دنیا عذاب می‌ده اینه که تو و ژاله در به در بشین... آقا محراب! تو در همه این ۲۵ ســالی که با هم زندگی کردیــم، به مــن دروغ نگفتی و وعده ناحق بهم ندادی، حالا هم قسم بخور و بهم قول بده که به هیچ عنوان... به هیچ عنوان و به هیچ عنوان خونه رو نفروشی و یا سند رو به نام پسرها نکنی... بهم قول می‌دی آقا محراب؟...

پدر که می‌دید مادر نفس‌های آخر را می کشد، هق هق کنان گفت: باشه آذر خانم... قول می‌دم... به عشق خودت قســم می‌خورم که این کارهایی رو که تو گفتی نکنم... تو راحت بخواب آذر خانم... راحت بخواب...

پدر این را گفت تا مادر آخرین جمله‌اش را خطاب بــه من بگویــد: ژاله جان مراقب پدرت باش... دخترم فقط ازت یک خواهش دارم، پدرت تو رو خیلی دوست داره... شــاید نمی‌تونه مثل من عشقش رو نشون بده... امــا می‌دونم که دوســتت داره و برای همین فقط یک وصیت می کنم دخترم، هر چیزی از پدرت خواســتی عیبــی نداره... فقط ازش نخواه که خونه رو بفروشــه... بهم قول می‌دی ژاله جان؟...

و مــن که باورم نمی‌شــد دارم آخرین حرف‌های مــادرم را می‌شــنوم، قــول دادم و «چشــم» گفتــم تا مادر «چشــم»هایش را ببندد و با هر دســتش یکی از دســتهای من و شــوهرش را بگیــرد و زیرلب زمزمه کند: «حالا دیگه خیالم راحت شــد...» مادر این را گفت و چانه انداخت و... به سوی خدا پرواز کرد!

روزهای تلخ «سیاهپوش» ما آنقدر رنج آور بود که نمی‌توانــم از آن روزها برایتان بگویم... تنها چیزی که گفتنی اســت رفتار برادرانم با پدر بود، آنها که تا قبل از مرگ مادرم، حتی به پدر ســلام نمی کردند، پس از داغدار شــدن «آقا محراب» یک مرتبه مهربان شدند، یکی می‌دوید برایش چای می‌ریخت، دیگری غذایش را گرم می کرد، ســیاوش یاد ســلامتی پدر افتاده بود واجــازه نمی‌داد برای خرید بــه خیابان برود، کیاوش لباس‌هایش را می‌شســت و... آن روزها پدر اما، آنقدر در غم از دســت دادن شــریک زندگیش غصه‌دار بود که اصلاً به این رفتارها اهمیتی نمی‌داد!

پــس از برگزاری مراســم چهلم بــود که برادرانم «آرام آرام» روی واقعی و پلید خودشان را نشان دادند، آنها درست همان سناریویی را اجرا می کردند که مادر پیش‌بینــی کرده بود، «پدر جــان موافقی این خونه رو بکوبیم و یک سه طبقه بسازیم؟ / پدر جون بهتر نیست این خانه رو بفروشیم و یک آپارتمان خوب بخریم و با بقیه پولش یک سوپر مارکت بزنیم تا بعد از این راحت زندگی کنیم؟ / آقا جون لااقل برای ما دو تا ماشین بخر که باهاش توی آژانس کار کنیم / و... و...

پدر اما، که هنوز هم ساده بود و دلش مثل دریا، بارها و بارها تا مرز فریب خوردن نیز پیش رفت، اما او که (به قول مادر) در همه سال‌های «عاشقی‌اش با همسرش» به او «نه» و دروغ نگفته بود، هر بار که نگاهش به عکس مادر می‌افتاد به پســرها «نــه» می گفت و این نه گفتن آنقدر ادامه پیدا کرد تا سرانجام برادرها که یقین پیدا کردند نمی‌توانند پدر ســاده‌مان را گول بزنند، رفتاری زشــت و ناجوانمردانه را شــروع کردند، بی‌احترامی بــه پدر را به جایی رســاندند که جلــوی او داخل خانه می‌نشســتند و مواد می کشــیدند، دختر غریبه جلوی چشــم پدر به خانه می‌آوردند و... و حتی بی‌شرافتی را به آنجا رســاندند که می‌خواستند زنی معلوم الحال را نصیب پدر کنند تا خانه را از چنگش در بیاورند! من با اینکه همه ایــن کثافتکاری‌ها را دیدم، هرگز نفهمیدم چرا فریبشان را خوردم!

***

ســال‌ها از پی هم گذشت و حالا من دختری بیست ساله بودم و داشتم خود را برای کنکور آماده می کردم. کیاوش و سیاوش هم تمام تیرهایشان به سنگ خورده بود، به امید آخرین هدف نشســته بودند و آن را علناً در حضور پدر به زبان می‌آوردند:

«چــرا زودتر نمی‌میری که ما به نوایی برســیم؟» و پــدرم همــه این رنج‌هــا را تحمل می کــرد و به من می گفت: «همیــن که تو را دارم، تمام این بی‌معرفتی‌ها برام قابل تحمله!» اما افسوس که من هم بد کردم!

همه چیز از زمانی شــروع شــد که پــای فرهاد به خانه ما باز شد، دوست برادرانم که جوان خوش قیافه و باشــخصیتی به نظر می‌رســید، آنقدر جذاب بود که مــن حتی حرف دخترهــای محل را باور نمی کردم که در مــورد او می گفتند: «فرهــاد مواد فروشــه!» علت بــاور نکــردن آن حرف‌ها نیز رفتار فرهاد بود، او که به راحتی همراه برادرانم به خانه می‌آمد و سر ســفره‌مان می‌نشســت و می‌خورد و می‌خوابید، کم کم به من ابراز علاقه کرد و من هم که تا آن روز طعم عشق را نچشیده بودم، به این خیال که فرهاد واقعاً عاشقم شده دلباخته او شــدم، غافل از اینکه توطئه‌ای شــوم در حال شــکل گرفتن است! آری، فرهاد که خودش هم باور نمی کرد به این ســادگی مرا جذب خود سازد، هر روز در گوشم آواز عشــق می‌خواند [ناگفته نماند که این اتفاقات دور از چشــم پــدرم می‌افتاد] و من کــه می‌دیدم برادرانم در ایــن اواخر بــا من مهربان شــده‌اند، فکر می کردم خوشحالند که خواهرشــان دارد با بهترین دوستشان ازدواج می کند! چرا که فرهاد رسماً و در حضور کیاوش و ســیاوش از من خواستگاری کرد، ولی من هیچ گاه از او نپرســیدم چرا پدرم نباید از این ماجرا باخبر شود؟!

همانطور که گفتم، من آنقدر عاشق فرهاد بودم که هر چه می گفت قبول می کردم، تا روزی که حرف دلش را زد و گفت: «من خیلی دوســت دارم با تو ازدواج کنم... امــا چیزی برای زندگی کردن نداریم... باز اگر پدرت ایــن خونــه را می‌فروخت و پولش را بین تو و برادرانت تقسیم می کرد، می‌تونستیم یک بنگاه اتومبیل باز کنیم و...» و مــن کــه آن روزها همه چیز را در عشــق فرهاد خلاصه می‌دیدم گفتم: «وقتی زنت شدم بابام رو راضی می کنــم که این کار رو بکنــه...» فرهاد که از برادرانم شــنیده بود فقط من می‌توانم پدر را راضی کنم، فریبم داد و گفت: «بــه همین زودی‌ها با هم ازدواج می کنیم» و من که به او ایمان داشــتم فریبشــان را خوردم و همه چیز خــود را باختم! زمانی فهمیدم در مرز نابودی قرار گرفته‌ام که باردار شدم و همان روز و قبل از اینکه پدرم از ماجرا باخبر شــود، از خانه‌مان گریختم و راهی باغی شــدم که فرهاد در آن ســکونت داشــت و روبرویش ایستادم و گفتم: «همین امروز... یا همین امروز منو عقد می کنی یا میرم ازت شکایت می کنم!»

موقعی که آخرین اولتیماتوم را به او دادم، فرهاد در حضور برادرانم حرف دلش را زد: چرا حالیت نمیشــه ژاله که اینها همه نقشه بود تا تو پدرت رو راضی کنی که خونه رو بفروشه؟ حالا هم فقط موقعی تو رو عقد می کنم که پدرت رو راضی کنی خونه‌رو بفروشه...»!

شنیدن این حرف در حالت عادی هم برایم غیر قابل باور بود، چه رســد بــه اینکه دو بــرادر بی‌غیرتم [که مشــغول اســتعمال کراک بودند] نیز در آنجا حضور داشــتند! این بود که یک مرتبه دیوانه شــدم و فریاد کشیدم و تهدیدشان کردم:

«میرم همه چیز رو به پلیس می‌گم... بهشون می‌گم که شما سه نفر قاچاقچی هستین... بهشون می‌گم که تو فرهاد نامرد منو گول زدی و...»

اینها را گفتم و داشــتم از خانه خارج می‌شــدم که فرهــاد جلو دویــد و مانع رفتنم شد: «شــوخی باهات کردم... من عاشق تو هستم ژاله...». فقط بهم یک هفته وقت بده تا بریم و عقد کنیم...» و من چقدر احمق بودم که باز هم فریب خوردم!

آن شب تا صبح فرهاد با من مهربانی کرد، اول وقت برادرانم از خانه خارج شدند و به قول خودشان رفتند تا مراسم عروسی خواهرشان را تدارک ببینند [در حالی که من فرزندی ۳ ماهه در شــکم داشــتم] صبحانه را که خوردیم، فرهاد مثل همیشــه ســاک کوچکش را برداشــت و به من گفت: «راه بیفت بریم محضر تا عقد کنیم...» چه لحظات شــادی را آن چند دقیقه داشــتم

بقیه در صفحه ۵۷

آنان که زندگانی را بستری از گل های سرخ می دانند همیشه از خارهای آن شکایت دارند ● ویلیام آلن وایت

بین دو خانه

از: نورا سحری ـ تهران



گاهی دنیا چقدر کوچک می‌شود و گاهی چه بزرگ. وقتی فقط «من» هستم و از دریچه‌ی چشمم به دنیا نگاه می‌کنم دنیا محدود می‌شود. آزادی تنها یک معنی دارد. آرامش، عدالت، شادی هم... ولی وقتی «آدم‌ها» وسط می‌آیند و هر کدام نقشی بازی می‌کنند دنیا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. آن وقت باید خودت را بنشانی جای تک تک نقش‌ها و از دریچه‌ی چشم همه‌ی آنها نگاه کنی به دنیای اطراف. آزادی هزار معنا پیدا می‌کند و عدالت هم... آرامش... شادی... هر چه آدم‌های زندگیت بیشتر باشند دریچه‌ی بیشتری داری برای نگاه کردن. کلمات بیشتر معنا می‌گیرند و تو یاد می‌گیری بزرگ و بزرگ‌تر بشوی.

وقتی بین آدم‌های «خانه‌ی احسان کهریزک» ایستاده بودم فهمیدم دنیا می‌تواند بزرگ‌تر از چیزی باشد که فکر می‌کردم. ایستاده بودم کنار آدمهایی که گاهی اصلا فراموش کرده بودند که هستند. آنجا آخر دنیا بود. یک دنیای غریبه... نه اما با آدمهای غریبه. آدم‌های آنجا آشنا بودند. فقط کمی خسته‌تر. بی‌تعلق‌تر. ناراحت‌تر و گاهی شادتر... یک حیاط بزرگ بود با اتاق‌هایی اطرافش. توی هر اتاق چند تخت بود و یک تلویزیون. ایستاده بودیم کنار آدم‌های آشنایی که فقط نگاهمان می‌کردند. لبخند می‌زدند و سلام می‌کردند. جمعه روز خوبی بود برایشان. صف ایستاده بودند و میوه و شیرینی می‌گرفتند. یکی از خیرین لباس نو آورده بود. قرار بود ناهار هم چلو کباب مهمانشان کنند... می‌دانستند چند روز دیگر عید است و سال تحویل وقتی است که آنها خوابند... در نگاه اول همه چیز عادی بود. ولی وقتی بیشتر نگاه می‌کردی می‌فهمیدی اوضاع آنقدرها هم عادی نیست. آنها زنها و دخترهایی بودند که هر کدامشان به دلیلی آنجا بودند و هر کدام سرنوشت خودشان را داشتند. خانواده‌ی خودشان و دنیای خودشان... سمیرا دختر ۲۵ ساله‌ای بود که روی دستش خال بزرگی داشت. موهایش را قهوه‌ای کرده بود و موقع حرف زدن دستهایش را فشار می‌داد. می‌گفت یک سالی هست که آمده آنجا. دوست دارد زودتر قرص‌هایش تمام شود و برگردد پیش خانواده‌اش. پیش مادر و برادرش. همان‌هایی که چند روز پیش آمده بودند دیدنش. از مادرش که حرف می‌زد صدایش می‌لرزید و کم مانده بود اشک‌هایش بریزد پایین. سمیرا گفت همه مدل رقصیدن را بلد است. وقتی اینها را می‌گفت می‌خندید و دندانهایش می‌زد بیرون...

از بین آدمهای آنجا سمیرا بیشتر فرق داشت با بقیه. اکثراً دنبال سیگار بودند و می‌پرسیدند سیگار آورده‌ایم برایشان یا نه... توی دنیای دیگری بودند. این را چشم‌ها و نگاه خیره‌شان می‌گفت... یکی از خانم‌ها دف آورده بود. همه دورش جمع شده بودند و می‌رقصیدند. سمیرا هم... تمام حواسش به ما بود که نگاهش می‌کنیم یا نه؟... یکی از خیرین دیگر شال و لوازم آرایش آورده بود. حتی آنجا و بین آدمهایش هم زنانگی زنده بود... یکی از زنهای مسن ایستاده بود کنارمان و از همسایه‌شان تعریف می‌کرد. اینکه هر هفته می‌رفت سفره‌ی ابوالفضل (ع) خانه‌شان. آخر هم گفت: «میای با هم بریم کربلا؟»... گفتم: «ان شاالله جور بشه!»... مات نگاه کرد توی چشمهایم. می‌گفت از چشم‌هایت معلوم است که دختری... متصدی آنجا کلید را چرخاند توی قفل و ما آمدیم بیرون. سمیرا و بقیه ماندند آنجا. توی دنیای خودشان... از دریچه چشم هر کدامشان زندگی یک معنا داشت و خوشبختی یک معنا...

از خانه‌ی احسان تا خانه‌ی سالمندان کهریزک فاصله زیاد بود. گل‌ها را گرفتیم توی دستهایمان و وارد بخش شدیم. آن بخش پر از پیرمردهایی بودند که روسری بسته بودند دور گردنشان و نشسته بودند روبه دیوار منتظر غذا. سلام که می‌کردیم بعضی سرشان را بلند می‌کردند و نگاهمان می‌کردند و بعضی همان‌طور خیره می‌ماندند به دیوار... خانه‌ی سالمندان کهریزک چند بخش دارد، با وارد شدن در هر بخش تقریبا می‌توانستی حدس بزنی همه‌ی افراد آنجا در چه رده از سن و ناتوانی جسمی و روحی هستند. با توجه به وضعیتشان گلچین شده بودند یک جا. یکی از بخش‌ها مخصوص سالمندانی بود که وضعیت جسمی بهتری داشتند. راه می‌رفتند. حرف می‌زدند. می‌خندیدند... یکی از اتاق‌ها متفاوت بود با بقیه‌ی اتاق‌ها. با سلیقه‌ی خاصی تزئین شده بود. کنار تخت یک میز بود پر از عروسک و گل و عکس. عکس‌های جوانی و میانسالی پیرمردی که حالا روی صندلی این اتاق نشسته بود. دوست داشتیم برایمان حرف بزند و او انگار لذت می‌برد از این همه توجه. اینکه تعریف کنیم از عکس‌های جوانیش و از این همه سلیقه‌ای که جمع شده بود آنجا. کمی آن طرف‌تر مردی نشسته بود روی تخت. بی‌توجه به ما، خیره شده بود به زمین زیر پایش... انتهای بخش، مردی عصازنان قدم می‌زد. برایش سال خوبی را آرزو کردیم. ایستاد. نگاهمان کرد و با ناراحتی گفت: «سال خوب جاییه که آزادی باشه نه اینجا...» پاهایش را کشید روی زمین و رفت بیرون...

بخش زنان خانه‌ی سالمندان هم جایی بود مثل بخش مردان. پیرزن‌ها با دیدنمان عکس‌العمل‌های متفاوتی داشتند. بعضی بی‌تفاوت نگاهمان می‌کردند. بعضی جواب سلاممان را می‌دادند و بعضی دوست داشتند دستمان را بگیرند و حرف بزنند. وارد یکی از اتاق‌ها که شدیم پیرزنی دستهایش را از هم باز کرد، رفتم طرفش و دستهایش را گرفتم. لبهای چروکیده‌اش را گذاشت روی صورتم و بوسید... کهریزک بخش مخصوص بیماری «ام اس» هم دارد. طبقه‌ی پایین مخصوص مردهاست و طبقه‌ی بالا خانم‌ها. در نگاه اول متوجه می‌شدی که تعداد زن‌های این بخش بیشتر از مردهاست. یکی از دلایل می‌تواند این باشد که بیماری ام اس در بین زن‌ها شایع‌تر است... اکثر بیمارها زنان جوانی بودند که دراز کشیده بودند روی تخت. شیما زن جوانی بود که از ۱۶ سالگی مشکوک به ام اس تشخیص داده شده بود. می‌گفت بعد از به دنیا آوردن دخترش حمله‌ها شدیدتر شد. شیما یک سال و چند ماهی می‌شد که آمده بود آنجا. دخترکش حالا ۱۱ ساله بود و پیش پدر و مادربزرگش زندگی می‌کرد. می‌گفت مادرشوهرش وقتی شماره‌اش را می‌بیند... حرفش را خورد و ادامه نداد. از م خواست دفترچه تلفنش را بیاورم تا شماره‌ای را چک کند. همه‌ی عددها را درست می‌خواند فقط به جای ۳ می‌گفت ۲. ام اس چشمهایش را ضعیف کرده بود. حتی حالت چشمهایش هم عوض شده بود... عکس گرفتیم. دستهایم را حلقه کردم دورش و او دستش را گذاشت روی صورتم و لحظه‌ها ثابت شد. موقع رفتن از ما خواست تا باز بیاییم دیدنش و هدیه بیاوریم برایش... ما رفتیم و شیما ماند و دخترکش که توی عکس می‌خندید... ■

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

در قسمت گذشته خواندید که دوستم آقای رفیع به من پیشنهاد مسافرت به تبریز داد ما بعد از ورود به این شهر توسط دو مأمور بازداشت و بعد از مشخص شدن هویتمان توسط یکی از افسران گروه پیشه وری به نام رفیق رشید آزاد شدیم و حال قرار است پیش یکی از روزنامه فروش های تبریز برویم که وقتی در تهران بود کمی روزنامه به او برای فروش در تبریز داده بودم و پولش را طلب داشتم و حالا می خواهم بروم طلبم را بگیرم...

رشید گفت! عیبی ندارد پس از خوردن نهار بروید او را پیدا کنید... سپس ما را همراه خود به طرف دیگر حیاط برد و داخل یک ساختمان دو طبقه شدیم به طرفی که با فلش به رستوران راهنمایی می کرد رفته داخل رستوران شدیم پشت میزی نشستیم او یکی از پیش خدمت‌ها را صدا زد و دستور غذا داد. در آن رستوران چندین نفر دیگر نشسته بودند و همه آنها با دیدن رفیق رشید به او برای ادای احترام کردند و همچنان که ما مشغول خوردن بودیم بیشتر کسانی که در سالن نشسته بودند زیر چشمی ما را می پاییدند تا دریابند که مهمان‌های رفیق رشید چه نسبتی با او دارند. رفیق رشیدی که حاضر نمی شد با رهبران حزبی سر یک میز بنشیند حالا با دو جوان کم سن سر یک میز جای گرفته بود. خلاصه پس از خوردن نهار رشید ما را تا بیرون ساختمان همراهی کرد و گفت: هر کجا متوجه شدید که کسی برایتان مزاحمت ایجاد کرد توسط تلفن کمیته «باش وزیری» با من تماس بگیرید و سپس تکرار کرد هر کاری داشتید برای شما انجام می‌دهم!

پس از خداحافظی به طرف خیابان (که نامش در آن تاریخ پهلوی بود) راه افتادیم، در نزدیکی میدان شهرداری متوجه یک دکه روزنامه‌فروشی شدیم. به سوی آن رفته و از جوانی که داخل دکه بود سراغ همکارمان حمید ملازاده را گرفتیم او ابتدا با دقت به صورت هر دوی ما نگاه کرد و بعد گفت: چکارش دارید؟ جواب دادم از دوستان تهرانی‌اش هستم! او که تا آن لحظه با تعجب به ما نگاه می کرد، نگاهش دوستانه شد و گفت: چند دقیقه صبر کنید پیدایش می‌شود. و همین طور که منتظر بودیم ذهنم به سوی حمید ملازاده رفت. دوست و همکار تبریزیمان که ضمن روزنامه‌فروشی درس خواندنش را هم ادامه می‌داد او که چند ماه قبل در تهران بود و من او را به طهماسبی سرپرست توزیع روزنامه کیهان معرفی کردم توانست با زرنگی که داشت نمایندگی آن روزنامه را در تبریز بگیرد و من هم چند روزنامه کم تیراژ را که مدیرانش آنها را رایگان در اختیارم می گذاشتند به آدرس او در تبریز فرستاده بودم. البته بد نیست بدانید که حمید ملازاده بعدها یکی از نمایندگان معروف و خوش‌حساب روزنامه کیهان و چند روزنامه دیگر تهرانی شد و... در همین افکار بودم که او پیدایش شد. البته آن روز وقتی که به نزدیکی

پیشه‌وری و روزنامه آژیر!

دکه رسید متوجه حضور ما نشد و پس از اینکه همکارش از داخل دکه ما را نشان داد و گفت دوستانت از تهران آمده‌اند به سوی ما آمد و ما که در لبه جوی کنار دکه‌اش نشسته بودیم به محض دیدنش پاهایمان را از داخل جوی بیرون کشیدیم و بلند شدیم. او ما را شناخت و خیلی سریع به طرفم آمد و همدیگر را در بر گرفتیم او که واقعاً از دیدن ما شاد به نظر می رسید پس از احوالپرسی پرسید کی آمده‌اید و کجا سکونت دارید؟ در جواب او گفتم، از تعطیلی روزنامه‌ها و بیکاری خسته شدیم به تقاضای آقا رفیع به تبریز آمدیم اما هنوز ساعتی نگذشته بود که ما را به جیب‌بری متهم کردند و...

همه ماجرای چهل‌وهشت ساعت گذشته را برایش تعریف کردم و حمید آقا با کمی تأمل پرسید حالا می‌خواهید در این شهر بمانید یا به تهران برمی گردید؟ که من گفتم، فعلاً می‌خواهیم چند روزی مهمان این شهر باشیم! او سپس در کمال شادی ما را به خانه‌اش دعوت کرد که گفتم؛ همان‌طور که برایت تعریف کردم ما مهمان رییس آگاهی هستیم و در مسافرخانه وطن نزدیک بازار برای ما اتاقی گرفته‌اند و دوباره مشغول صحبت شدیم که ناگهان توجه‌ام به یک درشکه در حال عبور جلب شد که مسافر آن به نظر آشنا می آمد و وقتی دقت کردم کریم کشاورز یکی از نویسندگان مشهور و سرشناس آن روزها را داخل آن درشکه دیدم و ناگهان فریاد زدم کشاورز!! درشکه در چند متری جمع ما در کنار خیابان توقف کرد: به فوریت خودم را به آن رساندم و آقای کشاورز که از دیدن من ماتش برده بود، پرسید، پسر اینجا چه می کنی؟ من هم ماجرای آمدن به تبریز را برایش شرح دادم و گفت: من دارم به دفتر روزنامه آذربایجان می‌روم بیا آنجا تو را معرفی کنم من هم از خدا خواسته سریع نزد دوستانم برگشتم و با خداحافظی از حمید آقا و دوستش که قرار گذاشتم دوباره نزد آنها برگردم، همراه آقا رفیع سوار درشکه شدم. درشکه چند صد متر بالاتر در محل روزنامه آذربایجان که یک نفر هم کنار آن پاسداری می‌داد توقف کرد و من هم به دنبال کشاورز قصد داخل شدن داشتم که آن فرد مانع ورود من شد. قبل از آنکه کشاورز میانجی بشود من بی‌درنگ گفتم: ما از دوستان رفیق رشید هستیم. او خودش را جمع و جور کرد و گفت بگذار اجازه بگیرم و سپس از آقای کشاورز پرسید شما با کی کار دارید؟ و او گفت، من از دوستان دکتر جهان‌شاهلو هستم و بعد ما را به سالن بزرگی که چند نفری در گوشه و کنار آن پشت میزهایی نشسته بودند راهنمایی کردند و هنوز به دقت اطراف را ندیده بودیم که صدایی گفت: پسر اینجا هم دست از سر ما برنمی‌داری!؟

من هم بی‌درنگ به سوی صدا نگاه کردم و با دیدن دکتر جهانشاهلو که پنج شش ماه بود که او را در تهران ندیده بودم ـ خشکم زد و همه حاضران نظاره‌گر ما شدند و او مجدداً گفت: چیه مگه جن دیدی که حرف زدن یادت رفته، پس آن بلبل زبانی‌ها کجا رفت؟! و من هم با خوشحالی زیاد جواب دادم منتظر همه چیز و همه کس

بودم جز دیدن حضرت عالی... به همراه آقای کشاورز آمدم که ببینم چه کاری با من دارد که ما را به این محل دعوت کرد و یکباره شما را دیدم معلومه که ذوق‌زده شدم و سپس کنارش نشستم و او از دلیل حضور ما در تبریز پرسید و در جوابش گفتم دیگران برای چه کاری می آیند ما هم برای آن کار آمدیم!! بعد ماجرای تعطیلی روزنامه‌ها و اتفاقات این چند روز را برایش تعریف کردم که در این حین، کریم کشاورز که مشغول صحبت با چند نویسنده روزنامه آذربایجان بود به طرف دکتر جهانشاهلو آمد و گفت:

برای آن منظور از ابراهیم و دوستش استفاده کن، چون مورد اطمینان هستند و به درد آن کار می‌خورند

دکتر هم سری تکان داد و گفت: بعداً حرف می‌زنیم سپس زنگ روی میزش را به صدا در آورد و فردی که لباسی مانند افسران روسی به تن داشت، داخل اتاق شد و دکتر با نشان دادن ما به او گفت: از این دو پذیرایی کن و فردا صبح آنها را همراه خود به دفترم بیاور... او اطاعت کرد و بعد دکتر گفت فردا صبح به اتفاق این آقا به دفتر معاون نخست‌وزیری بیایید که کاری با شما دارم و بعد از خداحافظی با خارج شدن از ساختمان روزنامه آذربایجان به طرف دکه روزنامه‌فروشی ملازاده برگشتم و به اتفاق حمید آقا به صرف بستنی رفتیم که او ما را به یک کتابفروشی به نام چمن‌آرا برد و ما را با برادران چمن‌آرا آشنا کرد و بعد با راهنمایی برادر کوچک چمن‌آرا که همسن ما بود، به محل پخش نشریات چاپ باکو رفتیم و در آنجا با یکی از مهاجران آذربایجان شوروی به نام باقراف معرفی شدیم. او وقتی فهمید در تهران روزنامه‌فروشی می کنیم و می‌خواهیم به تهران برگردیم دستور داد که از ما پذیرایی کنند و پس از ساعتی که در آنجا به سر بردیم، از ما خواست که چند مجله چاپ باکو (مرکز آذربایجان شوروی) را که به صورت رنگی چاپ می‌شد برای فروش به تهران ببریم و ما قبول کردیم. چون تا آن روز مجله رنگی در تهران چاپ نمی‌شد و قیمت آن هم پنج ریال بود که ده درصد آن را به عنوان کارمزد به فروشندگان تبریزی می‌دادند و از ما خواست که در ازای هر مجله دو ریال (چهل درصد کارمزد) برای ما منظور کنند که قبول نکردیم و گفتیم چون خودمان می‌خواهیم آنها را به تهران ببریم امکان دارد، در ایست بازرسی‌ها آنها را از ما بگیرند و ما ضرر کنیم و توصیه کردیم که شما باید این مجله‌ها را به صورت رایگان در اختیار ما بگذارید که باقراف خنده‌ای تحویل ما داد و گفت: با نیم بها موافقم و چون می‌ترسید که در بین راه آنها را از شما بگیرند من کمی مجله به شما دو نفر می‌دهم به شرطی که پس از فروش پولش را به اداره تبلیغات سفارت شوروی در تهران بپردازید(!!!) قبول کردیم و بیش از پانصد جلد از آن مجله رنگی که در داخل هر کدام چند عکس رنگی از مارشال استالین گذاشته بودند را به همراه دویست نسخه روزنامه وطن یولوندا به زبان ترکی چاپ باکو به ما تحویل دادند و ما با گذاشتن آنها داخل گونی کنفی هر چهار نفر راهی شدیم. ■

گزارشی از بزرگترین بلیه طبیعی که قاره سیاه طی چند دهه اخیر به خود دیده

نقل از: دیلی تلگراف

عکس از: رز اوگولا

کاسه‌اش خالی ست



مقدمه: خشکسالی فاجعه‌بار در شاخ آفریقا روز به روز جان انسان‌های بیشتری را تهدید می کند. کارشناسان بر این باورند که ۱۰ میلیون انسان در این منطقه برای مقابله با گرسنگی به کمک نیاز دارند. طبق ارزیابی سازمان جهانی کمک به آوارگان، وابسته به سازمان ملل، روزانه حدود ۱۳۰۰ نفر به شمار کسانی که در اردوگاه‌ داداگاهالی در کنیا به سر می‌برند، افزوده می‌شود.

سازمان ملل: قحطی و خشکسالی بدترین فاجعه انسانی را در سومالی رقم زده است

خشکسالی بی سابقه

سازمان ملل هشدار داد بی سابقه ترین خشکسالی طی ۶۰ سال اخیر بیش از ۱۰ میلیون نفر را در شاخ آفریقا تهدید می کند. این خشکسالی موجب تشدید بحران کمبود مواد غذایی و افزایش سوء تغذیه در کشورهایی مثل کنیا و سومالی خواهد شد. بیش از ۱۰ میلیون نفر در کشورهای جیبوتی، اتیوپی، کنیا، سومالی و اوگاندا در معرض تهدید ناشی از این خشکسالی هستند و شرایط انسانی در این کشورها به شدت نگران کننده است.

«**الیزابت بایرس**» سخنگوی برنامه امور انسانی سازمان ملل در این باره گفت: دو فصل بد بارندگی در منطقه موجب شده است تا شاخ آفریقا با بدترین خشکسالی از سال ۱۹۵۰ میلادی روبرو شود. پیش بینی می شود شرایط منطقه تا سال ۲۰۱۲ هیچ گونه بهبودی نداشته باشد. افزایش شدید قیمت مواد غذایی در منطقه نیز فشار زیادی را به اقشار فقیر و کم درآمد وارد کرده است. آمارهای سازمان ملل نشان می دهد بخشهای وسیعی از سومالی و کنیا در حالت فوق العاده قرار دارند. وی تصریح کرد گسترش سوء تغذیه بین کودکان در کشورهای منطقه شاخ آفریقا به شدت تهدید کننده است. نرخ مرگ و میر بین کودکان در این کشورها به سرعت در حال افزایش است. خشکسالی و جنگ داخلی موجب شده تا تعداد زیادی از مردم سومالی کشور خود را ترک کنند و بیش از ۲۰ هزار نفر در دو هفته اخیر از سومالی به کنیا مهاجرت کرده اند.

این منطقه اکنون دو فصل متوالی از بارندگی پایین تر از حد متوسط را تجربه کرده که به تولید کشاورزی ناکافی، کاهش منابع چراگاه و مرگ و میر قابل توجه دام منتهی شده است.

در سومالی نرخ سوء تغذیه یکی از بدترینها در جهان است و در جنوب این کشور از هر چهار کودک، یکی سوء تغذیه شدید دارد. خشکسالی بیشتر بخشهای این کشور را فرا گرفته و به مرگ دامها و صعود قیمتهای غذا منتهی شده که تغذیه خانواده های فقیر را بسیار دشوار می کند.

در حال حاضر ۲/۵ میلیون نفر یا از هر سه سومالیایی یک نفر، نیاز فوری به کمک بشر دوستانه دارد اما با توجه به ادامه جنگ در جنوب این کشور به همراه چشم انداز ضعیف برای محصول آینده، سومالیایی های بیشتری ممکن است دچار این بحران وخیم شوند.

در کنیا برآورد می شود بیش از ۲/۴ میلیون نفر در نواحی روستایی و کشاورزی مناطق شمالی و شمال شرقی قادر به برآورد نیازهای ابتدایی غذا و آب خود نیستند. انتظار می رود وضعیت امنیت غذا وخیم تر شود زیرا تولید شیر در مناطق دچار خشکسالی، کاهش





شـدیدی یافته و تا ماه اکتبر که زمان آغاز بارندگی های کوتاه است، بهبود نمی یابد. به علاوه فاصله دسترسی به آب در بسیاری از مناطق به ۳۰ تا ۴۰ کیلومتـر افزایش یافته و درگیری بر سـر منابع چرای دام روی داده که از دسـت رفتن زندگی انسانی و دامی را به همراه محدود شـدن دسترسی به بازار در پی داشته است. مداخله فوری مورد نیاز اسـت تا تاثیر خشکسالی را کاهش داده و از وخیم تر شدن بیشتر زندگی و تغذیه مردم، جلوگیری کند.

پدیده جوی **لانینا** در اتیوپی موجب کمبود بارندگی بـرای دو فصل متوالی، چراگاه بسـیار ضعیف و وخیم شـدن شرایط دامی منتهی شـده که کاهش قیمتهای دام در مناطق جنوب و جنوب شـرقی را در پی داشـته اسـت. در مرز جنوبی کنیا تلف شدن ۲۲۰ هزار راس دام گزارش شده است.

نگاه جهانی

رئیس کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل، خشکسـالی و قحطـی در سـومالی را «بدترین فاجعه انسـانی» جهان توصیف کرد و خواسـتار کمک فوری جامعه جهانی به ساکنان مناطق بحران زده شد.

«**آنتونیـو گوتـرا**»، رئیـس کمیسـاریای عالـی پناهنـدگان سـازمان ملل، کـه از بزرگترین اردوگاه پناهنـدگان جهـان در «داداب» واقـع در کنیا دیدار کرده خواسـتار «حمایت گسـترده» جهانی از صدها هزار نفری شده است که به خاطر قحطی و خشکسالی ماههای اخیر از سـومالی راهی کشـور کنیـا و اتیوپی شـده‌اند. در بزرگترین اردوگاه پناهندگان جهان در «داداب» کنیا بیش از ۳۸۰ هزار نفر اسـکان یافته‌اند و هفته‌ای ۱۰ هزار نفر به آنها اضافه می‌شـود. از سوی دیگـر صنـدوق کودکان سـازمان ملل نیـز می گوید بیش از ۲ میلیون کودک در این منطقه با سـوء تغذیه مواجه‌انـد و بـرای حفظ جان آنهـا باید اقدامی فوری صورت بگیرد.

گوتـرا در اردوگاه داداب واقع در کنیا با یک مادر سـومالیایی صحبت کرد که در پیاده‌روی ۳۵ روزه از سـومالی به کنیا، سه کودک خود را از دست داده بود. کشور همسایه اتیوپی نیز در این روزها میزبان هزاران نفری اسـت که از خشکسـالی و قحطی در سومالی به آنجا پناهنده شـده‌اند. آنتونیو گوترا، روز پنجشنبه از اردوگاه «**دولـو آدو**» نیـز دیدن کرد که آنجا هم مملو از جمعیت است.

به گفته وی نرخ مرگ و میر در این اردوگاه بسـیار بالا اسـت و کودکان نیز در شـرایط بسیار بدی به سر می‌برند. روزانه ۲۰۰۰ سـومالیایی با عبور از مرز خود را به کشور همسایه، اتیوپی می‌رسانند.

گوتـرا پس از دیدار از مناطق بحران زده می گوید: «چیزهایـی که ما در ایـن یک ماه دیدیم را با هیچ چیز نمی‌شود مقایسه کرد.»

این مقام سازمان ملل تصریح کرد: «به باور من بدترین فاجعه انسانی جهان در سومالی روی داده است.»

اردوگاه‌هایی که در اتیوپی و کنیا، دو کشور همسایه سـومالی تدارک دیده شـده، مملو از جمعیت است و غذای کافی هم برای پناهندگان وجود ندارد.

«**ژروم سوکت**»، رئیس تیم اعزامی پزشکان بدون مـرز در اردوگاه «**دولـو آدو**» می گوید: «ما می توانیم کودکانی را که به شـدت از سـوء تغذیه رنج می برند تحـت درمان قـرار دهیم اما این کودکان قطعاً دوباره پیش ما برمی گردند چرا که غذای کافی وجود ندارد و تقریبا همه آنها هم اسهال دارند.»

کانون خشکسالی‌ها در سه کشور سومالی، اتیوپی و کنیا قرار گرفته است؛ با این حال بخش‌هایی از اوگاندا و جیبوتی نیز با خشکسالی مواجه شده‌اند. در این میان سومالی که با ناآرامی‌های داخلی نیز دست و پنجه نرم می کند بیشـترین آسیب را از خشکسالی دیده است. زندگی خانوارها در این مناطق قبیله‌نشـین عمدتاً به دام وابسـته است که این خشکسالی ادامه حیات آنها را به شدت دشوار ساخته است.

برنامه جهانی غذای سازمان ملل می گوید:

۱۰ میلیـون نفر در شـاخ آفریقا نیاز به غذا دارند. این نهاد که تاکنون برای ۶ میلیون نفر در شرق آفریقا مـواد خوراکی تهیـه کرده، می گوید برای ۴ میلیون نفر دیگر با کمبود بودجه روبرو اسـت و ۴۷۷ میلیون دلار نیاز دارد.





قحطی در شاخ آفریقا

به گـزارش یونیسـف، صندوق کمک‌های اضطراری سـازمان ملل متحد بـرای کودکان، قحطی موجود در شـاخ آفریقا می‌توانـد به قیمت جان نیم میلیـون کودک این منطقه جهـان تمام شـود. «**آنتونـی لیک**»، رئیس یونیسـف در این مورد گفت: بسـیاری از قحطـی‌زدگان آن قدر ضعیف شـده‌اند که نمی‌توانند خود را به مناطق زیر کنترل سـازمان ملل برسانند. «مارتین نسیرکی»، سخنگوی سازمان ملل در ایـن رابطـه اعلام کرد که صدها چادر بـه اتیوپی و کنیا ارسال شده‌اند تا برای قحطی‌زدگان پناهنده برپا شوند.

گفته می‌شود تا کنون ۴۳۰ هزار سومالیایی به خاطر قحطـی و برخوردهای خشـونت آمیز موجـود در این کشور خود را به اردوگاه‌های پناهندگان در کنیا و اتیوپی رسانده‌اند. بر مبنای آمار سازمان ملل چهار و نیم میلیون نفر در اتیوپی، سـه و نیم میلیون نفر در کنیا و سه میلیون نفر در سومالی محتاج کمک‌های جهانی هستند.

افزایش شدید خشکسالی در شرق آفریقا

همزمان با شدت گرفتن خشکسالی در شرق آفریقا، سـازمان پزشکان بدون مرز گفته است هزاران نفر در اردوگاه‌هایی در داخل سـومالی اسـکان داده شده‌اند. براسـاس برآوردهای انجام شـده، در حال حاضر ده میلیون نفر تحت تاثیر خشکسـالی در این منطقه قرار گرفته‌اند و گزارش‌های دریافتی حاکی از آن است که مردم گرسـنه در جسـتجوی غذا مجبورند که صدها کیلومتر را با پای پیاده طی کنند.

سـازمان پزشـکان بـدون مـرز یکـی از معدود سـازمان‌های امدادرسانی اسـت که هنوز در مناطق تحـت کنترل گـروه پیکارجوی الشـباب، به فعالیت مشغول است. «جو بیلیویو»، مدیر اجرایی این سازمان در منطقه شـاخ آفریقا از افزایش سریع اردوگاه‌ها در دره «جوبا» خبر داده است.

ادامه خشکسالی برای دومین سال پیاپی در سراسر شـاخ آفریقا، شرایط دشـواری را برای ۱۲ میلیون نفر سـاکنان این منطقه به وجـود آورده و آنها برای ادامه زندگی به کمک‌های غذایی نیاز دارند.

نشست بررسی بحران خشکسالی

اتحادیه خواروبار جهانی که زیرمجموعه سازمان ملل متحد به شمار می رود روز ۲۵ ماه جولای میزبان نشسـت بررسی بحران انسـانی که در سومالی و کل منطقـه شـاخ آفریقا به دلیل قحطی و خشکسـالی در جریان اسـت خواهد بود. این نشسـت دوشنبه آینده در مقـر اصلی اتحادیه خوار و بـار جهانی (فائو) در رم برگزار خواهد شد.

طبق گفته سخنگوی سازمان خوار و بار جهانی تأکید اصلی این نشست رسیدگی به وضعیت مردمان قحطی زده شـاخ آفریقا خواهد بود و در این نشسـت وزرای تمامی کشورهای عضو فائو حضور خواهند داشت. ■

در طبیعت و اخلاق انسانی، هیچ ضعف و انحرافی نیست که با تعلیم مناسب اصلاح نشود • بیکن

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

خیانت، پایان راه خانواده؟!

*** خانمی ۳۲ ساله ساکن تهران هستم و حدود ۷ سال است که ازدواج کرده‌ام. مدتی پیش متوجه شدم که همسرم با همکارش ارتباط دارد. بعد از اینکه من متوجه شدم، شوهرم بسیار ابراز پشیمانی کرد و آن خانم را هم از شرکت اخراج کردند. در این ۲-۳ ماه که از این ماجرا گذشته خیلی نسبت به همسرم سرد و بی‌علاقه شدم و نمی‌توانم او را ببخشم و فکر می‌کنم که زندگی‌مان به بن بست خورده است. آیا طلاق بگیرم بهتر نیست؟**

** به رغم تصور بسیاری از همسران، بروز خیانت در زندگی مشترک، به معنای رسیدن به بن‌بست نیست و هنوز می‌توان ازدواج را از نابودی نجات داد.

شاید خیلی از افرادی که با موضوع خیانت همسر مواجه می‌شوند، تصور کنند بخشیدن همسر خطاکار، خود خطایی بزرگ‌تر است که تنها باعث می‌شود همسرشان به خودش اجازه دهد تا این خطا را تکرار کند اما این قانون در مورد عده زیادی صدق نمی‌کند. احتمالا افرادی که اصرار به نبخشیدن دارند، متوجه نیستند که این کار چه آسیب شدیدی را به روح و روان آنها وارد می‌کند و علاوه بر آن، چطور زندگی آنها را مختل می‌کند!

توصیه بنده: این است که قبل از هر کاری، به خودتان فرصت دهید. داشتن احساس خشم و عصبانیت، سرخوردگی، جاخوردن و شوکه شدن و حتی اضطراب و نگرانی شدید، در این شرایط کاملاً طبیعی است. یادتان باشد هر چه تلاش کنید که منطقی‌تر برخورد کنید، احتمالا نتیجه برعکس‌تری می‌گیرید. دور شدن برای مدتی کوتاه از همسرتان شاید بتواند به آرام شدن‌تان کمک بیشتری کند. کمک گرفتن از مشاور یا روان‌شناس در این مرحله می‌تواند گزینه خوبی برای شما باشد. صحبت کردن و بیان کردن احساسات‌تان با فردی که سوءنیت ندارد و شما نیز ترس از آبروریزی ندارید، می‌تواند به شما در آرام شدن و البته رسیدن به جمع‌بندی در مورد این موقعیت جدید کمک خوبی بکند.

تصور اشتباهی که وجود دارد این است که اگر فردی می‌خواهد با همسری که خیانت کرده زندگی کند، باید یا او را در اولین فرصت ببخشد یا با حالت قهر به زندگی با او ادامه دهد، در حالی که حالت‌های دیگری نیز وجود دارد: اول از همه توجه داشته باشید که لازم نیست همسرتان را خیلی زود ببخشید!

تصور نکنید که قصد این است که دلخوری را در دلتان برای سال‌ها نگه دارید اما فراموش نکنید که فشار وارد کردن به خود برای بخشیدن، در واقع نوعی سرکوب کردن احساسات است، پس لطفا در عوض



سرکوب کردن بی‌دلیل احساسات، سعی کنید این فرآیند آرام آرام اتفاق بیفتد.

شاید بهترین حالت این است که شما بتوانید به جمع‌بندی خوبی درباره موضوع پیش آمده، همسرتان و خواسته‌های خودتان برسید. برای این کار شما باید در سه زمینه به خوبی به رابطه‌تان فکر کنید؛ گذشته، حال و آینده.

در گذشته چه اتفاقاتی بین شما افتاده است؟ رابطه شما چطور بوده است؟ آیا شما نیز در اتفاق که افتاده دخیل بوده‌اید؟ رفتار همسرتان چطور بوده است؟ حالا که متوجه شده‌اید چنین اتفاقی افتاده چه احساسی به همسرتان دارید؟ رفتار او چطور است؟ آیا پشیمان شده است و خودش نیز دلش می‌خواهد قدمی بردارد؟ اگر بچه دارید، وضعیت آنها این روزها چگونه است؟ و... شاید مهم‌تر از همه آینده شماست که باید به آن توجه داشته باشید؛ برای آینده فرزندتان چه برنامه‌ای دارید؟ آیا می‌خواهید از همسرتان جدا شوید؟ بعد از آن می‌خواهید چه کار کنید؟

حالا با توجه به همه آنچه در گذشته بین شما گذشته، آنچه در زمان حال اتفاق افتاده و آنچه برای آینده برنامه‌ریزی کرده‌اید، سعی کنید جمع‌بندی منظمی از این موقعیت جدید و خواسته‌هایی که دارید، داشته باشید.

گاهی اوقات علت خیانت یکی از همسران، رابطه عاطفی آسیب دیده در گذشته است. به عبارتی قبل از خیانت، نوعی طلاق عاطفی را در خانواده شاهد هستیم. در این شرایط با بروز خیانت و لو رفتن موضوع، این فاصله عمیق‌تر شده و تقاضا برای طلاق به عنوان گزینه‌ای جدی مطرح می‌شود. در این موارد می‌توان در صورت پشیمانی کسی که خیانت کرده با اصلاح رابطه به حفظ ازدواج امید وار بود.

ممکن است چند هفته از خبردار شدن شما از موضوع بگذرد و شما با وجود اینکه دلتان می‌خواهد همسرتان را ببخشید اما نمی‌توانید و همین جلوی هر اقدام سازنده بعدی را گرفته است. اگر چنین شرایطی دارید، شاید بد نباشد بدانید احتمال بروز خیانت با میزان رضایت همسران از رابطه‌شان، ارتباط مستقیمی دارد. این به آن معناست که هر چه رضایت از رابطه بیشتر باشد، احتمال بروز خیانت کمتر می‌شود. فراموش نکنید که هر کدام از همسران نقش موثری در ایجاد میزان رضایت دارند. شاید اگر شما می‌توانستید مشکلات رابطه‌تان را زودتر شناسایی کرده و قدم‌هایی برای آن برمی‌دارید، این اتفاق نمی‌افتاد. احتمالا با توجه به این نکات متوجه شده‌اید که به هر صورت هر فردی تا حدی، کم یا زیاد، در اینکه همسرش خیانت کند، موثر است. گاهی اوقات توجه به این نکته می‌تواند از عصبانی ماندن برای زمان‌های طولانی جلوگیری کند و از سویی باعث شود تا انگیزه بیشتری برای تغییر کردن و بهبود رابطه‌مان داشته باشیم. نکته دیگر اینکه هر چه این موضوع را کمتر با دیگران در میان بگذارید برای حفظ از دواجتان مؤثرتر است. ضمن اینکه گاهی بخشش باعث می شود که طرف احساس خجالت و دین بیشتری کند. به این شکل که بفهمد شما رنجیده اید و بسیار هم لطمه روحی دیده اید اما فداکاری کرده اید...

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

*** دکتر بهمن بهروزی**
(مشاور روانشناسی)

*** دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*** دکتر علی نیکزاد**
متخصص بیماری های پوست



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

قبل از انتخاب رشته سراسری بخوانید

این روزها هیاهوی انتخاب رشته دانشگاههای سراسری به گوش می‌رسد و با تبلیغات زیادی هم از سوی موسسات مرتبط با این موضوع روبرو یید ولی باید توجه داشته باشید که محور اصلی انتخاب رشته خود شما هستید.

متأسفانه هنوز هم داوطلبان زیادی قربانی انتخاب رشته‌های سلیقه‌ای برخی مشاوران تحصیلی می‌شوند که باعث سرخوردگی نسبت به رشته تحصیلی، افت سطح علمی، انصراف از دانشگاه یا مواردی از این قبیل می‌شود.

البته توجه داشتن به عوامل کلیدی انتخاب رشته چون انگیزه، توان علمی، استعداد تحصیلی، چشم‌انداز شغلی عوامل اجتماعی و محیط ویژه دانشگاهی بسیار در این موضوع تعیین کننده هستند و استفاده از نرم‌افزارهای انتخاب رشته و حضور در جلسات مشاوره نقش به سزایی در استانداردسازی انتخاب خواهد داشت، اما در نهایت انتخاب‌ها را شما تعیین می‌کنید. بر خلاف دانشگاه آزاد، انتخاب رشته در دانشگاه سراسری در شرایطی انجام می‌شود که شما از رتبه خود آگاهید، در نتیجه منطق حکم می‌کند که قبل از هر نوع کمک گرفتن از منابع انتخاب رشته خود به همراه والدین یک انتخاب رشته پیشنهادی بر اساس مطلوبات خود تهیه کنید.

علاوه بر عوامل فوق‌الذکر باید حتماً به توانایی و استعداد لازم و واحدهای درسی و شرایط ادامه تحصیل در مناطق بالاتر و غیره نیز توجه شود.

چرا که در دانشگاه سراسری هر ۱۰۰ انتخاب شما هم ارزش محسوب می‌شود و همانند دانشگاه آزاد اولویت رشته‌ها در ثبت شانس قبولی بیشتر نیست، پس می‌توانید برای خود ۳ گروه انتخاب در نظر بگیرید.

گروه اول انتخاب‌های خوش‌بینانه:

انتخاب‌هایی که شما می‌دانید رتبه شما برای قبولی در آنها کمی پایین‌تر از حد نرمال است، اما می‌توانید حدود ۳۰ رشته را در این گروه قرار دهید.

و این را بدانید که (هر سال استثناء‌هایی در قبولی‌ها مشاهده می‌شود!)

گروه دوم انتخاب‌های متعادل:

حدود ۴۰ رشته را در این گروه قرار دهید.

انتخاب‌هایی که احتمال قبولی شما در آنها بر اساس منابع اطلاعاتی، بالاست.

گروه آخر انتخاب‌های بدبینانه:

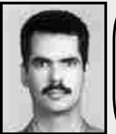
۳۰ رشته نهایی را از رشته‌هایی برگزینید که رتبه شما بیش از رتبه مورد نیاز برای قبولی در آنهاست ولی این امر حاشیه امنی برای انتخاب رشته شما ایجاد می‌کند.



این گروه تنها به دلیل عدم آگاهی ما از اقبال عمومی داوطلبان کل کشور نسبت به رشته یا دانشگاه خاصی در همان سال ایجاد می‌شود.

نکته: فقط یک رشته متمرکز و یک رشته نیمه‌متمرکز از کل انتخاب‌هایتان به عنوان رشته قبولی گزینش می‌شود که نحوه گزینش، بررسی انتخاب‌های شما به ترتیب از انتخاب اول تا صدمین انتخاب است. اولین رشته که برای رتبه شما شرایط قبولی دارد گزینش می‌شود و مابقی انتخاب‌ها مورد بررسی قرار نمی‌گیرد پس حتماً به ترتیب ثبت سندها توجه کنید.

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اثر احکام دیوان عدالت اداری

خلاصه سوال:

ملک بنده به شماره ثبتی... واقع در شهرستان سراب را در اوایل انقلاب زمین شهری ضبط کرده و بنده را با شکایت ساختگی چندین نفر زندانی کردند. سپس زمین شهری قطعات ملک فوق را به دیگران واگذار کرد. به این خاطر به دیوان عدالت اداری شکایت کردم که شعبه ۱۷ دیوان عدالت کلیه عملیات زمین شهری در ملک فوق را خلاف شرع و قانون اعلام کرد. این حکم قطعی بوده و برای اجرای آن اجرائیه صادر شد. در مورخ ۸۲/۹/۲۰ از ریاست قوه قضاییه در ملاقات حضوری تظلم خواهی شد که ایشان دستور تسریع در اجرای حکم را دادند. در نهایت دادخواست‌های لازم برای ابطال اسناد و رفع تصرف متصرفین تهیه و تسلیم دادگستری سراب شد که عاقبت حکم به ابطال دادخواست‌ها دادند. سال‌هاست که میان تهران و تبریز و سراب سرگردان هستم. راهنمایی‌ام بفرمایید چه اقدامی باید انجام دهم؟ آیا می‌توانم از سازمان حقوق بشر اسلامی یا دادگاه لاهه برای احقاق حق مسلم خود دادخواهی کنم؟ حدود ۲۵۰۰ متر مربع زمین من در بهترین نقطه شهر از بین رفته و فریادرسی هم نیست؟

سید یونس هاشم‌پور ـ سراب

موجد حق است

پاسخ:

نامه مفصل شما و ضمایم آن مطالعه شد. اما حکمی که اظهار داشته‌اید بر اساس مصوبه مورخ ۷۰/۱۲/۱۵ مجمع تشخیص مصلحت نظام به ضرر شما صادر شده در مدارک ارسالی یافت نشد. بنابراین، در این مورد اطلاعاتی وجود ندارد که بتوانم بر اساس آن مشورتی ارائه نمایم. اما حکمی ارسال نموده‌اید که حکایت دارد دعوی شما به طرفیت متصرفین زمین‌ها و سازمان شهری و به خواسته ابطال سند مالکیت ایشان که به همراه دعوی اعسار از هزینه دادرسی مطرح گردیده در مورد دعوی اعسار باطل اعلام شده است.

اثر این حکم فقط در مورد دعوی اعسار است و به معنی بطلان دعوی اصلی شما مبنی به ابطال اسناد مالکیت نیست و رسیدگی ماهوی به این موضوع انجام نشده است. بلکه صرفاً ادعای شما مبنی بر عدم توانایی مالی در پرداخت هزینه دادرسی مورد پذیرش قرار نگرفته و باطل اعلام شده است. بنابراین، چنانچه هزینه دادرسی پرداخت شود دادگاه وارد رسیدگی به دعوی ابطال اسناد مالکیت خواهد شد.

حکم صادره از دیوان عدالت که به موجب آن مالکیت جنابعالی مسجل گردیده و اقدامات سازمان زمین شهری در خصوص موات اعلام کردن زمین و لغو مالکیت شما ابطال گردیده برای شما موجد حق است. اما همانطور که به شما اعلام شده اقدامات لازم جهت ابطال اسناد مالکیت و صدور سند جدید برای شما باید از طریق محاکم قضایی صورت گیرد و از صلاحیت دیوان عدالت اداری خارج است. راه قانونی برای این کار هم تقدیم دادخواست به دادگاه است که ظاهراً انجام شده است. اما در مدارک شما نه از حکم دادگاه در خصوص رسیدگی ماهوی به دعوی ابطال سند خبری هست و نه از حکم دادگاه تجدید نظر در این مورد... بنابراین امکان پاسخگویی به سوالات فراوان شما در خصوص نحوه رسیدگی و اعاده دادرسی و یا ماده ۱۸ اصلاحی قانون تشکیل دادگاه‌های عمومی و انقلاب وجود ندارد.

در پایان لازم به ذکر می‌دانم که هیچ کشور یا مرجع قانونی و یا دادگاه بیگانه‌ای حق و صلاحیت و توانایی برای نقض احکام ایران در خصوص قوانین موضوعه کشوری را ندارد. لذا هیچ کدام از مراجعی که نام بردید صالح به رسیدگی نبوده و نمی‌توانند کمکی به شما بکنند و نیازی هم نیست.

اگر می‌خواهید خانواده‌ای شاد و نیکبخت داشته باشید نسبت به زن خود سراپا عنایت و توجه شوید و ادب را نگاهدارید • دیل کارنگی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

می خواستم خودم انتخاب کنم اما...

قبلاً به خاطر مسائل غیراخلاقی مطرح شده در این گفتگو از محضر یکایک شما عزیزان عذرخواهی می کنیم.

گل‌های ریز و سیاه در زمینه سپید چادرش جلوه خاصی داشت. درست مثل صورت گرد و سپیدش در هاله سیاه‌رنگ شالش و موهای رنگ شده‌اش که از چند جای شالش بیرون پریده بودند.

خیلی کم سن و سال به نظر می‌رسید، اما از حالت چشم‌ها و رنگ و روی چهره‌اش کاملاً پیدا بود که شرایط روحی و جسمی خوبی ندارد. گفتگوی‌مان را خیلی زود شروع کردیم اما فضای حاکم بین‌مان خیلی سرد بود. سرمایی که تا آخر مصاحبه هم از میان نرفت چرا که نتوانستم بین آنچه او می‌گفت و آنچه من آموخته بودم، هیچ تناسبی پیدا کنم. شاید شما هم در انتهای این مطلب به همین نتیجه برسید.

ـ ماجرای زندگی من، قبل از تولدم شروع شد. زمانی که مادرم علیرغم میل و مخالفت پدرش، با پسر مورد علاقه‌اش ازدواج کرد. نمی‌دانم شاید مادرم آن زمان احساس خوشبختی می‌کرد، اما این کار او آنقدر برای پدرش گران تمام شد که بالاخره به هر ترفندی بود، دخترش را ناچار کرد تا از شوهر مورد علاقه‌اش جدا شود در حالی که از او فرزندی در شکم داشت.

بعد از تولد بچه که پسر بود، پدربزرگم حرف خود را به کرسی نشاند و دخترش را مجبور کرد تا با کسی که مورد علاقه او بود، ازدواج کند. ازدواجی کاملاً اجباری و تحمیلی. و من اولین ثمره این وصلت ناخوشایند بودم که در سال ۶۷ به دنیا آمدم، البته پسر مادرم هم با ما زندگی می‌کرد. از دوران کودکی‌ام فقط دعواهای دائمی پدر و مادرم را یاد دارم. هر چیزی باعث دعوا و بگو و مگو بین آنها می‌شد. انگار دعواهای آنها تمامی نداشت. هشت سال داشتم که برادرم به دنیا آمد. تولد او هم نتوانست اندکی آرامش برای خانواده ما بیاورد. تحمل آن همه تشنج واقعاً عذاب‌آور بود. به خاطر فرار از آن همه دعوا و بگومگوی تمام نشدنی، وقتی فقط ۱۲ سال داشتم به خانه مادربزرگم پناه بردم. گاهی خانه مادربزرگ و گاهی خانه خاله آواره بودم.

اما این آوارگی بهتر از تحمل درد و رنج خانه پدری بود. به خاطر همین دربه‌دری نتوانستم تا سیکل بیشتر درس بخوانم و ترک تحصیل کردم. هیچ کس هم نگفت دختر تو چرا دیگر مدرسه نمی‌روی؟! اصلاً برای کسی مهم نبود. همان موقع احساس کردم هیچ کس از من حمایت نمی‌کند. احساس تنهایی و بی‌پشتوانه بودن از همان زمان در من ریشه دواند و همین باعث آشفتگی فکر و روح و رفتارم شد و نوعی عصیانگری در من شکل گرفت. همین عصیان‌ها و طغیان‌ها باعث شد که مادربزرگم مرا طرد کند و از پدرم بخواهد که مرا به خانه ببرد.

برای فرار از جهنم خانه پدری، به خانه خاله‌ام پناه بردم، اما او هم مرا بیرون کرد. نمی‌خواست بار مسؤولیت دختری سرکش را بپذیرد. جایی برایم باقی نمانده بود، دوباره به خانه پدری برگشتم. والدینم از من توقع داشتند به عقایدشان احترام بگذارم و آن طوری باشم که آنها می‌خواهند، اما من چطور می‌توانستم به عقاید پدر و مادری احترام بگذارم که با نادیده گرفتن من، تمام وجودم را زیر پاهایشان له کرده بودند؟ به این ترتیب رویارویی من و خانواده‌ام آغاز شد.

من به دنبال آزادی بودم و آنها دوست داشتند دخترشان آن طوری باشد که آنها می‌خواهند. من دلم می‌خواست هر طور راحت هستم بگردم و آنها می‌خواستند پوششی را که خودشان برایم در نظر داشتند، به تن کنم. حالا دیگر جنگ پدر و مادرم به جنگ با من تبدیل شده بود.

یکی، دو بار به خانه مادربزرگ و خاله‌ام پناه بردم، اما آنها روی خوش نشان ندادند و رک و راست گفتند برو خانه خودتان نزد خانواده‌ات. تصمیم گرفتم از کرج به تهران بیایم و مدتی با دایی‌ام زندگی کنم.

دو، سه روز اول مشکلی نبود. اما بعد از آن وقتی همسر دایی‌ام احساس کرد من میهمان دو سه روزه نیستم کم کم رفتارش عوض شد. سردی و بی‌اعتنایی و پرخاشگری‌های بی‌موردش حالی‌ام کرد که باید از آنجا هم بروم. چون کمی پول همراه داشتم به پانسیون رفتم اما آنها از من مدارک شناسایی خواستند و من هیچ چیز برای ارائه نداشتم. دوباره برگشتم خانه. به امید اینکه این بار با مدارک برگردم، اما پدرم تمام مدارکم را پنهان کرده بود. هر ترفندی زدم که آنها را بگیرم موفق نشدم.

پدرم برای اینکه خانه نشینم کند، وقتی خواب بودم موهایم را قیچی کرد تا نتوانم از خانه بیرون بروم. درها را قفل کرد و زندانی‌ام کرد. اما من نمی‌توانستم بمانم، کمی پول جمع و جور کردم و از خانه زدم بیرون و برگشتم تهران. چون جایی نداشتم به یک پانسیون رفتم و التماس کردم اجازه دهند مدتی آنجا باشم تا جا و مکانی پیدا کنم. مسوول آنجا دلش برایم سوخت و برخلاف مقررات اجازه داد مدتی آنجا باشم. اما وقتی نتوانستم مدارک بیاورم عذرم را خواستند و از آنجا رفتم. از پانسیون که بیرونم کردند، چاره‌ای برایم نماند. خود معرف رفتم بهزیستی و از آنها خواستم تا پذیرشم کنند. اما مسوول آنجا گفت چون خانواده دارم نمی‌توانند مرا پذیرش کنند.

آواره و دربه‌در شده بودم. نه علاقه‌ای به بازگشت به خانه پدری داشتم و نه جا و مکانی برای ماندن و خوابیدن. مانده بودم سرگردان. آواره در این شهر بی‌در و پیکر. خودم را به مرکز خریدی در غرب تهران رساندم تا کمی بگردم و وقت گذرانی کنم. کمی بالا و پایین رفتم و گشتم. ساعتی بعد خسته و مانده، روی یکی از صندلی‌های آنجا نشستم تا نفسی تازه کنم. دقایقی بعد دختر خانمی هم سن و سال خودم کنارم نشست و خیلی زود سر صحبت را باز کرد. از حرف‌های معمولی شروع کردیم و کم کم از وضع و حالم پرسید که کجا زندگی می‌کنم و چه می‌کنم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه به او اطمینان کردم و تمام آنچه سرگذشت زندگی‌ام بود را برایش گفتم. او بعد از شنیدن حرف‌های من اینطور نشان داد که خیلی ناراحت شده و بعد هم سخاوتمندانه پیشنهاد داد که به منزل او بروم و با او زندگی کنم. گفت که او هم از خانواده‌اش جدا شده و مستقل زندگی می‌کند. پیشنهاد او جای فکر کردن هم نداشت. من که نه پانسیون می‌توانستم بروم و نه بهزیستی، نه خانه پدری جایی داشتم و نه در خانه دایی و خاله و مادربزرگ، پس بدون تأمل قبول کردم و با او همراه شدم. چند روز بعد آنقدر با هم صمیمی شدیم که وقتی او پیشنهاد دوستی با مردی را مطرح کرد ناراحت نشدم. آشنایی من با این مرد ابتدا تلفنی بود. او شهرستان زندگی می‌کرد. ۴۵ سال داشت و بازنشسته شده بود. بعد از چند جلسه تلفنی صحبت کردن، او پیشنهاد کرد که به شهرستان بروم و به عقد موقت او دربیایم. دوستم هم تشویقم کرد که بروم. تصورم این بود که برای او بار اضافه‌ام و اگر بروم حداقل دیگر خرج گردن او نیستم و به این ترتیب راهی آن شهر شدم. او خودش به استقبالم آمد و همان شب مرا نزد آشنایی که داشت برد و علیرغم نداشتن هیچ مدرک شناسایی مرا برای یک سال به عقد موقت خود درآورد. حسن این ازدواج این بود که دیگر دربه در و آواره نبودم، اما فردای آن روز متوجه شدم که دقیقاً در شرایطی قرار گرفتم که از آن فراری بودم. او هر روز صبح که از خانه خارج می‌شد در را قفل می‌کرد تا وقتی که به خانه باز می‌گشت. من اجازه نداشتم به تنهایی از خانه خارج شوم. هر کجا که می‌خواستم بروم حتماً او باید همراهی‌ام می‌کرد. بدتر از اینکه اصلاً در هیچ چیزی با هم تفاهم و توافق نداشتیم.

هر روز به نوعی درگیری داشتیم، من یک پشتیبان

و حامی می‌خواستم اما او عملاً یک زندانبان بود و بس! احساس می‌کردم ناخواسته کلفت او شده‌ام، همه چیزم را از دست داده بودم تا یک حامی و یک سرپناه داشته باشم. اما حالا درست به همان شرایطی رسیده بودم که به خاطرش از خانه پدری فرار کرده بودم. به هر بدبختی بود، دو ماه آخر پاییز و سه ماه زمستان یعنی جمعاً پنج ماه را با او زندگی کردم، اما بعد احساس کردم که دیگر نمی‌توانم. تحمل آن شرایط برایم واقعاً سخت بود. من به دنبال آزادی بودم نه اسارت!

از او خواستم اجازه دهد برگردم تهران. او هم قبول کرد. پنجاه هزار تومان خرجی راه به من داد و صیغه نامه‌مان را فسخ کرد و خودش مرا روانه تهران کرد. دوباره برگشتم نزد همان دوستم و ماجرا را برایش گفتم. او گفت اشکالی ندارد تا هر وقت دوست داری می‌توانی با من زندگی کنی. دلیلی نداشت مخالفت کنم. همانجا ماندم. اوایل همه چیز خوب بود. اما کمی که گذشت دوستم معترض شد و گفت: «این طور نمی‌شود باید به فکر آینده‌ات باشی. تا کی می‌خواهی سربار بمانی. بهتر است به فکر کاری باشی تا خرجت را خودت در بیاوری! پرسیدم: «چه طوری؟ من که سواد درست و حسابی ندارم. هنر و حرفه‌ای هم بلد نیستم. و او پیشنهاد وقیحانه‌اش را مطرح کرد...»

گفتم من تا به حال اینکار را نکرده‌ام و او برایم گفت که چه بپوشم، کجا بروم و چگونه عمل کنم تا مشتری پیدا کنم! گفت می‌توانم در عرض چند ماه پول رهن یک خانه را پس‌انداز کنم و مستقل شوم. دیدم چاره‌ای ندارم. اگر نه می‌گفتم جای خوابم را هم از دست می‌دادم و باز هم در به در و آواره می‌شدم. او تمام زیر و بم کار را یادم داد و مرا روانه کرد. سه شب کارهایی که او گفته بود را انجام دادم و پول‌هایی را که می‌گرفتم به او دادم تا برایم پس‌انداز کند ولی متوجه شدم پس‌اندازی در کار نیست و او پول‌های مرا برای خودش جمع می‌کند. از او خواستم پولهایم را بدهد و او طفره رفت من هم از آنجا زدم بیرون. دیگر نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. حالا دیگر برای خودم کار می‌کردم، تا وقتی هوا خوب بود تهران کار می‌کردم، شب تا صبح، روزها هم در پارک‌ها استراحت می‌کردم. هر چه در می‌آوردم را یا خرج می‌کردم یا طلا می‌خریدم چون زمستان‌ها به مشکل بر می‌خوردم. زمستان‌ها مجبور بودم بعد از تمام شدن کارم سوار اتوبوس‌های بین شهری شوم و به شهرهای اطراف بروم. اتوبوس هم گرم بود و هم امن. شب‌ها شهرستان نمی‌ماندم چون در محیط کوچک



آدم‌های خلافکار زود شناسایی می‌شوند.

در عوض به شهرهای جنوبی می‌رفتم، که گرم بودند. طلاهایم را می‌فروختم و می‌خوردم. اگر هم کسی پیشنهادی می‌داد قبول می‌کردم. اما آنجا هم خیلی نماندم. چون احساس امنیت نمی‌کردم. یعنی حقیقت را بخواهید هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کردم اما باز در تهران که بودم حس می‌کردم بین جمعیت گم شده‌ام! و همین حس گم بودن نوعی امنیت روانی برایم داشت! روزهای بدی را تجربه کردم با خاطراتی بدتر. هیچ وقت دوست ندارم به گذشته‌ام فکر کنم. آن روزها با خودم می‌گفتم من دنبال آزادی بودم نه هرزگی! چرا به اینجا رسیدم؟ اما جوابی برایش پیدا نمی‌کردم. همه را مقصر می‌دانستم. وقتی یاد رفتارهای پدر و مادرم می‌افتادم، یاد دعواهای دائمی، یاد آنکه پدرم حتی مدارکم را نداد تا در یک پانسیون زندگی کنم، تمام اینها حسی شبیه انتقام را در من زنده می‌کرد. فکر می‌کردم دارم از آنها انتقام می‌گیرم در حالی که نمی‌دانستم دارم خودم را نابود می‌کنم.

بی‌بند و باری بالاخره یک روزی دل آدم را می‌زند. روزی که از خودت بدت می‌آید. وقتی که به یاد می‌آوری مثل یک حیوان با تو رفتار می‌شود آن وقت دیگر دوست نداری خود را در آینده ببینی چون حالت از خودت بهم می‌خورد و تا سر حد مرگ از خودت به عنوان یک آدم متنفر می‌شوی! آن وقت تحمل این روزها برایت سخت‌تر از هر چیز دیگری است چون حس می‌کنی کثافت تمام وجودت را گرفته و با هیچ آبی تمیز نمی‌شوی، دنبال یک چیزی هستی که تطهیرت کند. که گناهانت و پلیدی و پلشتی‌هایت را بشورد و از بین ببرد.

آن روز وقتی در میدان ولی‌عصر تهران مأموران مبارزه با بدحجابی از من خواستند لباس مناسب‌تری بپوشم و روسری‌ام را مرتب کنم، ناگهان انگار بغض صد ساله در گلویم ترکید. بدون آنکه آنها بخواهند یا سوالی کنند التماس‌شان کردم تا مرا دستگیر کنند. وقتی علت را پرسیدند همه آنچه را تا آن روز مرتکب شده بودم اعتراف کردم. گفتم چون از خانه زدم بیرون، چون جای خواب نداشتم، چون خرج خورد و خوراکم را نداشتم، چون دزدی بلد نبودم ناچار شدم به کثیف‌ترین پیشنهاد یک نفر که اسمش را دوست گذاشته بود، تن بدهم و به یک زن خیابانی تبدیل شوم. می‌خواستم از پدر و مادرم انتقام بگیرم اما به بدنامی افتادم.

بازداشت شدم. دادگاهی شدم. به قاضی حقیقت را گفتم و نام و آدرس آن دوست نارفیق را هم دادم. او هم دستگیر شد اما توانست به قید ضمانت بیرون برود. اما من ماندم. ۱۲ روز بازداشتگاه و بعد هم زندان. حالا من مانده‌ام و بلاتکلیفی. پشت سر گذشته‌ای نفرت‌انگیز و روبرو آینده‌ای تاریک. بیرون از اینجا هیچ کس منتظر من نیست. هیچکس. نمی‌دانم چرا اینطور همه چیز نابود شد. من دوست داشتم آزاد باشم همین اما نه تنها به آزادی نرسیدم که امروز از آنچه که در خانه پدرم هم داشتم محروم شدم و در زندانم. من همیشه دوست داشتم آنچه را می‌خواهم خودم انتخاب کنم. اما به قدری راه را اشتباه رفتم که به جای آنکه من انتخاب کنم، انتخاب می‌شدم. حالا هم که دیگر برای خیلی چیزها دیر شده. من می‌خواستم وقتی آزاد شدم برگردم نزد خانواده‌ام، اما آنها مرا طرد کرده‌اند. دیگر هم نمی‌خواهم به فساد و فحشا روی بیاورم چون واقعاً خسته‌ام.

من هیچ وقت دنبال مواد نرفتم. چون دنبال آرامشی بودم که در مواد پیدا نمی‌کردم. آزادی برایم مهم بود که حالا حسرت یک ساعت آن را دارم. تحمل زندان برایم از هر چیزی سخت‌تر است. اما با این حال این سختی را به جان خریده‌ام شاید تاوان اندکی از اشتباهات و گناهانم باشد. از خدا خواسته‌ام کمکم کند تا وقتی بیرون رفتم زندگی خوبی داشته باشم وگرنه آرزوی مرگ را دارم چون دیگر نمی‌خواهم خطا کنم. ■

برنامه‌ریزی از و مد نیست اما عاشق شدن طبق برنامه دیوانگی محض است

وین دایر

در پرانتز

(شاید یکی از بزرگترین مشکلات خانواده‌های امروز، درگیری میان والدین و فرزندان باشد. رشد روزافزون وسایل ارتباط جمعی، رسوخ انکارناپذیر شبکه‌های ماهواره‌ای در صفحات بی‌شمار اینترنت همه و همه باعث گسترش دامنه اختلافات فکری و عقیدتی میان نوجوانان و خانواده‌ها را باعث شده. هر چه اختلافات عمیق‌تر، دور شدن والدین و نوجوانان سریع‌تر. همه اینها در کنار اختلاف ریشه‌دار والدین باعث فرار نوجوانان و جوانان از محیط خانواده می‌شود. فرار از این محیط امن و پناه بردن به مکان‌ها و آدم‌هایی که جز سود خود به هیچ چیزی نمی‌اندیشند و در نهایت آنها که ساده‌تر، بی‌تجربه‌تر و نادان‌تر هستند به راحتی وارد شبکه‌های متصل و منفصل، فسادشده و اینچنین خود را به نابودی محض می‌کشانند.

شاید اگر اختلافات خانوادگی این دختر جوان کمتر بود، شاید اگر والدین او به جای جنگ و ستیزی دائمی، کمی مهر و محبت و توجه نثار دختر کشان می‌کردند و به جای آوارگی او در خانه اقوام، او را زیر چتر حمایتی خود می‌گرفتند، امروز این دختر جوان به جرم فساد اخلاقی منتظر حکم دادگاه نبود. کاش والدین او کمی از شجاعت دخترشان را داشتند و در دادگاه وجدان، خودشان را محاکمه می‌کردند و امروز به جای طرد او، به تاوان تمام بی‌مهری‌هایشان، او را با داغ ننگی که بر پیشانی دارد می‌پذیرفتند و محبت خالصانه‌شان را از او دریغ نمی‌کردند که او امروز به معنای واقعی کلام بیمار است و تنها داروی او کمی مهر و محبت و مهربانی است و بس)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

کاش می شد این درس را به شما منتقل کنم

پشیمان شده بودم... اما کار از کار گذشته بود. حالا جلال صاحب خانه بود... همسرم گفت:

خب اتفاق عجیبی که نیفتاده... جلال هم غریبه نیست. بهش بگو پشیمان شدی.

زنم ساده دل بود نمی دانست وقتی پشت سند را امضاء می کنی دیگه برادر و خواهر و و مادر معنا ندارد. معامله‌ای بود که انجام شده...

خانه را فروخته بودم تا در آپارتمانی شیک و مجهز در بالای شهر در نزدیک بچه‌ها زندگی کنم. جلال هم اهل ساخت و ساز بود و دو بر بودن خانه و پهن بودن کوچه و... او را وسوسه کرد تا آن خانه را بخرد و بکوبد و چند دستگاه آپارتمان از داخل آن در بیاورد...

اما همه چیز به یک باره عوض شد. دکتر بهم گفته بود قلب مریض و ناراحتی دارم... غیر مستقیم به من فهمانده بود وقتش رسیده کارهای عقب افتاده‌ام را انجام بدهم چون وقت رفتن است... باید همه حساب و کتاب‌هایم درست و مرتب می شد. ارثیه بچه‌ها و زنم را مشخص می کردم که بعد از مرگ کاری نیمه نمانده باشد.

اما همه اینها شدنی بود. جز اینکه دلم می خواست در خانه‌ای که سی سال زندگی کردم و بچه‌هایم در آن به دنیا آمده‌اند و بزرگ شدند بمیرم... وقتی خانه را فروختم، اصلاً به این مقوله‌اش فکر هم نکرده بودم. اما حالا که می دیدم مرگ نزدیک است، دلم می خواست در همان خانه باشم و تابوتم از آن خانه بیرون بیاید... به افروز زنم اما فقط می گفتم از فروش خانه پشیمانم چون دلم در آپارتمان می گیرد... نمی خواستم دلواپسشان کنم. اما واقعیت این بود که انگار زندگی گذشته‌ام را در آن خانه جا گذاشته بودم.

افروز اصرار داشت با جلال حرف بزنم ولی خودم دلواپس بودم که جواب نه بشنوم و کدورتی به وجود بیاید...

بالاخره دل به دریا زدم... رفتم سراغ جلال، ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم دلم می خواهد در آن خانه بمیرم...

جلال اما همان برخوردی را کرد که از آن می ترسیدم... صراحتاً گفت نه... خانه را بازسازی کرده بود و می خواست همراه زن و بچه‌اش در آن خانه زندگی کنند. بهش گفتم می تواند صد تا خانه بهتر از این را پیدا کند. حاضرم خسارتش را بدهم.

ولی نه مرغش یکپا داشت. دلم را شکاند.

گفتم برادر از تو انتظار نداشتم.

غمگین و ناراحت از آنجا بیرون رفتم و فکر کردم علیرغم میلم باید در آن آپارتمان بمیرم و تابوتم را بیرون بیاورند... اما آنچه که دلم را شکست بی مهری و بی توجهی جلال بود... برادر کوچکترم بود... کلی حق به گردنش داشتم. ولی او به همه آنها پشت پا زد و گفت: «نه»...

روزها گذشت. وضعیت قلبم نابسامان بود. یک روزهایی خوب خوب بودم، یک روزهایی مرگ را جلوی چشمم می دیدم... هنوز سه ماه نگذشته بود که خبر رسید جلال دچار سرطان ریه شده ... شوکه شدم.

با وجود اینکه با جلال قهر بودم ولی سراسیمه به دیدنش رفتم. ظاهراً سر حال بود و اطمینان داشت رژیم درمانی جواب خواهد داد...

اما روزها و ماه‌های بعد جلال رو به تحلیل رفت. نتایج درمان‌ها اصلاً خوشایند نبود و یواش یواش جلال سایه مرگ را بالای سر خودش حس کرد...

یک روز صبح خیلی زود جلال بهم زنگ زد و گفت بروم دیدنش. سراسیمه رفتم. نگران شده بودم بهم گفت چند شب است که مدام خواب یک تابوت را می بیند که از در آن خانه بیرون می آید گفت: داداش از در این خانه باید یک تابوت بیرون بیاید. تو این را می خواستی و من حرص و طمع جلوی چشمهایم را گرفته بود و نمی توانستم باور کنم که از این خانه دل بکنم اما حالا آن تابوتی که از این در بیرون می رود تابوت من است. خانه تو برایم بدشگون بود و آه کشیدی و این بلا سرم آمد. حال غریبی پیدا کرده بودم دلم می خواست قسم بخورم که اصلاً اینطور نبوده ولی می دانستم که این حرف دروغ است. آن روزهایی که از دستش خیلی دلخور بودم برایش بدترین چیزها را از خدا خواسته بودم.

ولی حالا!! حاضر نبودم خاری به انگشتش برود...

از خدا می خواستم که مرا ببخشد و همه آن نفرین‌ها را فراموش کند...

با حال بدی به خانه برگشتم. می دانستم حال جلال از من بهتر نیست. به زنم گفتم:

ـ چرا آن روز که جلال حاضر نشد خانه را به من پس بدهد، نتوانستم او را ببخشم، چرا خشمگین شدم. چرا نفرینش کردم؟!

تازه بعد از ۷۰ سال عمری که از خدا گرفته بودم، واقعیت زندگی را داشتم درک می کردم اینکه چه بی‌ارزش است این دنیا و چه وحشتناک است وقتی ما نمی توانیم همدیگر را ببخشیم...

یک ماه بعد از این حادثه جلال فوت کرد و تابوتش را طبق همان خوابی که دیده بود از آن خانه بیرون آوردند... دنیا برایم سیاه شده بود و آن خانه برایم هیچ ارزشی نداشت و من از دلبستگی‌های دنیوی خودم و برادرم شرمنده شده بودم...

روز سوم بعد از فوت جلال بود که همه برادرزاده‌ها و فرزندان و نوه‌هایم را جمع کردم و این ماجرا را به تفصیل برایشان تعریف کردم. بعضی از آنها اشک می ریختند. بعضی دیگر حیرت زده شده بودند ولی ملتمسانه از آنها خواستم که در این دنیا کارشان فقط بخشش باشد و بس... به هر چیزی که می خواهند ارزش بدهند، با مرگ و نیستی و فناپذیری زندگی‌شان بسنجند و میزان کنند. آن وقت می بینند چقدر همه چیز کم ارزش است...

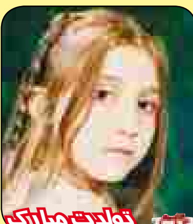
فکر کردم شاید این کار باقی مانده من در این دنیا بود، نه اینکه ملک و املاکم را تقسیم کنم و برای قبر و مراسم ختمم نقشه بکشم...

کاش می شد با نوشتن این چند سطر تجربه و درس بزرگ زندگی‌ام را به شما هم منتقل کنم...

■

شکوفه‌های زندگی


دانیال ابراهیمی

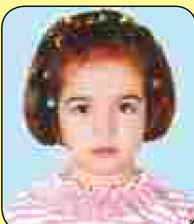


نازنین فرخ چنامی


امیرحسین فرخ چنامی


هانیه معطوفی پور


محمد گلنازی


دلارام زمانی


عماد زمانی

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

نامادری در مقابل نادختری

سرکار خانم ط.ر از تهران مشکل خود را به شرح زیر در نامه خود درج کرده‌اند:

درون یک خانواده غریبه

زنی ۳۵ ساله هستم که سال قبل سرانجام پس از شش ماهی که درباره ازدواج خوب فکر کردم به خانه شوهر رفتم. شوهرم مردی ۴۷ ساله است که دو سال پیش همسر ۳۶ ساله خود را پس از نبردی چند ساله با سرطان از دست داده و در واقع زندگی مشترک شوهرم و همسر سابقش، جمعاً یازده سال به طول انجامید که حاصل آن هم یک دختر است که اکنون یازده سال دارد. البته من شوهرم را مردی آرام و متین یافته بودم و از آنجا که او شغل مناسب و درآمد خوبی داشت، به نظرم رسید که می تواند یک مورد مناسب باشد و شاید دیگر چنین موردی شامل من نشود. من در طی چهارده سال قبل از ازدواج با شوهرم دهها خواستگار داشتم و این به هیچ وجه اغراق نیست. اما سختگیری های خود و خانواده‌ام سبب شد تا ما یکی پس از دیگری موردها را جواب کنیم و ناگهان زمانی به خود آمدم که ۳۴ ساله شده بودم، بنابراین زمانی که، سر و کله شوهر کنونی‌ام پیدا شد، علیرغم پیشینه او در ازدواج و داشتن یک دختر، من تنها پس از شش ماه تفکر و صلاح و مشورت با بزرگترهای خانواده، سرانجام تصمیم گرفتم تا دل به دریا زده و پیشنهاد ازدواج او را بپذیرم. اما من دقیقاً پس از چند ماه متوجه شدم که با همان مشکلاتی مواجه هستم که از آن واهمه داشتم. اولاً شوهرم را انسانی یافتم که به هیچ وجه حال و حوصله صحبت کردن و اختلاط ندارد و برخی اوقات زمانی که با او صحبت می کنم و یا سوالی مطرح می کنم، او مانند کسی که اصلاً هوش و حواس ندارد، به نقطه‌ای خیره می شود و پس از مدتی مثل آنکه از خواب بیدار شود، تازه پاسخ مرا می دهد. من از شوهر و زندگی زناشویی انتظار دیگری داشتم و به ویژه در مورد رابطه‌مان انتظارات من بسیار بیشتر از این‌ها بود.

اما مشکل دیگر من که کمتر از اولی نیست رابطه فرزندخوانده‌ام با من است. او تصور می کند که من پدرش را به دام انداخته‌ام و مانند یک دشمن به من نگاه می کند. البته من این موضوع را درک می کنم، اما سرانجام باید او را به عنوان یک کودک تربیت کرد و رفتار درست باید به او آموخته شود. اما خلاصه رفتار پرخاشگرانه نادختری و بدون احساس بودن شوهرم باعث شده که من درباره تصمیم خود تردید کنم و با آنکه بسیار به بچه‌دار شدن علاقه‌مندم، اما حالا که به همه ماجرا مشکوک شده‌ام از این تصمیم صرف نظر کرده‌ام و بیشتر ذهنم را به سوی جدایی سوق داده‌ام، ضمن آنکه خانواده‌ام هم که همین رفتار را از شوهر و فرزندش تجربه کرده‌اند، با من موافق هستند. و حالا در مورد تصمیم خود از شما راهنمایی می خواهم که از همه مهمتر، به من پاسخ دهید که آیا اصولاً در ورود به چنین خانواده داغداری من منطقی عمل کرده‌ام یا نه؟ پاسخ شما در تصمیم‌گیری بعدی من دخالت مستقیم خواهد داشت و بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شما هستم.

پاسخ ویژه

رفتار در قبال اشخاص افسرده

سرکار خانم ط.ر از تهران

مواردی که باعث بروز مشکلات در زندگی زناشویی شما شده این نیست که ورود به حیطه افراد داغدیده و افسرده کار درستی است یا نه چرا که داغدیدگی و افسردگی، حالت‌های دائمی نیستند که غیر قابل تغییر باشند. بلکه مهم نحوه آماده کردن خودتان قبل از ازدواج بوده است. در حقیقت شما ابتدا باید رفتار شوهرتان و فرزندش را در دوران تفکر و تأمل، بررسی می کردید و راه‌های برقراری ارتباط با آنها را هم سبک و سنگین می کردید و سپس به ازدواج تن می دادید. در واقع شما در تصمیم‌گیری برای ازدواج بیشتر به دغدغه‌های خود توجه کردید و اینکه آیا دیگر شانسی برای ازدواج به دست می آورید یا نه و در نتیجه از طرف یا طرف های مقابل کاملاً غافل شدید.

اما در هر حال بدانید که طلاق و جدایی هیچ وقت پاسخ مناسب و راه حل کامل تلقی نمی شود بلکه به عنوان فرار از مشکلات شناخته شده است که شما را بیشتر در آینده به نگرانی و احساس گناه می کشاند. شما در درجه اول باید متوجه شوید که چرا چنین رفتاری را از آنها مشاهده می کنید. شوهرتان در واقع با رفتارش علایم کلاسیک افسردگی را نشان می دهد. اگر کسی پنج یا شش سال بهترین و محبوب‌ترین انسان زندگی خود را در مبارزه با مرگ مشاهده کند و هر روز صبح تا شب به چشمان او خیره شود و خاموشی او را ببیند. مطمعناً نمی توان از او انتظار داشت که انسانی عادی و سرحال باشد ـ البته پناه آوردن او به شما برای نگهداری از فرزندش نیست، بلکه این انتظار او می باشد که محبت را تواماً برای خودش و برای فرزندش داشته باشد، شما تنها باید در ابتدا او را درک کنید و اتفاقاً رفتار و درک شما است که او را می تواند هر چه زودتر از داغدیدگی و افسردگی خارج کند و اگر شما نسبت به او تلخی کنید و از رفتار او شکایت کنید در حقیقت باعث می شوید تا او بیشتر از همسر اولش در ذهن خود یاد کند و برای او دلتنگی کند. اما اگر شما به نزد او بروید و به او بگویید که در کنارش هستید تا سرانجام از ناراحتی خارج شود و نشان دهید که پشتوانه‌ای قابل حساب برای او هستید، آنگاه تردیدی نیست که او شما را به عنوان پناهگاه اصلی خود شناسایی می کند و سرانجام به سوی شما پرواز می کند.

جانشینی برای مادر

اما نادختری شما، تردیدی نیست که برایش پذیرش شما بسیار مشکل است. اما نه تا این حد که به شما پرخاشگری کند بلکه او در ذهن، احساس می کند که شما را باید جانشین مادرش بداند و از آنجا که دیگر برای بازگشت مادرش امیدی ندارد برایش این امر بسیار تلخ است و در نتیجه رفتار او هم به تلخی می گراید. باید قبول کرد که برای یک دختر ۹ ساله که مادر برایش همه چیز می باشد، از دست دادن او یک ضایعه غیر قابل قبول است. اما اینجاست که شما باید جریان را درک کنید و سعی کنید که با صحبت‌های محبت آمیز و با درک و محبت به او نزدیک شوید. بگذارید که او در آغوش شما برای مادرش دلتنگی و گریه کند. بگذارید که او برای شما از خاطراتی که با مادرش داشته بیان کند، چنین برخوردها است که او را به شما نزدیک و نزدیکتر می کند. او خودش می داند که هر چه که به سن بلوغ نزدیکتر شود به یک زن برای راهنمایی نیاز دارد. و چه کسی بهتر از شما. اما شما باید صبور باشید و نباید مثل خودش زودرنج بوده و با دلخوری برخورد کنید. بلکه شما هم می توانید از آنچه که درباره مادرش شنیده‌اید برایش یاد کنید. این ارتباط میان شما و مادر او است که سرانجام شما را در جانشین شدن موفق می کند. در واقع او با پرخاشگری قصد ندارد شما را از خود دور کند، بلکه این پرخاشگری‌ها به منزله جلب توجه است و با زبان بی‌زبانی به شما می گوید که به شما نیاز دارد تا او را درک کنید.

کمی صبر و حوصله و درک متقابل از جانب شما می تواند سرانجام باعث شود تا او شما را بهترین دوست خود بداند. در واقع شما باید ابتدا به عنوان یک دوست پای پیش گذاشته و آن گاه که خوب به آن نزدیک شدید و تأثیر خود را در او مشاهده کردید، آنگاه به او بگویید که در حقیقت مادرش هستید و همیشه آرزو می کردید که دختری مثل او داشته باشید. اینگونه ابراز نزدیکی و محبت، در واقع بهترین سلاح در دست شما است که سرانجام می توانید، مسایل تربیتی را هم در رابطه خود بگنجانید. من به هیچ وجه جدایی را به صلاح شما نمی دانم چرا که نباید در این رابطه شکست را احساس کنید و فراری شوید. بلکه باید گام پیش بگذارید و اعتمادها را نسبت به خود جلب کنید، آنگاه متوجه می شوید که تا چه حدی به شما نیاز دارند و شما را بهترین مأوا برای تسکین دردهایشان می شناسند.

موفق و پیروز باشید.

با امید زمین را بیارایید ● اوری دوود

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری از یک ۱۶ ساله زیبا

گفتند دختر ک در «سرولات» زندگی می کند. توی دل کوه. همراه پدر و مادربزرگش... گفتند آنقدر زیباست که باور کردنی نیست... فقط ۱۶ سال داشت. مادرم می گفت:

ـمی آوریمش پیش خودمان... مدرسه برود و دیپلمش را بگیرد و اگر خدا خواست دانشگاه هم می فرستیمش... سعید پسر عمویم گفت:

ـنمی‌دانم راضی می‌شود یا نه! به هر حال دور شدن از پدر و مادربزرگش سخت است...

بالاخره این اماها و اگرها به سر آمد و یک روز سوار ماشین شدیم و رفتیم به طرف سرولات. مادرم دل تو دلش نبود. فکر اینکه یک عروس حرف گوش کن و زیبا داشته باشد حسابی ذوق زده‌اش کرده بود. ۲۷ سال داشتم. مادر وسواس زیادی، به خرج می‌داد تا عروس مناسبی برایم پیدا کند، برای عروسی همه بچه‌هایش همین قدر دلواپس بود و نکته بین. حالا من بچه آخر خانواده، وقت زن گرفتنم رسیده بود.

روز ابری و کم آفتابی بود. وقتی رسیدیم سرولات انبوه درخت‌ها نمی گذاشت آسمان را به راحتی ببینیم. انگار تکه‌ای از بهشت افتاده بود روی زمین... جای قشنگی بود... بعد از کلی رانندگی به خانه آقای میرزایی رسیدیم. پدر لیلا...

بهش گفتیم آمده‌ایم خواستگاری... تا این کلمه را شنید با عصبانیت فریاد کشید و همه ما را از خانه بیرون کرد. من حسابی عصبی شده بودم ولی برخلاف من، مادرم در کمال خونسردی منتظر ماند تا مادربزرگ لیلا از راه برسد...

انگار می‌دانست این کار به عهده زن‌هاست و پدر لیلا زیادی جوش آورده...

یک ساعتی منتظر ماندیم تا پیرزن از لابه‌لای درخت‌ها پیدایش شد... خبر بهش رسیده بود که برای لیلا خواستگار آمده و...

با خوش رویی از ما استقبال کرد و وقتی فهمید پدر لیلا چه برخوردی با ما داشته کلی عذرخواهی کرد و از ما خواست او را ببخشیم... من اولین خواستگار لیلا بودم و پدرش حاضر نبود باور کند که دخترش وقت شوهر کردنش رسیده و باید از آن خانه برود...

خوب یادم است آن روز لیلا را ندیدم. انگار توی هفت سوراخ قایمش کرده بودند، مادرم یک سره داشت از من تعریف می کرد. از اصل و نسبمان می‌گفت و از این که در شهرمان، صاحب نام و اموال زیادی هستیم...

مادربزرگ لیلا چشم از من برنمی‌داشت. دست آخر به مادرم گفت:

ـلیلا هنوز خیلی بچه است ولی دخترها زود بزرگ می‌شوند. حالا باید ببینیم قسمت چیست.

وقتی از سینه کش کوه پایین آمدیم و هوای دم کرده دریا به دماغم زد، احساس کردم کوهی را جابه‌جا کرده‌ام و از فرط خستگی روی صندلی پشت ماشین خوابم برد...

مانده بودم که دارم چه می کنم!دارم از دختری خواستگاری می کنم که حتی او را ندیده‌ام. فقط شنیده‌ام زیباست. همین وبس...مادرش را در کودکی از دست داده بود. پدرش در سرولات سرشناس بود و در چابکسر صاحب کلی زمین و باغ...

چند روز بعد دوباره شال و کلاه کردیم و به طرف کوه راه افتادیم. نیمه‌های تابستان بود و همه از گرما می گریختند و به ییلاق می‌رفتند...

این بار مادر چند قواره پارچه و یک انگشتر و مقداری هم شیرینی باخودش آورد... پدر لیلا اما این بار رفتار بهتری از خودش نشان داد. بزرگترها

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سخت‌ترین دوراهی زندگی

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم احمد لباس پوشیده دم در خانه منتظرم ایستاده تا با هم بیاییم دادگاه... بهش گفتم:

ـمگه به همین سادگی است؟

گفت: از آنچه که تصورش را می کردم ساده تر است...

هنوز باورم نمی‌شود اینجا هستم. پشت در دادگاه... احمد یا نمی‌فهمد چه می کند یا واقعاً عقل از سرش پریده...

فقط هشت ماه از عروسی‌مان می گذرد... وقتی آمد خواستگاری‌ام پدرم هیچ شرط و شروطی برایش نگذاشت و فقط گفت:

ـمی‌خواهم جوانمرد باشی و در حق دخترم ظلم نکنی...

و چقدر هم احمد به قولی که داد پایبند بود!! خدا می‌داند چقدر در این هشت ماه حرف‌های ضد و نقیض شنیده‌ام... در دوران نامزدی بود که متوجه شدم مادرش به این وصلت چندان راضی نبود و دلش می‌خواست احمد با دختر خواهرش ازدواج کند، ولی احمد زیربار نرفته بود. به قول خودش دختر خاله مثل خواهر می‌مونه!

من اما انتخاب پدر احمد بودم... یک روز رفته بودم مغازه‌اش خرید کنم. کلی سین‌جینم کرد که پدرم چکاره است و خودم چه می کنم... باورش نمی‌شد این همه سال در آن محل زندگی کرده‌ام و او حتی یک بار هم مرا ندیده بود... گفتم:

مادرم مشتری شماست. من زیاد برای خرید از خانه بیرون نمی‌روم...

وقتی نشانه دادم تازه فهمید پدر و مادرم را خیلی خوب می‌شناسد... همان شب بعد از نماز در مسجد رفته بود سراغ پدرم و اجازه خواسته بود به خواستگاری‌ام بیایند... شب جمعه همان هفته آمدند و ما چند روز بعد جواب مثبت دادیم و...

همه چیز مثل یک ریل قطار بی‌هیچ گره و بن‌بستی جلو رفت و به یک ماه نکشید که در محضر به عقد هم درآمدیم...

یک سال عقد ماندیم تا تدارک عروسی داده شود و جهیزیه من هم آماده شود... از همان موقع متوجه شدم که احمد علاقه خاصی به مادرش دارد و در تنها موردی که روی حرف او حرف زده بود مسئله ازدواج بود. احساس گناه می کرد ولی می گفت با خودش هر چقدر کلنجار رفته دیده نمی‌تواند با دختر خاله‌اش عروسی کند.

مادرش از من خوشش نمی‌آمد و شوهرم انتظار داشت آنقدر به مادرش محبت کنم تا یخ‌ها آب شود و او مرا دوست داشته باشد...

اما این کار غیرممکن بود. اختلاف سلیقه‌هایمان سر به فلک می‌کشید. به نظر او من دختری تنبل و بی‌سلیقه بودم. و من در عوض از آن همه رومیزی‌های توردوزی و چین بالا چین نفرت داشتم و دلم نمی‌خواست خانه‌ام پر از ظرف‌های کریستال باشد و پرده‌هایم با والان‌های آن چنانی همه نور خورشید را از من بگیرد.

غذاهای ساده درست می کردم و مثل او غذاهایم پر روغن و رنگ دار نبود. جواب حرف‌های گزنده‌اش را با سکوت می‌دادم و به نظر او من خودم را می گرفتم و آنها را تحویل نمی گرفتم...

در همه موارد احمد حق را به مادرش می‌داد و با من دعوا می کرد که چرا خلاف میل او عمل می‌کنم. حتی یک روز بدون اینکه به من بگوید یک

حرف‌هایشــان را می‌زدند و من منتظر بودم بالاخره لیـلا از در وارد شــود و برای یک بار هم که شــده او را ببینــم. ولی انــگار بزرگترها هیچ اصــراری به این کار نداشــتند و با خیال راحت بده بستان‌هایشــان را کردند... قرار شــد ویلای رامســر را پشت قباله‌اش بیندازیم، دو تا عروسی بگیریم و... و... و...

دســت آخر عروس خانم با سینی چای وارد شد. انگار خورشــید بود که در را بــاز کرد و نور ریخت تو اتاق. زیبایی‌اش در همان نگاه اول خیره کننده بود. اما خیلی کوچکتر از آنچه که بود به نظر می‌رســید. دلم عجیب برایش سوخت. پدرش می گفت چون دخترم خیلی زیباســت بهتر است که زودتر شوهرش بدهم. نمی‌خواهم پســرهای فامیل بر سر او دعوا کنند. برای همین به غریبه شوهرش می‌دهم...

خلاصه بگویم، دختر ک ۱۶ ســاله به قد و قامتی ظریف و چشــم‌های بــرق افتاده کنارم نشســت و با تور ســفیدی کــه روی صورتش افتاده بــود و لباس چین‌دارش مثل سیندرلا شده بود. با صدایی آرام بله را گفت و رقص کنان و پای کوبان او را به خانه آوردیم و رسماً همسرم شد.

دلم نمی‌آمد از او بخواهم کاری بکند. بچه ســال بود... کارگری گرفتم تا به جای او به امور خانه برسد. مادر اعتراض کرد ولی گفتم او هنوز بچه است...

نمی‌دانیــد بــا چــه ذوق و شــوقی کارتــون نگاه می کرد و صــدای خنده‌اش آنقــدر کودکانه بود که فقط می‌توانســتم آنقدر مراقبش باشم که مبادا قلب کودکش بشکند...



همیشه می‌گوید اگر من در سال‌های اول ازدواج با او مدارا نمی‌کردم و اجازه نمی‌دادم دوران نوجوانی‌اش را طی کند بدون شک حالا زن خوشبختی نبود و اینقدر مرا دوست نداشت

ســال بعد وقتی فهمیدم باردار است آنقدر گریه کــردم که خدا می‌داند. مدام فکر می کردم این دختر کوچولو چطوری می‌خواهد مادر شود...

بچه که به دنیا آمد از مادرم خواستم روزها بیاید کمکش بچــه‌داری کند. همه فکر می کردند به خاطر زیبایی غیرقابل وصفش عاشــقش شدم و برای همین دلــم نمی‌خواهد آب توی دلش تکان بخورد در حالی که من فقط دلم برای بچه بودنش می‌سوخت و...

پســرم یک ساله شد که از قضا بار زندگی را جمع کردم و به خارج از کشــور رفتــم... لیلا یواش یواش داشت یک زن کامل می‌شد... به شدت علاقمند بود ادامه تحصیل بدهد و من این شانس را به او دادم...

۲۵ ســالش بــود وقتــی در رشــته گرافیــک فارغ‌التحصیل شد... پسرمان هم از آب و گل درآمده بود.

لیلا دلــش یک دختر می‌خواســت و برای همین دوباره باردار شــد ولــی خداوند باز به ما یک پســر داد. حالا دیگر او زنی کامل شــده بــود. مادر دو بچه و برخــلاف روزهای اول ازدواجمان پخته و دنیا دیده بود...

بعد از ده ســال زندگی در خارج از کشور به ایران برگشتیم...

فرزند ســوم ما باز هم پســر شــد و لیلا باور کرد کــه در طالعش فرزند دختری وجــود ندارد... او زنی قدرتمنــد و مدیر و مدبر شــده بود و حالا که نزدیک به سی ســال از ازدواجمان می گذرد همیشه می گوید اگر من در ســال‌های اول ازدواج با او مدارا نمی کردم و اجازه نمی‌دادم دوران نوجوانی‌اش را طی کند بدون شــک حالا زن خوشــبختی نبود و اینقدر مرا دوست نداشت.

لیلا حالا مدیر یک مدرسه است... مادر سه بچه و شریک و همراه من در همه مراحل زندگی...

■

خیاط فرســتاد خانه تا انــدازه مبل‌ها را بگیرد و برای آنها لباس بدوزد. حیرت زده شــده بودم چون احمد می‌دانست من از این چیزها نفرت دارم.

وقتی بهش گفتم چرا این کار را کردی؟

گفت:اینجوری مبل‌ها ســالم‌تر می‌ماند... مادرم می گوید اگر این کار را نکنیم ســر سال باید مبل‌ها را عوض کنیم.

من شــوکه شــده بودم... روزهای بعــد اتفاقات عجیب‌تر هم افتاد... هر لباسی برای احمد می‌خریدم خواهرها و مادرش ایراد می گرفتند. دوســت داشتند احمــد لباس رســمی بپوشــد و رفتارهــای یک فرد مسن را داشــته باشد. در عوض من برایش تی‌شرت می‌خریدم و شلوار جین...احمد جرأت نداشت جلوی مادرش آن لباس‌ها را بپوشد...

حالا کاش قضیه به همین چیزها ختم می‌شد. آنها انتظار داشــتند همه تعطیلات را بــا آنها بگذرانیم و من برخلاف میلشــان با دوستان و بستگانم قرارهایی می گذاشتم. همه اینها باعث کدورت بین من و احمد شــد ولی ســعی می کردم او را متقاعد کنم که ما باید راه و روش خودمان را داشــته باشیم و نمی‌توانیم مثل آنها زندگی کنیم. اما فایده‌ای نداشــت.احمد همیشه از دســتم دلخور بود که چرا نمی‌توانم خواســته‌های مــادرش را بــرآورده کنم. تا اینکه یک روز گوشــی تلفــن را برداشــتم و رک و پوســت کنده حرفم را به مادرشوهرم زدم.



روزهای بعد اتفاقات عجیب‌تر هم افتاد... هر لباسی برای احمد می‌خریدم خواهرها و مادرش ایراد می‌گرفتند. دوست داشتند احمد لباس رسمی بپوشد و رفتارهای یک فرد مسن را داشته باشد

از او خواهش کــردم در زندگی من دخالت نکند و اجازه بدهد ما طبق ســبک و سلیقه خودمان زندگی کنیم. مادرشــوهرم که گویا از ایــن حرف من خیلی ناراحت شــده بود، شــروع کرد به بــد و بیراه گفتن و من بعد از هشــت ماه زندگی مشترک، دیگر تصمیم گرفتم حرف‌های دلم را بزنم و هیچ حرفی را بی‌جواب نگذارم...

او گفــت و مــن جواب دادم و دســت آخر با حال پریشــانی تلفــن را قطع کــرد. گویا بعــد از مکالمه ناخوشایندی که با هم داشتیم، او راهی بیمارستان شد و دکتر گفته بود به خاطر عصبی شــدن فشــارش بالا رفته و خطر سکته وجود دارد...

شــب دیر وقت احمد به خانه برگشــت، عصبانی بود و شــروع بــه داد و فریاد کــرد و گفت می‌خواهد مــرا طلاق بدهد...اول حرفش را جــدی نگرفتم ولی وقتی صبح دســتم را گرفت و آورد اینجا دچار شوک شــدم. باور کردنی نیست به همین سادگی می‌خواهد طلاقم بدهد...

بــه من گفته تنها راه نجات زندگی‌مان این اســت که برویم به پای مادرش بیفتم و از او عذرخواهی کنم. اگر او مرا ببخشــد، احمد هم مرا می‌بخشــد و طلاقم نمی‌دهد...

حالا اینجا نشســته‌ام و دارم فکــر می کنم که آیا ایــن کار را بکنم یا نه... نفرتــی از احمد و مادرش در قلبم نشســته که هرگز پاک نمی‌شود. حالا باید ببینم می‌خواهم انتقام بگیرم یا با خودم صادق باشم و از این زندگی بیرون بیایم... در هر صورت زندگی‌ام متلاشی می‌شود و دیگر روی خوشبختی نمی‌بینم...

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

وضعیّت دعواهای خیابانی

دعوا چیز خوبی نیست؛ وگرنه وسط آن حلوا پخش می‌کردند. خدا به انسان عقل داده که با همنوع خودش با منطق و استدلال صحبت کند؛ حالا یا قانع می‌شود یا که می‌زنی لهش می‌کنی!...نه آقا، چی چی را می‌زنی لهش می‌کنی؟...مگر شهر هرت است؟ ما همین طور بر سبیل شوخی یک چیزی گفتیم، واکنش شما را بسنجیم که سنجیدیم. ماشاءالله از آمادگی بدنی خوبی برخوردارید و هر آن آماده‌اید که چون فنر از جا در بروید. حالا این جای مورد نظر ممکن است همان کوره معروف باشد یا هر جایی دیگر که فکرش را بکنید.

در نکوهش دعوا:

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی

می‌بینید حضرت مولانا در راستای جلوگیری از انواع دعواها و تندی‌های موجود در تمامی عرصه‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و غیره، چه حرف قشنگ و پیشگیرانه‌ای زده است؟...با این حال نمی‌دانیم چرا رئیس مرکز تحقیقات پزشکی کشور از رشد ۸ درصدی نزاع‌های خیابانی در سال گذشته خبر می‌دهد. ایشان در گفت و گو با واحد مرکزی خبر، عرض کردند: «سال گذشته به علت نزاع خیابانی، ۶۳۱ هزار پرونده در مراکز پزشکی قانونی سراسر کشور تشکیل شده است» در ضمن، اصطلاح پزشکی قانونی به این معنا نیست که لابد پس یک چیزی هم به اسم پزشکی غیر قانونی وجود دارد که حتماً آن مرکز غیر رسمی هم از برای خودش یک آمار علیحده‌ای در این زمینه یا سایر زمینه‌ها دارد. خیر؛ خدا را شکر، ما خوشبختانه فقط همین پزشکی قانونی را داریم.

التماس دعوا نکردن:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم، جان من و جان شما!

علت یابی: وقتی که اقبال لاهوری، برخی از جوانان اهل دعوا را به جان خودش و ایضاً به جان خود همان جوانان مورد نظر قسم می‌دهد که دست از بعضی دعواهای خیابانی بر دارند؛ بر ما که به علت یابی این رشد نزاع‌های خیابانی بپردازیم. به نظر ما که غالباً نیز به خال می‌زنیم، مگر در مواردی که به خال نمی‌زنیم؛ علت و عواملی را در این راستا به صورت احتمال می‌توان ردیف کرد:

۱ـ مشکل عصبی: بعید نیست که در این عصر ماشینی، بعضی‌ها یک مقداری بیشتر اعصابشان ضعیف شده و اگر قرصشان را به موقع نخورند، یا کتک می‌زنند یا کتک می‌خورند.

۲ـ کمبود حوصله: همچنان که خانه‌های مردم دیگر کمتر ویلایی هست و بیشتر در آپارتمان زندگی می‌کنند؛ حوصله‌هایشان هم دیگر آن حوصله‌های سابق نیست. اگر هم یاد گرفته باشند که موقع دعوا تا ۱۰ بشمارند، ممکن است طرف مقابلشان یاد گرفته باشد که تا ۹ بشمارد. برای همین است که از این طرح اهدای ۱۰۰۰ متر زمین جهت ساختن خانه‌های ویلایی، به شدت استقبال می‌کنیم.

۳ـ انتقاد ناپذیری: برخی از افراد بیشتر به تعریف ونسیه علاقه مندند. خیلی اهل نقد و انتقاد نیستند. فرضاً اگر به طرف بگویی بالای چشمت ابرو است، تا خواسته باشی صحت صحبتت را ثابت کنی؛ ممکن است که لقمه بزرگشان گوش چپ آدم باشد. گوشتان با من است؟

۴ـ چاقوهای بی ضامن: سابق بر این معمولاً چاقوها ضامن داشت که گاهی گیر می‌کرد و باعث کاهش خسارت می‌شد؛ اما الان به مدد تکنولوژی پیشرفته بشر، حتی چاقوی لیزری به بازار آمده که طرف نمی‌فهمد از کجا خورد. یا ضامن غریبان!

۵ـ جبران تعارفات: گاهی به نظر می‌رسد که هر چه در داخل خانه و در بین خودمان (به خصوص هنگام رسیدن به یک در، یا بیشتر) اهل تکه پاره کردن تعارفات بیش از حد لازم و استاندارد جهانی هستیم؛ در خیابان و خارج از خانه مان (به خصوص هنگام رسیدن به یک چهار راه یا کمتر) خیلی اهل تعارف نیستیم. گویی که به جبران آن همه تعارفات، این همه بی تعارف هستیم.

۶ـ بیشتر گرفتن اراذل: از آنجا که وجود اراذل و اوباش بزن بهادر در هر محله‌ای برای اهالی آن منطقه بدآموزی دارد، توصیه می‌شود که اراذل و اوباش موجود، بیش از اینها گرفته شوند. حتی بد نیست که بعضی از آنها دوبار گرفته شوند. کار از محکم کاری عیب پیدا نمی‌کند.

حرف آخر: علل و عوامل دیگری هم در کار است که چون نه حوصله‌اش هست، نه اعصابش، فعلاً به همین چند تا که عرض شد، کفایت می‌کنم. بیشتر اصرار کنید، یک دفعه دیدید که دست به یقه شدم!

ویلای دولتی رسید!

ـ شلوغ نکنین، برین تو صف....به همه تون می‌رسه....چیزی که زیاده، زمین!

ـ آقا جان، تو اگه ویلا نمی‌خوای، چرا صف رو به هم می‌زنی؟...بذار ما به کارمون برسیم...

...هنوز داشتم از یک کسی صمیمانه می‌پرسیدم: «صف یه دونه‌ای‌ها کجاست؟» که یک مرتبه ناغافل از خواب ناز بیدار شدم. حاضرم قسم بخورم که فرهاد عاشق پیشه هم در طول عمرش (که نصفش به بطالت در کوهکنی گذشت) یک همچین خواب شیرین قند پهلویی ندیده است که ما دیدیم.

آخ و آوخ که با صدای زنگ سرایدار ساختمان که پول شارژ بیشتری برای پرداخت قبض میلیونی گاز ساختمان طلب می‌کرد؛ فاتحه خواب شیرینم خوانده شد و من ماندم و لب و لوچه‌ای آویزان که خطاب به سرایدار افغانی مان می‌گفتم: «بابابه خدا، به پیر، به پیغمبر، ندارم...ندارم...ندارم....»!

ـ چه آدم نداری هستی تو!...(این جمله را سرایدار هدفمندمان گفت و مثل آدمی که یارانه‌اش را نگرفته باشد، غرغر کنان، خیلی شاعرانه از پله‌ها پایین رفت. پله پله تا ملاقات با مدیر ساختمان!)

این مختصر خواب ناقابل و ناغافل، نتیجه گوش دادن به اخبار قبل از خواب بود که از شدت ذوق زدگی ناشی از شنیدن حرفهای قشنگ قشنگ رئیس جمهور هدفمند، نزدیک بود سکته ناقص کنم. کاملش اسراف بود. باور کنید اگر با همین دو گوش خودم نشنیده بودم، باور نمی‌کردم. دکتر محمود احمدی نژاد در مراسم تجلیل از تعاونی‌های برگزیده مسکن مهر، در حالی که تعاون ملت را با همدیگر، باعث پیشرفت کشور با سرعت نور (یعنی ۳۰۰/۰۰۰ کیلومتر بر ثانیه) اعلام می‌کرد، ناغافل از وعده جدید دولت خبر داد که قرار است طی آن به هر خانواده ایرانی، ۱۰۰۰ متر زمین رایگان برای ساخت خانه‌های ویلایی داده شود.

زبان حال یک خوشه اولی:

بر این مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست

قافیه آخر «ماست» شد، هوس کردم ادامه شعر را استمالی کنم که بیشتر به شرح و تفسیر طرح فوق الذکر برسم. البته سابق بر این نیز، رئیس جمهور کشورمان که به تئوری شاعرانه «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم»، بیش از خود حضرت حافظ ایمان و اعتقاد دارد و اگر حافظ برای یکبار گفت، ایشان معتقد است که هر روز می‌توانیم طرحی نو دراندازیم؛ به طرح «باغشهر» اشاره کرده بود که اکنون طرح ساخت «باغ ویلا» نیز به آن اضافه شد. و اگر همینطور پیش برود، ای بسا که به هر خانوار ایرانی، یک سونا و استخر و جکوزی هم تعلق بگیرد که دیگر، شنا کردن و سونا رفتن و جکوزیدن، کار سخت و هزینه برداری برای ملت نباشد. کل تهران باید پارک ملت شود تا هر وقت دولت خواست هوایی بخورد، دست کابینه کوچک شده اش را بگیرد بیاید پارک ملت بچرخد حالش را ببرد.

حکایت مینی ماستمالیسمی: پدری از دهک نخست خوشه اول جامعه را فرزندش گفت که ای بابا جان!...آن قدر نرفتیم شمال و ویلا نگرفتیم تا عاقبت دولت دلسوز را به زحمت انداختیم تا شمال و ویلایش را یکجا بیاورد تهران که ما راحت باشیم. فقط می‌ماند دریایش که باید یک فکری هم برای انتقال آن به پایتخت بشود. مگر این آقا محمود هی نمی‌گوید که ما می‌توانیم بابا؟!...پس تو رو خدا بهش بگو که این یه کار رو هم انجام بده تا مدت رئیس جمهوریش تموم نشده، حالشو ببریم. دریا دریا دریا، عشق من دریا....بابایی، اشکال نداره بقیه اشم بخونم؟....

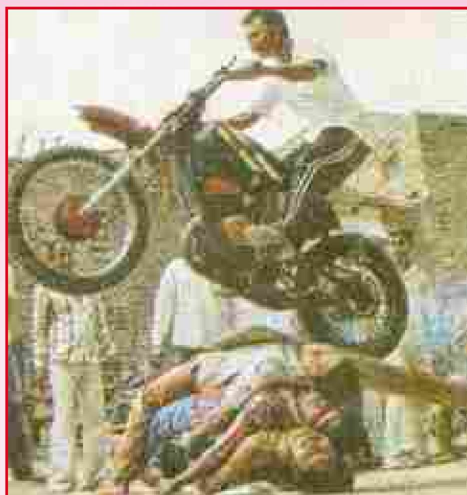
ـ بشین بچه سرجات، این قدر چرت و پرت نگو!...


سیب ناقص الخلقه!


بدون شرح!


جون من بگو یارانه ها رو ریختن یا نه؟


حیف که یادم رفته چطوری سوت بزنم!


وقتی هندیها مغزشان پلاتین بچسباند


این ماتادور و احمق کو!


باز هم بیاید قیمت بلیت مترو رو گرون کنید

خوشبختی توپی است که وقتی می رود به دنبالش می دویم و وقتی می ایستد به آن لگد می زنیم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

ندای درون

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج



«عباس عابد» نویسنده نام آشنا با بهره گیری از دو نظر گاه «زاویه دید» داستان «ندای درون» را نوشته است تا با نوعی نو گرایی، خواننده و مخاطب را، دوش به دوش، با تلاش خلاق تخیل و تفکر خود همراه سازد.

از «عباس عابد» تا کنون دو مجموعه داستان به چاپ رسیده و منتشر شده است.

«نزدیک قبرستان، هنوز چند دور بیشتر جارو را نگردانده بودم که صدای مهیبی برخاست مثل اینکه قبری خود به خود شکافته شده بود. در حالی که با وحشت به طرف در بزرگ می‌دویدم، بر گشتم تا پشت سرم را نگاه کنم ناگهان چیزی که بیشتر به بدن یک مار شباهت داشت دور پاهایم پیچید. به شدت زمین خوردم و با شکم روی تکه‌ای سنگ قبر شکسته فرود آمدم. توان بر پا خاستن را نداشتم. چنان دردی در سینه و شکمم پیچیده بود که انگار جایی در درون بدنم شکسته و از هم گسیخته شده بود...»

***

هر وقت دلش می‌گرفت یا نذری داشت به این امام زاده که در محل خودشان واقع شده بود می‌آمد. نذرش را ادا می‌کرد، ساعتی مشغول راز و نیاز می‌شد و گاهی با نثار چند قطره اشک وختم صلوات و خواندن فاتحه سبک می‌شد. چون از نحوه به وجود آمدن امام زاده آگاهی داشت ارادت خاصی نسبت به آن پیدا کرده بود:(در دوران حکومت اموی، هنوز این منطقه به صورت زمینهای زراعی اداره می‌شد. جوانی در حال آبیاری بود که پدر وپسری به او مراجعه و تقاضای کار در مقابل خوراک و جای خواب می‌کنند. جوان کشاورز پس از اطلاع از اصل و نسب آنها، با یک ضربه بیل سر پدر و با ضربه دوم و سوم کتف و گردن نوجوان را در هم می‌شکند. وقتی پدرش از ماجرا مطلع می‌شود از او می‌پرسد: چرا این پدر و پسر بیگناه را کشتی؟» پسر می‌گوید: «حُب، علوی بودند!؟ مگر حاکم فتوی نداده که آنها واجب‌القتل هستند و هر کس آنها را بکشد جایزه دریافت خواهد کرد!؟...» پیر مرد، بیل را از دست او گرفته و با یک ضربه پسرش را می‌کشد و پیکر دو غریبه را که اهل بیت پیامبر و از نوادگان امام حسن مجتبی بودند با احترام دفن می‌کند»

***

دار و ندار خود را خرج بیماری همسرش کرده بود و چیزی برایش باقی نمانده بود. نسخه داروی همسر در دستش مچاله شده بود، نا امید از همه جا، از در بزرگ امامزاده گذشت. بدون این که توجه کسی را جلب کند در گوشه خلوت صحن بغضی را که راه گلویش را بسته بود رها کرد. کمی آب پاشید تا گرد و غبار بلند نشود. وقتی که با چند پر طاووس که به دسته چوبی بسته شده بود ضریح را غبار روبی می‌کرد، چشمش به «نذورات» داخل ضریح افتاد و فکر کرد: «اگر مقداری از این پولها مال من بود داروهای همسرم را می‌گرفتم و سروسامانی به زندگی‌ام می‌دادم، اصلاً به عنوان



وام بر می‌داشتم و حال و روزم که بهتر می‌شد آن را به صندوق بر می‌گرداندم». دسته پر را به زمین گذاشت. شبکه نقره‌ای ضریح را چسبید و با تمام قدرت کشید تا باز شود. عرق از سر و رویش می‌ریخت اما ول کن نبود، فریاد زد: «ای امامزاده، همسرم را نجات بده والا دیگر به طرف نگاه هم نمی‌کنم!» آن قدر ناله وزاری کرد که نیمه بیهوش افتاد...

با تکان‌های شدیدی که به شانه‌اش وارد می‌شد، از جا پرید. خادمی که تکانش می‌داد گفت: «آقا، صحن را روی سرت گذاشته‌ای؟ اینجا که جای خواب نیست!؟» مرد سر را به اطراف گرداند، زائرین دور و برش جمع شده بودند. شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. به دفتر اداری امامزاده معرفی شد. مقداری پول در جیبش گذاشتند. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «قول می‌دهم وضعم که خوب شود این پول را پس بیاورم.»

***

زندگی‌اش برکت پیدا کرد! در نزدیکی‌های امام زاده که بازار شلوغی بود، مغازه‌ای تهیه کرد و به کاسب خوش انصاف معروف شد. زوّار «اکثراً» از او خرید می‌کردند. همسرش کمک حالش بود.

مرد طبق نذری که کرده بود هر شب بعد از صرف شام، به امام زاده می‌رفت و با جاروی دسته بلندی، از سمت شمال شروع و در قسمت پایین که به گورستان ختم می‌شد نظافت را تمام می‌کرد و بعد با شیلنگ آبی می‌پاشید تا گرد و غبار بخوابد و وقتی کارش را تمام می‌کرد در را می‌بست و به خانه بر می‌گشت تا استراحتی بکند و بتواند صبح زود مغازه‌اش را باز کند. این برنامه به مدت بیست سال، تقریباً بدون وقفه ادامه داشت. صبح که زوّار برای زیارت می‌آمدند همه جا مثل دسته گل پاک بود.

در قسمت جنوب غربی امام زاده قبرستانی وجود داشت که از سالهای پیش پر شده بود و مرده تازه را برای خاک سپاری قبول نمی‌کردند. درختها که ریشه‌هایشان از نعمت بدن اموات تغذیه می‌کردند رشد کرده و آنجا را به جنگلی تبدیل کرده بود که دل شیر می‌خواست تا کسی بتواند شب از آن عبور کند! درنقطه مرزی بین گورستان و حیاط امام زاده چند سطل بزرگ زباله گذاشته بودند. هر شب پس از پایان نظافت، زباله‌ها در این سطلها جمع آوری می‌شد تا صبح به بیرون منتقل شود.

***

جارو و شیلنگ آب را به دوش کشید، طبق قانون بازتاب شرطی که بیست سال انجام داده و به آن عادت کرده بود، به سمت در بزرگ حرکت کرد تا از آنجا شروع کند، اما نیرویی ناخواسته او را منع می‌کرد! ایستاد، با خود فکر کرد: «سخت است این همه راه را سربالایی جارو کنم، تازه، خاک و زباله‌ها را باید یک بار دیگر تا محل سطل زباله‌ها حمل کنم». همین که اولین جارو را روی زمین کشید دو دل شد که: «اگر روزی مجبور بشوم از پایین به بالا جارو کنم چه؟ نه بابا، این کار را برای رضای خدا انجام می‌دهم، نه پولی می‌خواهم ونه از کسی دستور می‌گیرم! چرا باید مجبور بشوم مسیر راحت

هر روزی را تغییر بدهم؟» از این که لحظه‌ای به تردید افتاده بود ناراحت شد. همان طور که به دسته جارو تکیه داده بود، نگاهی به گنبد و گلدسته‌ها انداخت. یاد آن سالها افتاد و فکر کرد: «وقتی، همه چیزم را از دست داده بودم، حتی پول نداشتم داروهای همسرم را بگیرم! با آن پولی که از سهم نذورات...». اشک در چشمهایش نشست، مثل همان سالهای سخت زندگی، های‌های گریست. یاد خوابی افتاد که در آن قصد داشت مقداری از پولهای ضریح را بردارد و...

شیلنگ را به شیر پایین وصل کرد. جارو را بر خلاف عادت هر شب، روی زمین کشید تا این بار محوطه را از پایین به بالا جارو بکند.

***

روز بعد، در دفتر اداری امام زاده، مردی که دستبند به دست داشت، سرش را پایین انداخته و چشم به زمین دوخته بود. پلیس و چند نفر سرپا ایستاده بودند و به حرفهایش گوش می کردند که می گفت: «از حدود یک ماه پیش وسوسه شدم دست به سرقت پولهایی بزنم که مردم در صندوق ضریح می‌ریختند!. در این یک ماه همه جوانب کار را بررسی کردم، حتی با تلفن همراهم به گونه‌ای که کسی متوجه نشود از پنجره‌ها وقسمتهایی که می‌شد در زمانهای تعطیل وارد صحن شد عکس گرفته بودم و بررسی می کردم. سفارش دادم دیلمی ساختند تا بتوانم با وارد کردن آن از بالای پنجره، بست میله پشتی را کج کنم تا بتوانم وارد صحن بشوم. از آن به بعد دیگر مشکلی وجود نداشت. بهترین زمان شب بود، چون من فقط به نیم ساعت وقت احتیاج داشتم تا با شکستن میله پنجره جنوبی، دو گونی از پولها را به قسمت پایین یعنی جایی که به خط آهن منتهی می‌شد منتقل کنم واز آنجا با چهار چرخه ای که قبلاً جاسازی کرده بودم، به عنوان حمل زباله، آن را به خانه منتقل کنم. فکر همه جارا کرده بودم الّا این که پس از این همه مدت بخواهند امشب نظافت از سمت پایین شروع بشود....»

مأمور کلانتری حرف او را قطع کرده گفت: «خیلی خوب، بقیه‌اش را می‌دانیم...»

خادم امام زاده، تعریف می کرد: «مدتی همان طور روی زمین دراز کشیدم تا حالم بهتر شد. شیلنگ را که به پایم پیچیده بود و خیال کرده بودم مار است، باز کردم. اوضاع طبیعی به نظر می آمد، پس، این صدا از کجا آمده بود؟ در محوطه چیزی غیر عادی مشاهده نکردم. با احتیاط به طرف صحن رفتم. مردی مشغول باز کردن درصندوق ضریح بود! به تنهایی از عهده‌اش بر نمی آمدم. به کارگرانی که جنب امام زاده در ساختمان نیمه کاره خوابیده بودند اطلاع دادم، با کلانتری هم تماس گرفتیم، یک گونی را پر کرده مشغول پر کردن گونی دوم بود. برای آنکه دیر نشود، تا به خودش بیاید چند نفری ریختیم روی سرش...» ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* خانم مریم اسماعیلی - «فلاورجان» اصفهان

نوشته‌ای که به عنوان «ناسپاسی» فرستاده‌اید حکایت از این واقعیت دارد که شما برای «نویسنده» شدن راهی دراز در پیش دارید. برای «داستان‌نویس» شدن ذوق و شوق تنها کارساز نیست. بدون بهره‌مند بودن از قریحه ذاتی و بعد، آموزش و خودآموزی (و به قول بزرگان این عرصه) «عرق‌ریزی پیوسته روح» هیچ بنی‌بشری «نویسنده» به مفهوم حقیقی آن نخواهد شد. بهترین پیشنهادم در حال حاضر برای شما این است:

دست کم داستان‌هایی را که هر هفته در این دو صفحه به چاپ می‌رسند با دقت بخوانید.

موفق باشید.

* خانم مریم میرزاده - تهران

مطلب کوتاه و بدون عنوانی که فرستاده‌اید یک «خاطره» است که با زبان و بیان عامیانه و نحو گفتاری ملال‌آور و سرشار از کج‌تابی، بر قلم رانده‌اید.

چرا اصرار دارید که «داستان» بنویسید؟ شما که در این زمینه استعداد چشمگیری ندارید، وقت و نیروی ارزشمندتان را صرف کارها و فعالیت‌های متنوع دیگری کنید که ذوق و گرایش‌های فطری‌تان تلاش شادی‌بخش در آن زمینه‌ها را می‌طلبد. همه راهها که به رم ختم نمی‌شود!

شاد و موفق و پوینده باشید.

* خانم ص.م.ف - کرمانشاه

همان‌گونه که خودتان به اشاره بر پیشانی «نوشته»تان تأکید کرده‌اید: «روایت داستانی»، آنچه زیر نام «سال تحویل، سر خاک» بر قلم رانده‌اید کاملاً در قاب و قالب «خاطره‌نویسی» می‌گنجد و با داستان تفاوتی ماهوی دارد. البته هیچ‌کس منکر این واقعیت نیست که بسیاری از نویسندگان با بهره‌گیری از تجربه‌های مستقیم و خاطره‌هایشان، داستان و رمان‌هایی درخشان نوشته‌اند، اما در این میان نکته اصلی این است که توانسته‌اند مضمون و موضوع‌های مورد نظرشان را با قدرتی هنرمندانه در ساختار و شکل داستان و رمان بپرورانند و بیان کنند. از شما نویسنده و روزنامه‌نگار جوان و خوش‌ذوق تاکنون داستان‌هایی خواندنی و بکر و به یاد ماندنی در این صفحه چاپ شده است. پیشنهادم این است که برخود و کار آفرینشگرانه داستان‌نویسی‌تان سخت بگیرید و هر بار تلاش کنید گامی (ولو کوچک) در این گستره به جلو بردارید.

* آقای رسول کریمیان خیاوی - مشکین‌شهر

نوشته‌ای که با عنوان «آرزوی بر باد رفته» بر قلم رانده‌اید، گرفتار زبان پریشی بی‌شکلی وساختار گریزی است. به نظر می‌رسد «داستان‌نویسی» را کاری خیلی سهل و راحت به حساب آورده‌اید و شتابزده و با زبان و نثری آشفته، موضوعی تکراری و ملال‌آور را سرهم‌بندی کرده‌اید. «داستان‌نویسی» حقیقی (حتی اگر از پشتوانه قریحه‌ای بسیار قوی برخوردار باشید) کاری است دشوار و به قول معروف حاصل «عرق‌ریزی» روح. توصیه می کنم به طور جدی، متمرکز و پیگیر مطالعه کنید و بسیار بخوانید.

موفق و شاد باشید.

* آقای فرامرز کوراوند - تهران

با درود به شما نویسنده جوان و فروتن و خوش‌فریحه. آنچه با عنوان «راه مالرو، جاده آسفالته» نوشته‌اید ترکیبی است ناهمگون از خاطره‌نویسی و مقاله و گزارش‌پردازی، با زبان و نثری که در قلمرو «انشا»نویسی بازمانده است.

از شما که چند داستان خواندنی و زیبایتان در این صفحه به چاپ رسیده و مورد توجه خوانندگان قرار گرفته، انتظار دارم با صرف حوصله و دقت نظر و تمرکز بر «تفاوت» سرشتی «داستان» با دیگر «نوع»های ادبی، داستان بنویسید. یقین داشته باشید که در این زمینه از قریحه و ذوق لازم بهره شایسته‌ای دارید. در انتظار «داستان»هایی که خواهید نوشت و خواهید فرستاد. شادی، تندرستی و پویندگی برایتان آرزو می کنم.

* آقای محمد جامی - تایباد

سلام به شما نویسنده گرامی و دوست قدیمی. خواندن نامه سرشار از صفا و مهربانی‌تان حال و وقتم را بسیار خوش ساخت. از ابراز لطف و مهرتان سپاسگزارم. و اما، درباره «قصه‌واره»ای که با عنوان «مزرعه شیطان» نوشته‌اید و فرستاده‌اید، از دیدگاه نقد و در پرهیز از تعارف و خوشامدگویی‌ها و به اصطلاح لاپوشانی‌های متداول و متأسفانه ریشه‌دار، باید بگویم (برخلاف انتظاری که از نویسنده مجرب و دنیادیده‌ای چون شما می‌رود) اساساً، حتی در حد یک «لطیفه» و «تعریض» کنایی و مثلاً سیاسی هم چنگی به دل نمی‌زند.

لابد خودتان که همواره در ارزیابی نوشته‌ها و شعرهایتان به «منتقد» سختگیر درونی‌تان رجوع می‌کنید، بهتر از هر مخاطب و خواننده حرفه‌ای می‌توانید دریابید که «داستان» در میان انواع ادبیات، «خود بنیاد» است. برای خلق و نوشتن یک داستان تمام عیار، لزوماً باید به کاربرد ماهرانه و سنجیده پیرنگ، ایجاد پس‌زمینه، شخصیت‌پردازی و القای موقعیت‌ها توجه داشت.

با تکیه بر مجموع تجربه‌هایتان در عرصه‌های کار و زندگی و مطالعه و نوشتن، و به ویژه با بهره‌گیری از توانایی‌هایتان در رفتار با زبان نوشتاری، می‌توانید «داستان»هایی باورپذیر و گیرا و به یادماندنی بنویسید.

برایتان تندرستی، نشاط و سرفرازی آرزو می کنم.

آزادی حقیقی آن نیست که هر چه میل داریم انجام دهیم بلکه آن است که آنچه را که حق داریم انجام دهیم ● ویکتور کوزن

داستان بلند ایرانی

قسمت سی و نهم و آخر



به قلم: محمود اکبرزاده

پاپیچ



در شماره‌های قبل خواندید؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

ثریا کوبید کف سینه مردی که جلوی ورودش را به ترنابازی گرفته بود و صدایش را انداخت ته گلو و فریاد زد: جمع کن بساطات رو تا کاسه و کوزه‌ات رو به هم نریختم...! اصلاً کی گفته اینجا «جای مردهاست...؟» من توی همین جمع، نامردی رو سراغ دارم که روی همه نالوطی‌های عالم رو سفید کرده؟!

کاظم شمشیر از جا برخاست و راه افتاد طرف در ورودی: چرا بیخودی کولی بازی در میاری آبجی... وقتی بهت می گن نمیشه یعنی نمی‌شه!

ثریا هنوز پاسخ نداده بود که صدای سلیم از ته سالن به گوش رسید: نمی‌خواد که برامون عربی برقصه. مگه نمی گن مهمون حبیب خداست؟

حالا چه توفیری داره که زن باشه یا مرد؟

ایرج خورشید که به راحتی پازل‌ها را کنار هم گذاشت و شستش خبردار شد که این بازی باید زیر سر «خود سلیم» باشد، نیم خیز شده تا سلیم را سر جایش بنشاند و ثریا را بیرون کند که نگاهش متوجه قدیر شد، پهلوون تهرون که یقین داشت «خورشید شهرری» معنی حرکاتش را می‌فهمد، کلاه مخملی‌اش را از سر برداشت و گذاشت روی زانویش تا ایرج خان بفهمد آنچه را قدیر حالی‌اش کرده بود، پس رو کرد به «شمشیر» و با صدایی آرام گفت: با کی نیست مش کاظم... «سلیم خان» راست می گه، حالا که مهمون حبیب خداست، قدم این خانم هم روی چشم...

ولوله‌ای بین جمعیت افتاد. آنها که خوب می‌دانستند تا آن روز پای هیچ زنی به «ترنابازی» باز نشده، غرولندهایشان را سر دادند تا سلیم خطر عربده‌ای سر بدهد:

سنگ پای حموم زنونه گم شده که «وزوز» می کنین، میگن شاه می‌بخشه و «شاه قلی» نمی‌بخشه حکایت شماهاست! وقتی ایرج خان میگه با کی نیست، فضولی موقوف!

صدا از دیوار، در می آمد که از مردان داخل ترنابازی در نمی آمد. به اشاره ایرج، کاظم یک «صندلی چوبی لهستانی» را خالی کرد و ثریا نشست، منوچهر که جو سالن را سنگین دید، فتوای صلوات داد: به عزت سینه ستم کشیده بانوی کربلا «زینب کبرا(س)» صلوات...

این بار صلوات‌ها کم رمق بود. «کاظم شمشیر» که نمی‌دانست چرا «ایرج خان» اجازه ورود ثریا را داده، شاکی و دلخور نشان می‌داد، اما مثل همه چند سال گذشته، چشم و گوش بسته دستور «مرادش» را اطاعت کرد و فرمان به ادامه بازی داد:

«سید محمود داشتی حکم صادر می کردی؟»

میاندار زورخانه که مانند بقیه مدعوین گیج بود، زیر لب «شیطان» را لعنت فرستاد و ادامه داد: «حکم بی‌حکم... ریش سفید نکردیم که جلوی ضعیفه‌ها ترنابازی کنیم...» سید محمود این را گفت و قاپ را گذاشت کف دست خورشید و بادلخوری از جا برخاست. ایرج خان به قدیر نگاه کرد، قدیر با اشاره ابرو حالی‌اش کرد که، «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند» دورتر از نگاه دو مرد، سلیم خطر که از حضور ثریا خوشحال نشان می‌داد از جا برخاست و به حرف آمد: تازه وارد پیش... بگذار ببینم این مهمون «تر گل ور گل»مون چی واسه گفتن داره، بفرما ثریا خانم... همگی سراپا گوشیم...

ثریا از روی صندلی بلند شد و بی‌مقدمه شروع به گفتن کرد:

همه‌تون منو می‌شناسین... آشغالتر از من هم سراغ ندارین... ولی دو سال قبل یک مرد... یک لوطی که نسب‌اش به پوریای ولی می‌رسه و شرافتش از همه مردان عالم بیشتره، بر خلاف خیلی از آقایونی که از مردونگی، فقط سبیل گربه رو یدک می کشند! منو از چنگ چهار تا لاشخور نجات داد و کمکم کرد تا بچه‌ام به دنیا بیاد...

سلیم خطر که احساس می کرد رودست خورده خواست مانع ادامه صحبت ثریا شود که «مرشد ذبیح» جلودارش شد.

«تو چرا بهت بر خورد آقا سلیم...؟ هر کی طالبه بقیه حرفهای این ضعیفه‌رو بشنوه صلوات بفرسته»

این بار صلوات جمع پر صدا بود و ثریا هم با اشتیاق بیشتری ادامه داد: اون شب یک مرد که الان بین این جمع نشسته، با من مثل یک انسان رفتار کرد و نگاه بی‌حیا بهم نکرد و منو آبجی صدا کرد، اون شب همین «قدیر آقانعمت» بود که بهم حالی کرد هنوز هم می‌تونم اگه بخوام مثل آدم زندگی کنم... واسه همین از اون روز به بعد دیگه هیچ کس ثریا رو توی خونه‌های جمشید ندید! تا امروز صبح که یک نامرد اومد سراغم و بهم گفت اگه در حضور شماها بگم «پهلوون قدیر پدر بچه‌مه... برام قصر سلیمون می‌سازه، اون نامرد کسی نبود جز بیشرف‌ترین نامرد عالم، سلیم خطر که...»

هنوز صحبت ثریا تمام نشده بود که سلیم خطر «کمربندش» را بیرون کشید و فریاد سر داد: «دهنت رو ببند زنیکه بی‌حیا... خدا رو شکر همه عالم می‌دونن تو کی هستی و چیکاره‌ای...»

سلیم خان اینها را گفت و کمربندش را دور سر چرخاند و... اما هنوز دستش را پایین نیاورده بود که فریادی بهت آور همه را لرزاند:

ـ توی دنیای پر از کثافت تو «زن زدن» چیز غریبی نیست سلیم خان... مادر خدابیامرزت اولین زنی بود که وقتی مست می کردی کتکش می‌زدی که چرا در خونه رو دیر برات باز می کرد...! اما امشب حریفت منم سلیم خان... به من میگن قاسم طلا...

انگار بمب توی مجلس منفجر شد، حالا دیگه نه کسی به شلاق سلیم خطر نگاه می کرد و نه به حرفهای ثریا گوش می‌داد، نگاه همه به قاسم بود و بس:

«این قاسم طلاست داره حرف می‌زنه؟ / مگه زبونش رو نبریده بودن...؟ / همین سلیم خطر بود که دستور داد زبون قاسم رو قطع کردن... / در این چند ماه همه رو سیاه کرده بود که لال‌بازی در می آورد / و... و...

سلیم خطر با چشمانی که اندازه تمام صورتش از حدقه بیرون زده بود نوچه قدیمی‌اش را نگاه کرد و در یک لحظه فریاد کشید: «کجاست این عزت؟»

نوچه‌های سلیم خان تازه یادشان افتاد که «عزت دیوونه» از سه روز قبل غیبش زده! اما به جای آنها خود قاسم طلا جوابش را داد:

واسه چی از اونها می‌پرسی سلیم خان... بیا خودم برات بگم قصه چی بود، اون عزت که همه بهش می گفتیم دیوونه، از کثافتی مثل تو با مرام‌تر بود... اون شب که تو به عزت گفتی زبون منو ببره، عزت یادش افتاد که نمی‌تونه در حق کسی که زن و بچه‌هاش رو از مرگ نجات داده چنین نامردی بکنه... واسه همین بود که دو تا خط کشید روی لب و دهنم و بعد هم اینقدر قشنگ سیاهت کرد تا باور کنی قاسم لال شده! ولی من در همه این چند ماه نقشه می کشیدم و خون جگر می‌خوردم... یادت که نرفته چقدر در حق من

نالوطی گـری کردی...؟ یادت که نرفته فقط به خاطر اینکـه «پهلوون قدیـر» روزمین بزنی آبجی‌ات رو که قرار بود زن من بشه، وعده دادی به «امیرعلی» تا فقط قدیر آقا نعمت رو ضایع کنی... همه مردم می‌دونن که تو آخر، آخر بازی که برسه، سر «امیرعلی» رو هم زیر آب می کنـی تا مبادا آبجـی‌ات رو بدی به داداش آق قدیر... ولی کور خوندی سـلیم خان... من امشب قراره بشـم معاون عزرائیل تا تقاص همه نامردی‌های تو رو ازت بگیـرم... بی‌خودی هم دنبال عزت نباش، دوروز قبل عزت رو فرسـتادم یه جایی که تا آخر عمرت هم پیداش نمی کنی! پس بگرد تا بگردیم نامرد روزگار...

سلیم خطر که احساس می کرد دارد خواب می‌بیند زل زده بـود به صـورت حریفی که برایش رجزخوانی می کرد، اما قاسم طلا با کله‌ای که توی صورتش کوبید او را از خواب بیدار کرد و گفت:

شنیدی مختار چطوری ذره ذره جون یزید و شمر رو گرفت؟ حالا من «مختار» نیسـتم، اما تو یزید تر از شمر و یزیدی...

اینهـا را گفت و مشـت سـنگینش نشسـت توی صورت سلیم تا او به خودش بیاید و دست داخل جیبش کنـد و تیزی را در بیاورد و فریاد بزند: «اول خودت رو می‌فرسـتم سینه قبرستون و بعد هم اون عزت بی‌همه چیز رو می‌فرستم پیشت تا تنها نباشی...»

قدیر که مانند همه جمع از حرف زدن قاسم بهتش برده بود، از جا برخاست و رو به طلا گفت:

«تمومش کن قاسـم... امشب سـلیم خان جوری سـنگ رو یخ شـده که چاره‌ای نداره جز اینکه از این شهر بره...»

اما قاسـم حرف قدیر را قطع کرد: «نه پهلوون... تو رو به ارواح خاک پدرت یک امشـب هیچی نگو و فقط تماشا کن...»

قدیر کوتاه نیامد:

«نه قاسـم... حیف توئه که به خاطر «سگ کشـی» اول جوونی بیفتی پشت میله‌های زندان...»

قاسم رو کرد طرف قدیر و گفت:

«امشـب باید حسـاب همه کسـانی رو که سلیم خطر «نامرد کش‌شان» کرده بگذارم کف دستش و...

ـ مواظب باش قاسم...

این را ثریا گفت که دید: «سـلیم» چاقویش را دارد به شکم قاسم نزدیک می کند و خودش را انداخت جلو و چاقوی سـلیم توی بـازوی زن جوان فرورفت، خون که از بازوی ثریا بیرون زد، خون جلوی چشـمان قاسم را گرفت و قمه‌اش بالا رفت و توی کمر «سـلیم خطر» نشست، سلیم فریادی کشید و کف سالن افتاد، سکوت همه جا را پر کرد...

***

ـ یعنی حالا قاسم رو چکارش می کنند پهلوون؟

این را منوچهر پرسـید، قدیر آقـا نعمت در حالی که استکان چای را از دسـت «پری» می گرفت پاسخ مریدش را داد: نمی‌دونم بگم سـلیم خوش‌شانس بود کـه نمرد، یا بدشـانس بود که باید تـا آخر عمرش با صندلی چرخدار حرکت کنه! ولی شـک ندارم که خدا

قاسم رو دوست داشت که نرفت پای چوبه‌دار... با اون همه شـاهدی که به نفع قاسـم شهادت دادند، ظاهراً پنج سال برای قاسم زندان بریدن...

منوچهر سـکوت کرد و سر پایین انداخت تا مرشد ذبیح ادامه بدهد: تکلیف «ثریای» بیچاره چی می‌شه؟ دستش که هفده تا بخیه خورده و فردا مرخص می‌شه... ولی جواب دلش رو کی می‌خواد بده؟

زن بیچـاره چقدر امیدوار بود که قاسـم طلا پاش وامیسه و...

قدیر آقا نعمت حرف مرشـد را قطع کرد و گفت: فعلاً هیچ حرفی نمی‌شه زد تا فردا ظهر که «گلی خانم» قـراره بره زندان ملاقات قاسـم طـلا... اگه گلی خانم پای قاسـم وایسـه، ما هم پای گلی وامیسـیم... غیر از اینه پری خانم؟

پری که از دیروز عصر رسـماً زن قدیر شـده بود، در حالـی که اسـتکان چای را جلـوی «پهلوون اکبر» می گذاشت رو به مردش گفت:

ـ شـما «اختیاردار» مایی آقا قدیر... آخرت ما هم دست شماست، چه برسه به دنیامون...

قدیر لبخندی زد و سـر پاییـن انداخت. منوچهر امـا، همانطور که کنار مرادش نشسـته بود، به آرامی آرنجش را به پهلوی قدیر زد تا قدیر «خنداخند» رو به زنش کند و بگوید: پری خانم یک نفر از بس سیخونک به پهلوی شـوهرت زده، کم مونده ما رو با چاقو بزنه! بعضی‌ها می‌خوان بدونند شما موفق شدی با صدیقه و پدرش صحبت کنی؟

منوچهر سـرخ شـد و خجالت کشـید و سر پایین انداخـت. مرشـد زد زیر خنده و ضربـه‌ای به بازوی منوچهر کوبید و پری به حرف آمد: عاشـق شـدن که خجالت نـداره آقا منوچ؟ ولی نگـران نباش... امروز صبح رفتم خونه‌شـون و جلوی خود صدیقه با «آقاش» صحبـت کردم و اون بنده خدا هم گفت: وقتی کسـی دوشادوش پهلوون قدیر راه می‌ره، یعنی آبرو و اعتبار... پس من خیلی باید ناشـکر باشـم وقتی منوچهر قراره «دامادم» بشـه بهش بگم نه...» بعد هم قرار گذاشتیم که پنجشنبه همین هفته مراسم عقدکنان را برپا کنیم، حالا خیالت راحت شد منوچ؟

ـ خیلـی نوکرتم آبجی پری... بالاخره ما هم رفتیم قاطی مرغها...

همه خندیدند و «پهلوون اکبر» که سرفه کرد، سکوت کردنـد. پهلوون مثل همیشـه به آرامی گفت: «خدا رو شکر که هر چی فکر می کردم همان شد...»

یـک روزی وقتی اسـم قدیر آقـا نعمت می‌آمد، همـه «گنده‌لات‌های» تهرون غـلاف می‌کردن... اما حالا... یعنی بعد از آن چله نشینی که این مرد با افتخار گذروند و بعد از اینکه دست «سلیم خطر» برای همه رو شـد، امروز وقتی اسم «پهلوون قدیر» میاد، تمام مردم تهرون به حرمت و اعتبارش سرپا وامیسن، کی باشه که قصه «قدیر آقا نعمت» توی کتاب‌ها نوشته بشه!

پهلوون قدیر خم شد و شانه پهلوون اکبر را بوسید و در عین حال گفت: ولی من هنوز قصه کشـتی شـما با پدرم رو نفهمیدم چی بود پهلوون؟

پهلوون اکبر آه عمیقی کشـید و گفت: یک روز که وقتش برسه همه چیز رو برات تعریف می کنم... اما اگر فعلاً اجازه بدی، یک نفر پشـت در وایسـاده و رخصت ورود می‌خواد آقا قدیر؟

قدیر بی‌معطلی گفت:

«از کـی تـا حالا تو خونه شـما مـن باید رخصت ورود بـدم؟ وقتی شـما تا پشـت در آوردیش، دیگه بسم‌الله...»

ـ بیـا تـو جـوون... بیـا تو کـه امـروز، روز همه خوشحالی‌های این جماعته...

همه سـر بر گرداندند و «امیرعلی» را که زانو زده بـود و داخل اتاق شـده بود نـگاه کردند که رو به قدیر گفت: «خجالت می کشم نگات کنم خان داداش...»

قدیر از جا برخاسـت و برادر کوچک را در آغوش کشید: «تو همان روزی که «قصه گلی خانم» رو ردیف کردی و نگذاشـتی آبروی ما بـره، برادریت رو ثابت کردی...» دشمنت خجالت بکشه امیرعلی...

دو برادر که در آغوش هم گریسـتند، مرشد ذبیح آخرین خبر خوش را اعلام کرد:»

ـ ان‌شـاءالله بی‌حـرف پیش و با اجـازه آقا قدیر... همین شب جمعه که قراره منوچ سر سفره عقد صدیقه بنشینه، امیرعلی و توران رو هم بفرستیم خونه بخت... نظرت چیه پهلوون؟

قدیر پیشـانی بر زمین گذاشـت و سجده شکر به جای آورد و گفت:

ـ همان شـب ترنابازی با شاه‌عبدالعظیم نذر و نیاز کردم که بعد از اینکه «امیرعلی» را داماد کردم، برم و مجاور «امام رضا» بشم... خدا را شکر که به همین زودی دعام مستجاب شد، مبارک باشه داداش!

قدیـر این را گفت و رو کرد به منوچهر: «مبارک تو هم باشه رفیق با معرفت و بی‌ادعا و جوونمرد...»

***

با سفارشـی که قدیر آقا نعمـت کرده بود، معاون زندان قصر که سـال‌ها پیش جـان خودش را مدیون قدیر بود، فرصت پیدا کرد تا دین‌اش را ادا کند و برای قاسم طلا و ملاقاتی‌اش یک دیدار نیم ساعته حضوری برقرار سـازد، ثریا (که از بعد ماجرای ترنابازی همه او را با اسم «گلی خانم» صدا می کردند) توی اتاق ملاقات نشسـته بود و دست چپ‌اش را که باند پیچی شده بود نشان قاسم داد و گفت: نوک چاقوی اون نامرد که با من اینکار رو کرد، ببین قمه تو که توی دنده‌هایش شکسته چیکار با سلیم کرده...!

قاسـم طلا در حالی که با تسـبیح دست‌سازش که با دانه‌های خرما داخل زندان درسـت شـده بود بازی می کـرد رو به زن کرد و گفت: می‌خواسـتم یه چیزی بهـت بگم گلی خانم... من دسـت کم قراره پنج سـال اینجا آب خنک بخورم... شنیدم که قراره با آق قدیر و پری خانم بری مشـهد و آب توبه بریزی سرت، واسه همین می‌خواسـتم بگم حالا که جوونی، اگه مرد خوبی سر راهت قرار گرفت...

ـ هیس... دیگه نگو قاسم آقا... تو طلایی هستی که

بقیه در صفحه ۴۴

● الکوت

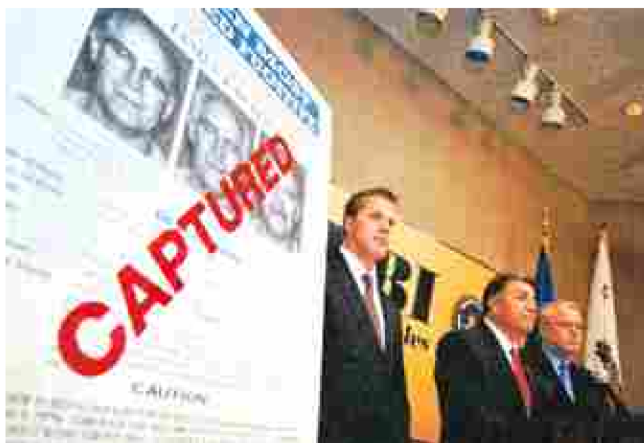
نی اطلاع از نادانی خود، دردی است که نادان‌ها به آن گرفتارند

کهکشانی از رنگ



طراحان در شـرکت های سازنده گوشی تلفن های همراه به این نتیجه رسیدند که تاکنون تکنولوژی و کیفیت رایانه‌ها در پیام گیرها حرف اول را می‌زند ولی توجه کافی به بخش هنری و طراحی آن مبذول نشده است. و حالا همان گونه که در تصویر مشـاهده می‌کنید یکی از این شـرکت ها در پیام گیر یکی از جدیدترین تولیدات خود که نام کهکشـان ۲ را برای آن انتخاب کرده برای نخسـتین بار توجه اصلی را روی کیفیت تصویر و رنگ‌های دریافتی معطوف کرده اسـت. ضمن آنکه با ایجاد یک حالت سه بعدی در تصاویر به گونه‌ای عمل شده که گویی تصویر از صفحه در حال جدا شـدن اسـت و به سـوی ما حرکت می‌کند. این شرکت پیشتر این مدل را برای تبلیغ در مورد کارهای هنری و پیام‌هایی که کارهای هنری و مواردی که رنگ در آنهـا اهمیـت دارند طراحی کرده بود، چرا که تاکنون یک پیام گیر مطلوب برای معرفی هنر و رنگ وجود نداشـته اسـت و این صرف پیام بود که اهمیت داشت. اما حالا رنگ و کیفیت پیام هم اهمیت پیدا می‌کند و به نظر می‌رسـد که گام برداشـته شده در مورد کسب هنر و رنگ روش تازه‌ای را در علم بکشاید.

هزار چهره واقعی



یک جنایتکار حرفه‌ای که تخصص او در پنهان کردن خود و تغییر شـخصیت بود، سـرانجام پس از شـانزده سال جستجوی جهانی و همه جانبه در لس آنجلس به دام افتاد. این اتفاق به قدری برای پلیس و اف بی آی اهمیت داشت که پس از انجام مأموریت روسای پلیس و اف بی آی در یک جلسه مطبوعاتی که در تصویر مشاهده می‌کنیـد جزییـات به دام افتادن او را بیان کردند. نام جنایتکار مذکور **جیمز بیو گلر** است و بد نیست بدانید که کارگردان مشهور سینما یعنی **مارتین اسکورسیسی** در بهترین اثر خود تاکنون یعنی علم مشهور DEPARTED شخصیت **جک نیکولسون** را بر اساس جیمز بیو گلر طراحی کرده است. برای به دام انداختن او پس از شانزده سال پلیس تصمیم گرفت تا توجه را روی مسیر او متمرکز کند چرا که پلیس انتظار نداشـت که آن دو هنوز بر خلاف ظاهر قضیه با یکدیگر در تماس باشـند. نام همسر جیمز کاترین کریگ می‌باشـد و پلیس نام و مشـخصات این زن را به تمامی مراکز بهداشـتی و دندانپزشـکی و سـایر مراکز فرستاد تا اینکه تنها یک روز بعد، از جانب یک فرد ناشـناس پیامی به پلیس فرسـتاده شد که جیمز بیو گلر و همسرش در یک خانه ویلایی در سانتامویکا واقع در کالیفرنیا زندگی می‌کنند. آنها تحت نامی قلابی یعنی چارلی و گاژل گسکو به خوبی و خوشی زندگی و پول‌های سرقت شده را مانند میلیونرها خرج می‌کردند. در واقع پس از مرگ بن لادن این جیمز بیو گلر بود که در فهرست جنایتکاران تحت تعقیب، مکان اول را به خود اختصاص داد تصویر بیو گلر هم در تابلوی «اسیر شده» نشان داده شده است.

ایده‌های هنری بانوی اوکراینی

بانویی که در تصویر نشـان داده شـده **ناتالیا زابولوتا** نام دارد که اوکراینی است او ابتـدا یـک گزارشـگر تلویزیون بود و بعد هم به عنـوان یک وکیل دعاوی خود را تثبیت کرده اسـت. ناتالیا که از ثروت فراوانی هم برخوردار اسـت دارای ایده‌های بـه خصوصـی در مورد جمع آوری آثار هنری می‌باشـد. وی برای این کار مناطق و انبارهای نظامی را که سـالها در اختیار دولت‌ها بود، خریداری کرده و سـپس آنها را به مراکز هنری مبدل می‌کند. برای مثال در تصویر یک انبار اسـلحه که در دوران کاترین کبیر به ارتش روسیه تعلق داشته است را مشاهده می‌کنید که به بهای گزاف توسـط ناتالیا خریداری شـده و او آن را تبدیل به موزه‌ای برای آثار هنری خواهد کرد. البته میان آثار هنری اسـلحه‌های قدیمی و از کار افتاده هم دیده می‌ شـود. اما ایده اصلی ناتالیا این اسـت که در همه جا در اروپا مناطق نظامی را تبدیل به جایگاه هنری کند تا بدین ترتیب به نوعی به خاطر وجود مکان‌های نظامی بشـکل نمادین عذرخواهی شود. ناتالیا که عقاید ضد جنگ او مشهور می‌باشد، هم اکنون نمایندگانی به سرتاسـر کشـورهای تازه اسـتقلال یافته که روزی تحت استعمار روسیه به سر می‌بردند فرستاد تا از مناطق و مکان‌های نظامی بازدید کنند و در صورت به صرفه بودن، برای خرید آن اقدام شود.



نگینی در نگین دنیا

اصولاً جزایر هاوایی را نگین اقیانوس آرام می‌خوانند و حال اگر در داخل این نگین، نگین دیگری وجود داشته باشد، باید از نظر زیبایی اعجاب آور باشد. این اتفاق در منطقه کواولینا که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید افتاده است و آن را نگینی در نگین دنیا، نام گذارده‌اند. در واقع با آب و هوای مناسب از ساحلی که سواحل **او آهو** نام دارد، این منطقه یکی از پرطرفدارترین مکانها برای بازدید توریست‌هاست و هتل‌های گوناگون و مکان‌های مختلفی که برای ورزش‌های گوناگون ساخته شده، مؤید این امر است. ضمن آنکه در مرکز و جنوب این جزیره هم مناطقی برای فروش وجود دارد و شرط مهمی که برای خریداران گذاشته شده این است که در این مناطق مکان‌های ورزشی سالم برای عموم ساخته شود. این شروط در سند خریداری کتبی نوشته شده و از نظر حقوقی قابل اجراست. در واقع با پاکیزه و زیباسازی جزایر کوچک و بزرگ هاوایی از سیل حضور مسافرانی که به دنبال خوش گذرانی هستند جلوگیری می‌شود.



آثار هنری که قابل حرکت دادن نیستند

یکی از تازه‌ترین انواع آثار هنری، مانند آنچه که در تصویر نشان داده شده، آثاری هستند که برخلاف سایر آثار هنری پرتابل نبوده و قابل حرکت دادن نیستند.

این گونه آثار غالباً روی دیوارها و یا بخش‌هایی از شهرها و یا حتی مناطق خارج شهری به صورت رنگ آمیزی یا کار و هنر دستی پیاده می‌شوند. و در واقع به عنوان هنر شهری شناخته می‌شوند. اثری که در تصویر نشان داده شده یک سری رنگ آمیزی خارق العاده‌ای است که **سول لاویت** فرانسوی یکی از مشهورترین طراحان در این گونه هنر آن را به انجام رسانده است. در واقع سول علاوه بر پردازش رنگی، از پدیده‌ای به نام خطای چشم هم در هنر خود بهره گرفته است. شهرداری‌ها به شکل روزافزونی به دنبال این دسته از هنرها و هنرمندان آنها هستند تا به این وسیله بر زیبایی‌های شهرهای خود بیفزایند. رنگ آمیزی لاویت که آن را مشاهده می‌کنید، توسط شهرداری پاریس به مبلغ ۳۰ میلیون دلار سفارش داده است.

پاریس، **رم**، **نیویورک** و **آمستردام** هم اکنون شهرهایی هستند که بیشتر از سایرین این گونه هنرهای شهری را تا کنون در خود جای داده‌اند.



قدرت از نوع ویران کننده

آنچه را که در این سری از تصاویر مشاهده می‌کنید فجایعی است که در سال جاری تا کنون مشکل غافلگیر کننده‌ای، گریبان نقاط مختلف جهان را گرفته است. خصوصیات مهم فجایع قرن عبارتند از قدرت و کوبندگی، تلفات و همچنین خسارت وارده که به ترتیب تاریخ وقوع آنها در تصاویری که از بالا به پایین نشان داده شده درج شده است.



تصویر اول: حرکت فاجعه بار گل ولای در برزیل که در نوزدهم ژانویه بر اثر یک ماه بارندگی مداوم رخ داده است. تلفات: حداقل ۸۴۲ نفر کشته خسارت: حداقل ۱/۲ میلیارد دلار.



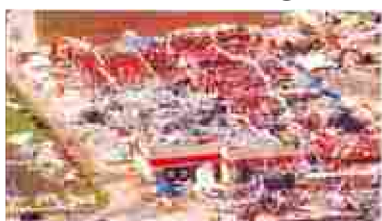
تصویر دوم: زلزله در نیوزلند که در بیست و دوم فوریه با قدرت ۶/۳ درجه در مقیاس ریشتر اتفاق افتاد. تلفات حداقل ۱۸۱ نفر، خسارت: تا یازده میلیارد دلار.



تصویر سوم: زلزله و سونامی در ژاپن که یازدهم مارس اتفاق افتاده است. قدرت زلزله را ۹ در مقیاس ریشتر ثبت کرده‌اند که یکی از مخرب‌ترین زلزله‌های تاریخ به شمار می‌رود و باعث هجوم دیوارهایی از آب اقیانوس به داخل سرزمین ژاپن شده است. تلفات ۱۶۴۸۲ نفر که ۷۴۲۷ نفر هنوز هم یافته نشده‌اند. خسارت بیشتر از سیصد میلیارد دلار.



تصویر چهارم: مجموعه‌ای از گردبادهای اتفاق افتاده در آمریکا که در ۲۵ تا ۲۸ آوریل رخ داده‌اند. تعداد گردبادها ۳۰۵ عدد گزارش شده‌اند که قدرت آن بادهایی با سرعت ۳۵۰ کیلومتر در ساعت است. تلفات: ۳۲۱ نفر، خسارت: تا پنج میلیارد دلار.



تصویر پنجم: گردبادی است که در شهر چاپلین در ایالت میسوری واقع در آمریکا در تاریخ ۲۴ ماه مه رخ داده است. قدرت آن هم بادهایی با سرعت ۳۷۰ کیلومتر در ساعت می‌باشد. تلفات: ۱۵۱ نفر، خسارت: تا سه میلیارد دلار.

صندلی داغ برای همسر خالی ماند

مرد میانسال انگلیسی که با ساختن یک صندلی الکتریکی زیبا قصد داشت همسرش را به قتل برساند، لو رفت.

چندی پیش مرد انگلیسی که اندرو گسل نام دارد و مدت ۱۸ سال است که با همسرش زندگی می کند اما در این مدت زندگی آرامی نداشتند، تصمیم گرفت صندلی الکتریکی زیبایی درست کند و با استفاده از آن همسرش را به قتل برساند اما خوشبختانه همسرش با فرار به موقع از منزل نقشه‌اش را خنثی کرد.

این زن که اقدام شوهرش را وحشتناک توصیف کرده بود گفت: مدت‌هاست با شوهرم اختلاف دارم و به همین دلیل به دادگاه درخواست طلاق داده بودم اما او پس از اطلاع از این درخواست من پنهانی صندلی الکتریکی ساخت که من را نابود کند که ناکام ماند.

مرد میانسال پس از دستگیری به مأموران گفت: هرگز تصور نمی کردم همسرم به خاطر اختلافات جزیی که در زندگی داشتیم درخواست طلاق کند. اما من هنوز معتقدم او مستحق صندلی الکتریکی است.

لانه شیطان لو رفت

پ - شایق



چندی پیش تازه عروس ۲۰ ساله‌ای به همراه مادرش به کلانتری ۱۲ مرند در آذربایجان شرقی مراجعه کرد و گفت: من دختر بزرگ خانواده‌ام، دو خواهر کوچکتر دارم، پدرم راننده و مادرم خانه‌دار است، زمانی که به مدرسه می‌رفتم پسری که مکانیک بود همیشه دنبالم می آمد و مزاحم من می‌شد تا اینکه با سماجت‌هایش من را به خودش علاقه‌مند کرد و این در حالی بود که پدرم به خاطر موردی به زندان افتاده و من احساس تنهایی می کردم. پدرم باید حدود ۳۰ سال در زندان می‌ماند و طی این مدت من و این پسر با هم دوست شدیم و در حالی که مادر، خواهران و پدرم مخالف بودند با هم ازدواج کردیم. البته در دفتر خانه ازدواج اتفاقی افتاد که من با خاله، دایی و عمویم دعوا کردم و با رفتن به خانه شوهر فهمیدم پای در خلوتگاه یک ابلیس گذاشته‌ام. او هر گونه رفت و آمد را برای من ممنوع کرد و وقتی خواسته‌اش را شنیدم همه دنیا روی سرم خراب شد. شوهرم با بیان اینکه دوستانم را می‌شناسد و به داشتن رابطه با آنها علاقه‌مند است خواست تا آنها را اغفال کرده و به خانه بکشانم.

باور نمی کردم چنین حرف‌هایی را می‌شنوم اما از ترس و تهدید به طلاق چاره‌ای جز پذیرفتن خواسته‌اش نداشتم چرا که من به میل خودم با سرپیچی از حرف‌های والدینم با او ازدواج کرده بودم.

به هر حال من هر کدام از دوستانم یا زنانی را که او انتخاب می کرد به خانه می کشاندم و او با بی‌شرمی از صحنه اقدام شیطانی‌اش فیلمبرداری می کرد و همه را برای تهدید آنها در گوشی موبایلش نگه می‌داشت. او با دوستانش نیز به شکار زنان و دختران می‌رفت...

مأموران پس از اظهارات عروس ۲۰ ساله وقتی مشخصات شوهرش را شنیدند دریافتند که چندی پیش زن ۳۲ ساله‌ای که یک پسر ۶ ساله داشت به دام این مرد و دوستانش افتاده و با تهدید چاقو و در حالی که پسرش نیز همراهش بود به باغ متروکه‌ای برده شده و در آنجا و در حضور بچه‌اش او را مورد آزار و اذیت قرار داده‌اند.

بدین ترتیب مرد شیطان صفت و دوستانش دستگیر شدند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد و تازه عروس نیز اقدام به طلاق کرده تا لانه شیطان را برای همیشه ترک کند.

قابل توجه تولیدکنندگان مواد غذایی

دو کلاهبردار که با تأسیس شرکت پخش مواد غذایی در اشتهارد کرج اقدام به کلاهبرداری میلیونی کرده بودند دستگیر شدند.

معاون پلیس آگاهی استان تهران با اعلام این خبر گفت: با دریافت یک پرونده کلاهبرداری کلان مبنی بر اینکه دو مرد با دایر کردن مغازه‌ای تحت عنوان شرکت پخش مواد غذایی، پس از جلب اعتماد کارخانه‌داران و تولیدکننده‌های محصولات غذایی با صدور چک‌های جعلی و بلامحل از آنها کلاهبرداری هنگفتی کرده‌اند.



محل کار این افراد شناسایی و در دو عملیات جداگانه هر دو دستگیر شدند متهمان در بازجویی اعتراف کردند، با دایر کردن شرکت‌های صوری و بدون مجوز تحت عنوان پخش مواد غذایی در ابتدا اعتماد کارخانه‌ها و تولید کنندگان مواد غذایی را به خود جلب می کردند و سپس با صدور چک‌های جعلی و بلامحل اقدام به خریدهای کلان از این کارخانه‌ها و تولید کنندگان کرده و در یک فرصت مناسب قبل از رسیدن موعد چک‌ها به صورت شبانه مغازه اجاره‌ای را تخلیه و متواری می‌شدند. معاون پلیس اداره آگاهی تهران با چاپ عکس ۲ کلاهبردار گفت با توجه به شگرد و حرفه‌ای بودن متهمان پرونده و احتمال اینکه در شهرها و استان‌ها دیگر نیز مرتکب این نوع کلاهبرداری شده باشند، چنانچه شهروندان از سوی آنان مورد کلاهبرداری قرار گرفته‌اند، می‌توانند به دادگاه عمومی بخش اشتهارد یا پلیس آگاهی استان تهران شکایت کنند.

یک قطار فاصله مرگ و زندگی

دختر ۳۰ ساله‌ای که صبح هنگام در ایستگاه متروی شهرری بر اثر ازدحام جمعیت به داخل چاله مسیر حرکت قطار سقوط کرده بود، با هوشیاری و سرعت عمل توانست جان خود را از مرگ حتمی نجات دهد. جانشین پلیس مترو درباره این حادثه گفت، هفته گذشته دختر دانشجوی ۳۰ ساله ای که بر اثر ازدحام جمعیت به داخل چاله حرکت قطار مترو افتاده بود با سرعت عمل و اعتماد به نفس در بین ۲ ریل قطار به حالت خوابیده دراز کشید و با وجود اینکه قطار از روی ریل رد شد، آسیبی به وی نرسید تا اینکه پس از عبور قطار، برق ایستگاه قطع و با تلاش مأموران مترو این دختر دانشجو از چاله حرکت قطار مترو خارج شد. یکی از شاهدان حادثه به پلیس گفت، ایستگاه خیلی شلوغ بود و ناگهان صدای فریاد کسانی که در ردیف جلو ایستاده بودند را شنیدیم. قطار در حال نزدیک شدن به ایستگاه بود که هیاهو زیاد شد و من از لابه‌لای مسافران دیدم که دختری در چاله ریل افتاده، صحنه وحشتناکی بود می‌دانستم ریل‌ها برق دارند، اما دختر جوان که ترسیده بود شجاعانه عمل کرد و با عکس‌العمل هوشمندانه و با دقت پایش را از روی ریل به داخل آن گذاشت و پیش از رسیدن قطار بین ۲ ریل روی زمین دراز کشید قطار با سرعت از روی وی عبور کرد و ایستاد و بعد مسؤولان برق‌ها را قطع کردند و دختر جوان از مرگ حتمی نجات یافت، در صورتی که من اصلاً انتظار زنده بودن او را نداشتم.



حبیب الله نیک نژاد

شگفتی‌های بی‌پایان جام چهل و سوم کوپا آمریکا

سقوط بزرگان، اوج‌گیری قدرت‌های جدید!

مسابقات فوتبال جام ملت‌های آمریکای جنوبی، جام شگفتی‌ها بود. وداع زود هنگام برزیل و آرژانتین مدعی که حتی نتوانستند در جمع چهار تیم برتر جام قرار بگیرند، بالا آمدن ونزوئلا ... این جام را به یک استثناء در تاریخ برگزاری این مسابقات بدل کرد.

اما این جام را باید به دلیلی دیگر هم، یکی از دوره‌های تاریخی مسابقات لقب داد. دیه گو فورلان



گلزن اروگوئه در سی و دو سالگی، توانست در فینال مسابقات، دو گل به ثمر برساند تا به تعبیری، ستاره مسابقات بشود. او که به نظر می‌رسید با خروج از منچستر یونایتد، فوتبالش تمام می‌شود، حالا در سی و دو سالگی به یکی از تأثیرگذارترین بازیکنان فوتبال جهان تبدیل شده است. زیرا که «دیه گوفورلان» تنها بازیکن جهان است که پدر و پدربزرگش در سال‌های دور به این افتخار دست یافته و خانواده «فورلان» تنها کسانی هستند که سه نسل آنان فاتح جام قهرمانی ملت‌های آمریکای لاتین شده‌اند.

اروگوئه با این پیروزی در چهل و سومین دوره از این رقابت‌ها به پانزدهمین جام قهرمانی ملت‌های آمریکای جنوبی دست یافت تا از این نظر صاحب رکوردی تازه شود و آرژانتین را با چهارده جام قهرمانی پشت سر گذارده و برای اولین بار از سال ۱۹۹۵ بدین سو فاتح جام شود. پیروزی اوروگوئه نشأت گرفته از درایت اسکار تابارز مربی ۶۴ ساله آنان داشت.

این مربی بزرگ ترکیب اروگوئه را در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی حفظ کرده و پس از کسب مقام چهارمی در آن بازی‌ها، با ۲۰ بازیکن سال قبل خود راهی این بازی‌ها شد و یکی از بهترین تیم‌های تاریخ اروگوئه را راهی این بازی‌ها کرد که در نهایت با پیروزی سه ـ صفر مقابل پاراگوئه با جام قهرمانی راهی مونته ویدئو شده و در جشنی بزرگ در شبی به یاد ماندنی همراه با بازیکنان خود شرکت کرد.

«لوئیز سوارز» بهترین بازیکن جام بعد از این دیدار در مصاحبه‌اش با خبرگزاری فرانسه گفت:

ما همانند یک تیم کامل بازی کردیم و پیروزی حق ما بود. سوارز در ادامه می‌گوید: مهم‌ترین مسأله در یک تورنمنت آغازی مناسب است که ما آن را به خوبی پشت سر گذاردیم و وقتی در بازی‌های یک چهارم نهایی آرژانتین میزبان را حذف کردیم، باورهایمان برای رسیدن به جام قهرمانی بیشتر شد و در بازی نهایی وقتی پاراگوئه را در نیمه اول با دو گل پشت سر گذاشتیم، می‌دانستیم که آنان نیمه دوم را با بحران روحی آغاز خواهند کرد و ما می‌توانیم از این فرصت نهایت بهره را ببریم...

«پائولو داسیلوا» مدافع باارزش تیم ملی پاراگوئه بعد از پایان این دیدار، پیروزی را حق مسلم اروگوئه توصیف کرد و کار تیمی آنان را حرکتی رشک‌برانگیز خواند. مدافع تیم ملی پاراگوئه از دیه گو فورلان یاد کرد و گفت: من فکر می‌کنم، این بازیکن تمام نشدنی بوده و اروگوئه به کمک او توانست صاحب چنین افتخار بزرگی شود. بازیکنی که در ۹۷ بازی برای منچستر یونایتد تنها ۱۷ گل به ثمر رسانید و به همین خاطر مجبور به ترک این تیم و پیوستن به ویارئال شد و ابتدا سر از آتلتیکو مادرید در آورد.

به هر حال با این پیروزی اروگوئه دو سال دیگر به صورت خودکار به عنوان قهرمانی منطقه آمریکای لاتین راهی دیدارهای جام کنفدراسیون‌ها در برزیل خواهد شد. مسابقاتی که از اوایل دهه ۹۰ هزاره دوم میلادی از سوی فدراسیون جهانی فوتبال پایه‌ریزی شد و به مرور دارای اهمیت و ترازی جهانی می‌شود.

به هر حال پیروزی اروگوئه در مقابل آرژانتین به بهای برکناری «خولیو باتیملتا» سرمربی ۴۸ ساله آرژانتینی‌ها تمام شد. مردی که سال قبل به صورت موقت جانشین «دیه گو آرماندو مارادونا» مربی آن زمان آرژانتین شد و شش ماه قبل رسماً به این عنوان منصوب گردید. ماحصل حضور «باتیستا» روی نیمکت آرژانتین ۱۷ دیدار بود که با هشت پیروزی، شش مساوی و سه شکست توأم بود که بهترین آنان پیروزی یک بر صفر در یک دیدار دوستانه در رویارویی با طلایی‌پوشان برزیلی رقم خورد.

آرژانتینی‌ها به عنوان یکی از قطب‌های همیشگی فوتبال جهان از سال ۲۰۰۴ که مارچلو بیلسا برار روزیر امور خارجه آرژانتین از سمت خود کناره‌گیری کرد، تا کنون چندین مربی بزرگ از جمله «زه کپرمن»، «آلفیو باسیله» و «دیه گو آرماندو مارادونا» برای نیمکت این تیم نشسته، ولی هیچ کدام از آنان نتوانسته‌اند، افتخارات این تیم در دهه‌های هفتاد و هشتاد هزاره دوم میلادی را برای آرژانتین تکرار نمایند.

قهرمانی تیم ملی اروگوئه در جام ملت‌های آمریکای جنوبی باعث صعود سیزده پله‌ای مردان اسکار تابارز در رده‌بندی فیفا شد تا آنان از مقام هجدهم این جدول تا کسب رده پنجم خود را بالا کشیده و با کسب ۲۴۷ امتیاز به رده پنجم صعود نمایند. اروگوئه ۹۵ سال قبل در اولین دوره این بازی‌ها هم در همین آرژانتین به این جام دست یافته بود.

اما از جمله حوادث بازی فینال، حضور «سپ بلاتر» رییس فدراسیون جهانی فوتبال و «نیکولاس لئوز» رییس کنفدراسیون فوتبال آمریکای جنوبی در ورزشگاه محل دیدار پایانی و اعتراض و هو کردن ۵۰ هزار تماشاگر حاضر در این محل به حضور آنان بود که مسؤولین حفاظتی این بازی‌ها به هر ترتیب که بود آرامش را در میان تماشاگران حاکم کردند.

در پایان هم اشاره کنیم «لیونل مسی» بهترین بازیکن جهان در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ در دیدارهای جام ملت‌های آمریکای لاتین نتوانست درخششی در خور نام خود داشته باشد و طی نامه‌ای به طرفداران تیم ملی آرژانتین این چنین نوشته است.



این نامه را برای شما می‌نویسم، حال آنکه گوش‌هایم پر از پژواک شعارها و فریادهای نفرت‌انگیز و توهین‌آمیز شما در بازی مقابل کلمبیا نسبت به خودم است... وقتی صحبت از «لیونل مسی» این جوان ۲۴ ساله آرژانتینی می‌شود، همگان از آرامش و خونسردی او به هنگام مواجه شدن با مشکلات حرف می‌زنند، ولی او بعد از بازگشت به اسپانیا نتوانست بردباری و سکوت همیشگی خود را حفظ کند، زیرا کارد به استخوان مسی رسید و در این نامه این چنین از تمامی آنچه بر او گذشته است یاد می‌کند: واکنش شما مرا وادار به نوشتن این نامه کرد. من باید اعتراف کنم که عمیقاً از آنچه بر من گذشته است، احساس تأسف می‌کنم، اما ناگزیرم که بگویم آرژانتین را با تمامی مشکلاتی که شما طی این چند سال برایم به وجود آورده‌اید، دوست دارم ولی از آرژانتینی بودنم به تنگ آمده‌ام، از مقایسه «لیونل مسی» آرژانتینی با مسی آرژانتین خسته شده‌ام... من مطمئن هستم، سایر بازیکنان آرژانتینی نیز از مقایسه خودشان با بزرگان گذشته احساس ناراحتی و بیزاری می‌کنند، همان طور که من خسته از مقایسه با دیه گو مارادونا شده‌ام. من نمی‌دانم، شما از من چه می‌خواهید و چرا مرا درک نمی‌کنید؟ اگر تماشاگران و یا فدراسیون فوتبال آرژانتین می‌توانستند مشکل خود را به درستی و برای آن راهکاری پیدا می‌کردند، هرگز مرا این قدر سرزنش نمی‌کردند. اگر فدراسیون فوتبال آرژانتین تیم ملی را خوب مهیای شرکت در این بازی‌ها می‌کرد و برای قهرمانی و کسب جام فقط به یک بازیکن تکیه نمی‌کرد، مطمئناً آرژانتین نه تنها قهرمان این رقابت‌ها، بلکه بر بام فوتبال جهان قرار می‌گرفت.

«لیونل مسی» در پایان نامه‌اش یادآور شد:

امروز فقط یک چیز از شما می‌خواهم و آن اینکه من و خانواده‌ام را رها کنید تا با آرامش زندگی کنیم.

گوش دادن را با گوش به حرف‌هایش به او بیاموزیم

دکتر مهرزاد انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۴)



سلسله هخامنشیان

پایان داریوش اول و آغاز خشایارشاه

خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که داریوش که از سکاها بسیار خشمگین شده بود، با آنان جنگید و همه را به کوه سیاه گریز داد و آن‌قدر از مردان سکایی کشت که در میان آنان افزون بر زن و کودک و کهنسال، هیچ جنگجویی دیده نمی‌شد. پس از این جنگ، مردونیوس به داریوش خبر داد نیروی دریایی نیرومندی فراهم کرده و آماده است به یونان بتازد. داریوش فرمان داد سواحل و بنادر یونان را تسخیر کند. مردونیوس نخست شبه جزیره گالی‌پولی را فتح کرد. آمیداس، فرمانده یونانیان دستور داد در تنگه‌ای که گالی‌پولی را به خشکی وصل می‌کرد، دیوار ساختند و مانع پیشروی مردونیوس شد. سرانجام یونانیان گریختند و آمیداس در حال گریز، شعار وطن‌پرستی سر داد. زن و مرد به جوش آمدند و بسیج شدند. قصه دوسرااُست، دختر ورزشکار یونانی را نیز گفتم که پهلوان ساداسب قلب او را درید سپس به همراهانش گفت: ما نیامده‌ایم به دست چند دختر کشته شویم. اینان را سزا دهیم و برویم تا در میدان جنگ ماراتون دلیری‌ها کنیم. اینک دنباله این قصه را بخوانید و ببینید چه بر سر پهلوان ساداسب آمد:

پهلوان ساداسب و جنگ ماراتون

هنگامی که همراهان دوسرااُست سینه پاره‌پاره سرکرده خود را دیدند، به خروش آمدند و به ساداسب و همراهانش تاختند. ساداسب و یکی از یارانش گِردِ خود می‌گردیدند و هر کس به دایره مرگ آنها نزدیک می‌شد به کوبه گرز یا تیغه شمشیر دچار می‌شد. کمی که گذشت، چند سرباز یونانی که جامه جنگی فالانژها را پوشیده بودند و سراپا زره بر تن داشتند، همراه گروهی از سربازان ایرانی آنجا آمدند.

یکی از فالانژهای یونان (کاسک) کلاه‌خود از سر برداشت و «برافشاند بر شانه‌ها موج جعد // سخن گفت غُرّان‌تر از بانگ رعد» و با فریادی مردانه گفت:

ـ دست نگه‌دارید! من دوسراشاک، خواهر دوسرااُست هستم و حق من است که کُشنده خواهرم را مکافات کنم.

ساداسب گرزش را زمین گذاشت و شمشیر به دست آرایش جنگی گرفت. دوسراشاک نیز مانند گلادیاتورها نیزه به یک دست و تور به دستی دیگر گرفت و آرام آرام گِردِ ساداسب گردید. ناگهان ساداسب از جای جهید و به دشمن حمله برد. دوسراشاک عقب می‌رفت و تورش را می‌چرخاند. ساداسب چندبار حمله کرد و همه دانستند زود است که دوسراشاک نیز مانند خواهرش کشته شود بنابراین سربازان یونانی به ساداسب حمله کردند و او را کشتند. ایرانیان نیز شمشیر کشیدند و بین هر دو گروه جنگ درگرفت. چندی نگذشت که از هر طرف سربازان یونانی از راه رسیدند و ایرانیان وادار به گریز شدند و به منطقه باتلاقی «به‌ئوتی» رسیدند. بسیاری از آنها به باتلاق فرو رفتند و بقیه را نیز یونانیان قتل‌عام کردند.

روایت یونانی جنگ ماراتون

طبق نوشته‌های یونانی‌ها میل‌تی‌یاد بین دو کوه شرقی و غربی دیواری بلند کشیده بود بنابراین ایرانی‌ها ناچار شدند به منطقه به‌ئوتی بروند. هفته پیش هم گفته بودم که منابع ایرانی درباره جنگ ماراتون چیزی ننوشته‌اند و اطلاعات ما مربوط به نوشته‌های مورخان یونانی است. اما آنها جنگ ماراتون را چنان متناقض و غلط نوشته‌اند که می‌توانیم بفهمیم نوشته‌های آنها سندیت ندارد. به نقل از مورخان یونانی «ایرانی‌ها که دو کُرور (یک میلیون) نفر بودند، وارد به‌ئوتی شدند. در آنجا همگی تا سینه در باتلاق‌های به‌ئوتی فرو رفتند سپس سربازان یونانی که روی دیوارهای شمال و جنوب ارتش ایران بودند، با تیر و سنگ و منجنیق آنها را زدند و همگی را کشتند. زئوس، خدای خدایان نیز که از ایرانیان بسیار خشمگین شده بود، باران سیل‌آسا باراند و آنجا را به دریا مبدل کرد. برخی از سربازان یونانی هم از جلو یعنی غرب سپاه ایران حمله کردند و بقیه را کشتند. میل‌تی‌یاد پس از این پیروزی عظیم به چوپان‌زاده‌ای به نام میل‌تیس که اهل همان‌جا بود و در روستای ماراتون زندگی می‌کرد، فرمود برود و خبر پیروزی را به مجلس بدهد. او خبر را در چند کلمه روی تکه‌ای چرم نوشت و به میل‌تیس داد. پسرک یک نفس تا مجلس دوید و آنجا فریاد کشید: «پیروزی... پیروزی... و به خاک افتاد و جان داد».

نقد جنگ ماراتون

آنچه که مورخان یونانی نوشته‌اند، پر از اشکال است: کسی که این واقعه را می‌خواند، از خودش می‌پرسد چرا وقتی که ارابه‌ها و منجنیق‌های جلودار ایران در باتلاق فرو رفتند، لشکری که پشت سر آنها حرکت می‌کرد، توقف نکرد و آنها نیز رفتند و غرق شدند؟

یونانی‌ها نوشته‌اند: «یک میلیون سرباز ایرانی در ده ستون از تنگه گذشتند و یک روزه از آنجا عبور کردند و به باتلاق رسیدند و فرو رفتند». از خود می‌پرسیم اگر هر سرباز با قدم سریع رژه برود و گذشتن هر ده نفر چهار ثانیه وقت بخواهد، گذشتن یک میلیون نفر بیش از چهار روز وقت خواهد گرفت. همچنین چرا وقتی که گروه اول در باتلاق غرق شدند، گروه‌های بعدی نایستادند و وارد باتلاق شدند؟

وقتی که سیل آمد، یونانی‌ها چگونه توانستند از غرب به ایرانی‌هایی که غرق شده‌اند بتازند؟

به گفته مورخان یونانی، جایی که ایرانیان در آن نابود شدند، باتلاق‌های به‌ئوتی بود که طبق اسناد جغرافیایی قدیم و جدید، با ماراتون فاصله دارد. بی‌گمان جنگ در ماراتون روی داده نه در منطقه باتلاقی به‌ئوتی زیرا آنها معتقدند در این جنگ همه یک میلیون نفر ایرانی را کشته‌اند و فقط ۱۹۲ تن کشته داده‌اند و مقبره این ۱۹۲ تن هنوز هم هست. اما در کجا؟ در ماراتون نه در به‌ئوتی.

مشکل دیگری که در تاریخ یونان وجود دارد، این است که حتی یک ایرانی نیز اسیر نشد. هیچ غنیمتی هم به دست نیامد و این بسیار عجیب است؟! عجیب‌تر و جالب‌تر این است که میل‌تی‌یاد از این جنگ فقط یک چیز به دست آورد: نقشه‌ای که روی تکه‌ای مفرغ کشیده شده بود. او این نقشه را به آتن آورد و به دانشمندان نشان داد. آنها از دیدن آن نقشه بسیار حیرت کردند زیرا ایرانیان نقشه کره زمین را کروی کشیده بودند نه مسطح. آنها جای سه قاره آسیا و آفریقا و اروپا را تعیین کرده و نوشته بودند: آن طرف کره زمین قاره دیگری نیز هست. یونانیان قرن‌ها این سخن را نپذیرفتند حتی پس از جنگ ماراتون، وقتی که یکی از دریانوردان به نام هکاتوس برای کشیدن نقشه جهان ده سال در دنیا سیاحت کرد، آن را مسطح کشید. صد و پنجاه سال بعد جهانگردی که اهل مارسی (جنوب فرانسه) بود، می‌خواست با کشتی به قطب شمال برود ولی موفق نشد. او در همین سفر جزیره گروئنلند را کشف کرد و پس از بازگشت، نقشه‌ای کشید که چهار طرفش منحنی بود و گفت: گمان می‌کنم که دنیا مُدوّر باشد. هیچ‌یک از دانشمندان به حرف او توجهی نکردند و همچنان معتقد بودند زمین چهار گوش و مسطح است.

منطق تاریخ علمی می‌گوید جنگ ماراتون چندان بزرگ نبوده و یونانیان فقط با طلایه‌داران سپاه ایران جنگیدند نه با همه جنگجویان ایرانی. حدسی که به یقین نزدیک‌تر باشد، این است که آنها به طلایه‌داران داریوش برخوردند و با هم جنگیدند. تعدادشان هم از یونانی‌ها کمتر بود و کشته شدند. آنها با نقشه‌ای که همراه داشتند، سربازان جست‌وجوگر بودند. اگر جنگ ماراتون به همان عظمتی بوده که یونانیان نوشته‌اند و داریوش با یک میلیون سرباز به جنگ رفته باشد، امکان ندارد تعداد کشته‌های یونانیان ۱۹۲ نفر باشد. همچنین آنها نوشته‌اند که زن و مرد بسیج شدند تا به جنگ ماراتون بروند. آن روزها یونان چهار میلیون نفر جمعیت داشت. اگر سه میلیون و نهصد هزار نفرشان را از سالخوردگان و زنان بچه‌دار بدانیم، صد هزار نفر برای جنگ باقی می‌مانند پس چرا خودشان تعداد سربازانشان را ۹۲۰۰ نفر نوشته‌اند که فقط دو هزار نفر از آنها یونانی بوده‌اند؟ اگر چنین باشد، ناچار باید بپذیریم که سربازان ایرانی هم یک میلیون نفر نبودند و تعدادشان بسیار بسیار کمتر از این مقدار و به اندازه طلایه‌داران سپاه بود.

اگر کسی بپرسد چرا داریوش پس از کشته شدن طلایه‌دارانش، جنگ را رها کرد و به ایران برگشت، پاسخی تاریخی دارد: دو خبر بد به داریوش رسیده بود و او را واداشت جنگ را با یونانیان ناتمام بگذارد. خبر اول می‌گفت سیاه‌پوستان کوش به مصر تاخته و بسیاری از مردم را کشته بودند. خبر دوم که بدتر بود، درباره

شورش آرتوبازان، پسر بزرگ داریوش بود.

آرتوبازان و مرگ داریوش

پیش از این که داریوش تاج شاهی بر سر بگذارد، پسری داشت به نام **آرتوبازان**. همه فکر می کردند آرتوبازان ولیعهد خواهد شد ولی داریوش، خشایار را به جانشینی برگزید و اعلام کرد: آرتوبازان هنگامی متولد شد که من شاه نبودم. خشایار در روزگار پادشاهی من متولد شد آن هم از مادری به نام آتوسا که دختر کوروش است.

او با این منطق خشایار را جانشین خود کرد. آرتوبازان رنجید و چند ماه پیش از آغاز جنگ ماراتون شورش کرد. داریوش که می دانست پسر بزرگش رنجیده است، او را تنبیه نکرد و به حال خود رها کرد. آرتوبازان استاندار آذربایجان بود و اگر یکی از استانداران به داریوش می شوریدند، قانون می گفت پوستش را زنده زنده بکنند ولی داریوش درباره پسرش چنین حکمی نداد و او را بخشید. در جنگ ماراتون، پس از کشته شدن طلایه داران، خبر آوردند که آرتوبازان **سین دژ** را گرفته و دارد به کرمیسین (کرمانشاهان) می تازد.

سین دژ یا سنندج چنان بزرگ بود که معتقد بودند آن را دَئوِه(دیو) ساخته است. اما امروز می دانیم که در زمان **ایختیویگو**، پادشاه بزرگ ماد ساخته شده بوده. آرتوبازان نتوانست به کرمیسین راه یابد و به سوی آسیای صغیر تاخت. آنجا هم سودی نبرد و سرانجام در سین دژ مستقر شد زیرا می دانست هیچ ارتشی نخواهد توانست سین دژ را تسخیر کند. داریوش که چنین دید، نخست سیاهان کوش را عقب راند سپس به سوی کردستان حرکت کرد. در کردستان به یکی از فرماندهانش، اولوس، فرمود: سین دژ را محاصره کن و نگذار کسی از آن بیرون برود. در این قلعه بزرگ و محکم، چند چاه آب و انبارهایی پر از آذوقه هست ولی سرانجام آذوقه ها تمام خواهد شد و قلعه نشینان تسلیم خواهند شد. سر آرتوبازان را بِبُر و برایم بفرست.

اولوس گفت: گوشت و خون و استخوان من با سلسله هخامنشی آمیخته است. از من نخواه یکی از شاهزادگان هخامنشی را بکشم. من پس از پیروزی، او را دستگیر می کنم و برایت خواهم آورد.

داریوش پذیرفت و اولوس را آنجا گذاشت و خودش به کشورهای آسیای صغیر رفت و از پادشاهان آنجا دلجویی کرد و گفت: آرتوبازان به فرمان من به شما نتاخته است.

کمی پس از این ماجرا، داریوش حس کرد حالش خوب نیست. کتزیاس، که طبیب دربار هخامنشیان بود، نوشته است: «داریوش به دلیل خوردن غذاهای چرب، بیمار شده است و بیماری او طولانی خواهد بود.» تشخیص او درست بود و کبد داریوش به دلیل چربی های فراوان، خسته و تنبل و بیمار شده بود. از سراسر جهان آن روز پزشکان حاذق آمدند اما حال داریوش بدتر شد. روزی همه بزرگان را دعوت کرد و به کاتب گفت سخنانش را یادداشت کند. سپس وصیتش را کرد و در آن به جانشین بودن خشایار تأکید کرد و به او سفارش هایی کرد از جمله:

«پزشکان می گویند درمان خواهم شد ولی هر کس بهتر از هر پزشکی می داند چقدر بیمار است. و من می دانم که مرگم نزدیک است. ای خشایار! پس از این که مرا دفن کردید، در مقبره ام را باز بگذار تا هر وقت مغرور شدی، تابوت مرا ببینی و عبرت بگیری. همه می میرند، حتی اگر پادشاه ۲۵ کشور باشند... دادگر باش، از دوستان و نزدیکانت کسی را به منصبی مهم نگمار، من بر ۲۵ کشور حکومت می کنم. یادت باشد که نباید به فرهنگ و آیین آنها کاری داشته باشی. در خزانه پادشاهی دوازده کرور (شش میلیون) سکه زرین درایک هست. تو باید پیوسته بکوشی آن را زیاد کنی. اگر لازم شد که برداشت کنی، در نخستین فرصت باید آن را به خزانه ات بازگردانی. یادت باشد که هرگز دروغگو و چاپلوسی را به خودت راه ندهی و او را به سختی از خودت دور کنی. هرگز هم مدعی قضا نباش. اگر مدعی چیزی شدی، کسی دیگر را قاضی کن تا دادگری را زیر پا نگذاشته باشی. برادرت آرتوبازان یاغی شده است. اولوس را مأمور کرده ام او را دستگیر کند. او را زنده بگذار تا در قلعه ای با زن و فرزندانش زندگی کند ولی هرگز نگذار از قلعه بیرون برود...»



وصیت نامه داریوش در کتیبه بیستون هست و نمونه یکی از بهترین وصایای پادشاهان جهان است. ده روز بعد داریوش جان داد و خشایار بی درنگ بر تخت نشست تا نشان دهد که امپراتوری بزرگ ایران حتی یک دم نیز بی پادشاه نمی ماند. سپس فرمود آهنگ سوگواری بنوازند. خشایار شاه و دیگران جامه سپید سوگواری پوشیدند. (تا روزگار حکومت پارت ها، جامه عزای ایرانیان سفید بود). در کتاب های تاریخی گوناگون، عمر داریوش را ۶۳ یا ۶۵ و یا ۷۳ نوشته اند.

خشایار شاه و هخامنش

پس از مرگ داریوش اول، خشایار شاه به فکر استحکام پایه های سلطنت خود افتاد. او با دو شورش مواجه بود: شورش بابل و شورش مصری ها. خشایار شاه می خواست پیش از سرکوبی شورش های بابل و مصر، غائله برادر بزرگش، آرتوبازان را آرام کند ولی نمی دانست راهش چیست تا این که برادر تنی او، هخامنش به یاریش آمد. یونانیان نام هخامنش را آکامانش یا به گمان من آکامَنَش نوشته اند. او به خشایار گفت: تو باید هرچه زودتر آرتوبازان را سرکوب کنی و بکشی وگرنه دیگران نیز شورش خواهند کرد. می بینی که مصریان و بابلیان طغیان کرده اند.

خشایار شاه گفت: پدرمان وصیت کرده او را نکشم.

ـ آرتوبازان از وصیت پدرمان خبر ندارد. تو باید او را بکشی.

ـ او پشت دیوارهای دژی تسخیرناپذیر نشسته و ما به او دسترسی نداریم تا بکشیمش.

ـ ای خشایار شاه بزرگ! مار را با افسون از لانه اش بیرون می کشند. افسون سخن را از افسون مارافساها کمتر ندان! من می روم و او را قانع می کنم پیش تو بیاید.

ـ تو پیش او بروی؟ مگر دیوانه ای؟ او تو را خواهد کشت زیرا با من از مادر نیز یکی هستی.

ـ نترس! او مرا بسیار دوست دارد. تو نامه ای بنویس و پیمان ببند آرتوبازان را مجازات نمی کنی تا من بروم و او را بیاورم.

خشایار شاه پذیرفت و دو نامه نوشت. یکی برای اولوس که فرمانده محاصره کنندگان سین دژ بود و دیگری برای آرتوبازان. در نامه اول هخامنش را فرستاده خودش معرفی کرد و از اولوس خواست با او همکاری کند. در نامه دوم به آرتوبازان نوشته بود اگر تسلیم شود، مجازات نخواهد شد.

هخامنش از حلقه محاصره کنندگان گذشت و به پای دژ رسید. آرتوبازان گفت: هخامنش برادر و دوست من است. او به سین دژ خوش آمده است.

سپس سبد محکم و بزرگی از دیوار پایین فرستادند و هخامنش در آن نشست و او را بالا کشیدند. آرتوبازان از دیدن هخامنش شاد شد و پرسید: چه خبری آورده ای؟

هخامنش گفت: تو کاری کردی که دودمان هخامنشیان به باد برود. اگر چنین نمی کردی، مصریان و بابلیان نیز شورش نمی کردند.

ـ من فقط حقم را می خواهم.

ـ تو حقت را باید از پدرمان داریوش می گرفتی. او اکنون زنده نیست. اگر هم بخواهی با خشایار بجنگی، ناچاری در همین دژ بمانی و پس از این که آذوقه ات تمام شد، تسلیم شوی. تو باید خودت را تسلیم کنی.

ـ تسلیم؟ مگر دیوانه ام؟ خشایار پوستم را خواهد کند.

هخامنش نامه خشایار را نشان داد و گفت:

ـ من قول می دهم که او تو را مجازات نکند و بگذارد فرمانروای یکی از شهرها باشی.

ـ سربازان و فرماندهانی که با من هستند، در این شورش شریک بودند. خشایار باید آنها را نیز ببخشد و بگذارد با من به محل حکومتم بیایند.

ـ من همینک پیش خشایار می روم و برای افرادت از او امان نامه خواهم گرفت ولی گمان نکنم بپذیرد که با تو بیایند.

هخامنش زیرک شتابان پیش خشایار شاه رفت و امان نامه سربازان آرتوبازان را گرفت. خشایار در نامه ای دیگر به اولوس نوشت: آرتوبازان و سربازانش تسلیم می شوند. آنها را با احترام پیش من بفرست.

آرتوبازان همراه هخامنش به پایتخت رفت و نشان داد که دیگر قصد شورش ندارد. خشایار نیز او را فرمانده سربازانی کرد که باید به بابِل می رفتند و آن شورش را می خواباندند.

پس از حرکت کردن آرتوبازان و سپاهش، خشایار شاه فرمانروایی سراسر مصر را به هخامنش داد.

ادامه دارد

بدبینی نشانه ناتوانی است زیرا کسی که شایستگی تسلط بر زندگی را ندارد احساس بدبینی می کند • هاریو

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

ای کشته که را کشتی تا...



-می دونی چیه؟ مثل اینکه تو حرف تو کله ت نمی ره! از این به بعد حق نداری حتی یه قدم پاتو از خونه بیرون بذاری. تو این سالها اون «شهرام» لعنتی، شده بلای جونم و مثل هوو آزارم داده و میده. تو بعد از چهار سال هنوز نتونستی خاطرات اونو از قلبت پاک کنی. مگه من نگفته بودم دیگه حق نداری بری سر خاکش؟ خواستی ثابت کنی که هنوز اونو بیشتر از من دوست داری؟ تو می خوای با این کارات منو عذاب بدی. آره... تو می دونی من حتی به اسم شهرام حساسیت دارم، این کارارو می کنی که منو زجر کش کنی اما کور خوندی. اگه من «سیامک»م چنان بلایی سرت می یارم که حتی خودتو فراموش کنی چه برسه به اون که منو خونه خراب کرد...

سیامک باز هم دیوانه شده بود. در حالیکه نعره می کشید به سمتم هجوم آورد و به جانم افتاد. ضعیف تر از آن بودم که بتوانم در برابر ضربات دست و پایش، مقاومت کنم. درد می کشیدم و ناله می کردم: «سیامک بسه، تو رو خدا دیگه نزن...» سیامک از نفس که افتاد، روی مبل لم داد و سیگارش را روشن کرد. صورتش سرخ سرخ بود. هنوز دو، سه پک بیشتر نزده بود که مثل وحشی ها به سمت اتاق «شهروز» حمله برد. حدس می زدم می خواهد چه کند. همه توانم را در صدایم ریختم و با التماس گفتم: «نکن این کارو سیامک. تو رو خدا این...» و صدای افتادن و شکستن شیشه مجال تمام کردن جمله ام را گرفت. با شکستن قاب عکس شهرام انگار چیزی در قلبم شکست. سیامک که عکس شهرام را تکه تکه کرده بود، از اتاق بیرون آمد و مثل دیوانه ها چرخی زد و خرده های کاغذ را در هوا پخش کرد.

-من نمی خواستم این کارو بکنم. می دونی که شهروز رو چقدر دوست دارم. به حرمت اون نمی خواستم این کارو بکنم اما تو نذاشتی.

چهره سیامک از خشم برافروخته بود. آنقدر در این چند ماه آزارم داده و کتکم زده بود که از او متنفر شده بودم. با خودم گفتم یعنی این مردی بود که من عاشقش بودم و حاضر بودم برای رسیدن به او دست به هر کاری بزنم؟ سیامک کتش را پوشید و در حالیکه به سمت در حرکت می کرد گفت:

«من میرم بیرون. در رو هم از پشت قفل می کنم تا دیگه هوس نکنی پاتو از خونه بیرون بذاری. بعد از اینکه کارم تموم شد خودم می رم دنبال شهروز.»

قدرت حرف زدن نداشتم. سیامک رفت و من بر بخت سیاهم گریستم. خدا را شکر کردم که شهروز خانه نبود تا این لحظه ها را ببیند. اگر فکر شهروز نبودم حتی حاضر نبودم ثانیه ای به این زندگی ادامه دهم و خودم را برای همیشه راحت می کردم. لیوان آبی را که روی عسلی بود سر کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. پلک هایم را که روی هم گذاشتم، گذشته جلوی چشمانم به تصویر کشیده شد...

***

سیامک تنها پسر «حاج یوسف» فرش فروش بود. حاجی، مرد شریف و محترمی بود که همه اهالی محل و کسبه بازار احترامی فوق العاده برایش قائل بودند اما بر خلاف او سیامک پسر آسمان جل و بی عاری بود که جز متر کردن خیابان ها کار دیگری نداشت. هر که سیامک را می دید سری از تاسف تکان می داد و می گفت: «حیف، صد حیف که این انگل پسر مرد بزرگی مثل حاج یوسفه!» حاج یوسف هم دل خوشی از سیامک نداشت و بارها نزد چندین نفر از معتمدین محل از جمله پدر من درد دل کرده بود که: «ای کاش سیامک هم دختر بود. اونطوری خیالم راحت بود که اختیارش دست خودمه و خواستگار خوبی که از راه برسه شوهرش می دم اما حالا... این پسره آبروی منو می بره. «امان از دست زنم که سیامک رو به هوای این که تک پسره، لوس و ننر بار آورد!»

این حرف حاج یوسف را همه کسانی که با او و خانواده اش رفت و آمد داشتند از جمله خانواده ما، تایید می کردند. پدر من یکی از حجره داران قدیمی بازار بود و دوستی نزدیکی با حاج یوسف داشت. بارها مادرم به پدرم گفته بود: «این «اقدس خانم» دیگه شورش رو در آورده. حق اون چهار تا دختر بیچاره رو می گیره و میده به سیامک. پسره او نقدر لوسه و از خودش اداواطوار در میاره که نگو!» هیچ کدام از اعضای خانواده سیامک را دوست نداشتند به جز من؛ آری من در سن پانزده سالگی عاشق سیامک شده بودم. من و سیامک گاهی همدیگر را مخفیانه و در گوشه ای از شهر می دیدیم و با هم از عشق و عاشقی مان سخن می گفتیم. وقتی اقدس خانم به تنهایی به خواستگاری من برای تنها پسرش آمد و از پدرم جواب رد شنید، با قهر خانه مان را ترک کرد. من آن شب آشوبی به پا کردم. پرده از قصه دلدادگی مان برداشتم و البته کتک مفصلی هم از پدرم خوردم. فردای روز خواستگاری حاج یوسف به پدرم گفته بود: «من «گلناز» رو مثل دخترای خودم دوست دارم و حاضر به بدبخت شدنش نیستم. حالا دیگه خود دانی، اگه می خوای به ازدواجشون رضایت بده اما برام مثل روز روشنه که گلناز اگه با سیامک ازدواج کنه بدبخت می شه!» اقدس خانم چند بار دیگه هم به خواستگاری آمد و هر بار با جواب قاطع پدرم روبرو شد: «سیامک خان شما هیچ عیب و ایرادی نداره اما من گلناز رو شوهر نمی دم.» اقدس خانم که حسابی غرورش شکسته بود توسط یکی از همسایه هاشون برای مادرم پیغام فرستاد که دیگر هیچ وقت حاضر نیست ما را ببیند و به این ترتیب رفت و آمد خانوادگی ما و خانواده حاج یوسف با هم قطع شد. بابا از ترس اینکه مبادا خارج از خانه سیامک را ببینم، اجازه نمی داد تنها بیرون بروم. گریه ها، فریادها، خودزنی ها، اعتصاب غذاها و... هیچ کدام از کارهایی که می کردم نتوانست پدرم را راضی به ازدواج ما بکند. بابا که دیگر از رفتارهای من خسته شده بود یک شب حاج یوسف را که حالا گاهی به تنهایی به خانه مان می آمد و به ما سر می زد به خانه دعوت کرد و حاج یوسف بود که دل مرا به ازدواج با سیامک چرکین کرد.

-«گلناز جان! سیامک پسر منه، از گوشت و پوست واستخوون منه اما دوست دارم باور کنی که تو هم برای من با دخترام فرقی نداری. به حرفای من خوب گوش کن و بعد اگه دیدی دلت هنوز با سیامکه، نامردم اگه پدرت رو راضی نکنم! گلناز جان، سیامک کسی که تو فکر می کنی نیست. اون فوق العاده بد دهن و تن پرور بار اومده. اخلاقای بدی داره و روزی نیست که خواهرای بیچاره ش ازش کتک نخورن. دخترم، بذار آب پاکی رو بریزم روی دستت، سیامک مردی نیست که به زن زندگیش پایبند بمونه. تو اولین و آخرین عشقش نیستی و...»

ووقتی فردای آن روز حاج یوسف برای اثبات گفته هایش سیامک را تعقیب و در حالیکه دختر جوانی را در ماشین کنارش نشانده بود، نشانم داد، فهمیدم که همه حرفهایش صحت دارد. سیامک با آن دختر

جوان در حالیکه حسابی خوشحال بودند و می خندیدند، وارد خانه‌یی شدند و من آنجا بود که بر مرگ آرزوهایم گریستم! فراموش کردن سه سال عاشقی کار راحتی نبود. همه وجود من مالامال از عشق به سیامک بود و این مهر از قلبم بیرون نمی‌رفت الا به روزگاران! در همان گیر و دار بود که شهرام به خواستگاری ام آمد. او از هر جهت برای زندگی مشترک مناسب بود. بی معطلی به شهرام جواب مثبت دادم. شهرام ماجرای من و سیامک را می‌دانست اما به رویم نمی‌آورد. راستش بزرگترین دلیلی که به شهرام جواب مثبت دادم فراموش کردن سیامک بود. مراسم عقد و عروسی خیلی زود انجام شد و من هیچگاه چهره آشفته و عصبی سیامک را در لحظه‌ایی که برای تبریک گفتن به ما جلو آمد و برای چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد، فراموش نمی کنم. اعتراف می کنم که در همان یک ماه اول زندگی مشترک با شهرام، سیامک را فراموش کردم. او آنقدر مهربان و با محبت بود که خیلی زود قلبم را تسخیر کرد و در ذهنم جایی برای فکر کردن به سیامک نگذاشت. گاهی که در خلوت خودم به رفتارهای بچه گانه یی که برای رسیدن به سیامک انجام می‌دادم، فکر می کردم، از خودم خجالت می کشیدم و خدا را شکر می کردم که حاج یوسف چشمانم را به حقیقت گشود. ۹ سال زندگی با شهرام به سرعت برق و باد گذشت. من و شهرام و پسرمان شهروز که دو سال بعد از ازدواجمان متولد شد آنقدر در کنار هم خوشبخت بودیم که گذر زندگی برایمان معنایی نداشت. اما صد افسوس که عمر خوشبختی ما کوتاه بود... آن شب دلم خیلی شور می‌زد. شهرام هیچ وقت بی خبر تا دیر وقت بیرون از خانه نمی‌ماند. به هر جایی که به ذهنم می‌رسید زنگ زدم و سراغش را گرفتم اما کسی از او خبر نداشت. ساعت سه بعد از نیمه‌شب بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و با شنیدن آنچه بر سر شهرام عزیزم آمده بود، غم عالم بر سرم هوار شد. به سرعت خودم را به بیمارستان رساندم اما دیر رسیدم. شهرام دیگر عمرش به دنیا نبود. رانندهٔ نامرد و بی وجدانی با اتومبیلش او را زیر گرفته و از خلوتی کوچه استفاده کرده و بی آنکه پیکر نیمه جان او را به بیمارستان برساند، فرار کرده بود. شهرام یکی، دو ساعت بعد از تصادف توسط یکی از اهالی همان کوچه به بیمارستان منتقل می‌شود اما دیگر کار از کار گذشته بود.

مگر می‌شد رفتن شهرام را باور کرد؟ در نبود شهرام، من و شهروز لحظات سختی را می گذراندیم. داغ شهرام از یک طرف و حرف و حدیث و رفتارهای دوست و آشنا از طرفی دیگر آزارم می‌داد. من بیوه جوان و زیبایی بودم که زنان فامیل چشم دیدنم را نداشتند. در نظر آنان من خطر بزرگی برای از راه به در کردن شوهرانشان به حساب می‌آمدم. گاهی حتی از ترحم کشنده شوهرخواهرهایم و متلک پرانی‌های خواهرانم هم در امان نبودم. خدا را شکر که من و شهروز سر بار کسی نبودیم. در خانه خودمان زندگی می کردیم و با حقوق شهرام زندگی‌مان را می گذراندیم. یک سال از فوت شهرام به هر سختی و بدبختی بود گذشت و من که سیامک را برای همیشه فراموش کرده بودم اصلا فکر نمی کردم که...

- شماره تلفن خونه تو به سختی پیدا کردم. از اتفاقی که برای شوهرت افتاد واقعا متاسفم اما تو هنوز جوونی و باید از زندگیت لذت ببری. تو که نمی‌خوای تا آخر عمرت دیگه ازدواج نکنی. گلناز... گلناز جان نمی‌دونم چرا تو یه دفعه به عشق من پشت پا زدی و با شهرام ازدواج کردی اما دوست دارم بدونی من اونقدر عاشقت بودم و دوستت داشتم که دیگه نتونستم هیچ دختری رو برای زندگی انتخاب کنم. گلناز... من هنوز هم دوستت دارم، قول می‌دم در حق پسرت پدری کنم. خواهش می کنم این بار دیگه خواهشمو رد نکن...

سیامک قبل از هر چیزی با محبت کردن و خرید هدیه‌های گران قیمت و قشنگ، دل شهروز را به دست آورد. حالا دیگر شهروز هم علاوه بر همه کسانی که روزی با ازدواج من و سیامک مخالف بودند، اصرار می کرد تا با سیامک ازدواج کنم. مردد مانده بودم که چه تصمیمی بگیرم. از طرفی عشق قدیمی به سیامک دوباره در وجودم زنده شده بود و از طرفی حس می کردم با این کار به یاد و خاطره شهرام خیانت می کنم. دو ماه از سیامک وقت گرفتم تا فکر کنم و بالاخره با او ازدواج کردم. سیامک ابتدا مرد خوبی به نظر می رسید. شهروز را دوست داشت و گاهی آنقدر به او محبت می کرد که من حسودی می کردم. با حضور سیامک زندگی من و شهروز به روال عادی برگشته بود و من خدا را شکر می کردم که باز هم دارم طعم خوشبختی را می‌چشم غافل از اینکه... چهار سال از زندگی من و سیامک می گذشت. مدتی بود که او گوشه گیر و بداخلاق شده بود. شب‌ها کابوس می‌دید و از خواب می‌پرید. من تصور می کردم بعد از فوت حاج یوسف و سنگین بودن اداره فرش فروشی که به عهده سیامک بود، خستگی باعث تغییر اخلاق او شده و زمانی پی به حاد بودن مشکل سیامک بردم که یک شب از خواب پرید و یکراست به سمت کمد رفت و عکس‌های شهرام را با حالتی عصبی پاره کرد! از فردای آن روز همه چیز به هم ریخت. دیگر حق نداشتم به تنهایی از خانه خارج شوم. بارها همراه سیامک سر خاک شهرام رفته بودیم اما دیگر سر خاک شهرام رفتن هم قدغن شد. سیامک دست بزن پیدا کرده بود و به هر بهانه‌ای مرا به باد فحش و کتک می گرفت و تا جایی که می‌توانست به شهرام ناسزا می گفت. سیامک از علاقه شهروز به پدرش خبر داشت و خودش هم بی نهایت شهروز را دوست داشت و فقط در حضور او بود که به روح شهرام بی احترامی نمی کرد!... اوضاع هر روز بدتر از قبل می‌شد تا آن روز که خیلی دلم گرفته بود بی اجازه سیامک رفتم سر مزار شهرام و بین من و سیامک که از رفتنم با خبر شده بود دعوای شدیدی رخ داد و...

***

با صدای چرخش کلید در قفل در چشمانم را باز کردم. بدنم درد می کرد و چشمانم از شدت گریه می‌سوخت. به سختی خودم را جمع و جور کردم و روی کاناپه نشستم. دیگر اثری از خشم و برافروختگی در چهره سیامک دیده نمی‌شد و بر عکس استیصال و درماندگی در نگاهش موج می‌زد. سیامک کنارم نشست و سیگاری آتش کرد و با صدایی بغض آلود شروع به حرف زدن کرد:

- شهروز رو نیاوردم. گذاشتم خونه مادرت بمونه. دلم می‌خواست امشب من و تو با هم تنها باشیم. گلناز جان، امشب آخرین شبی ست که من و تو با هم هستیم و تو از فردا برای همیشه از دست من خلاص می‌شی... من دلم نمی‌خواست هیچ وقت از رازی که توی سینه‌م سنگینی می کنه و راه نفسمو بسته با خبر بشی اما دیگه چاره‌ای ندارم. من دیگه کم آوردم و نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. سایه شهرام هر کجا که می‌رم با منه و آزارم می‌ده. من تو این سالها حتی یک خواب خوش و راحت نداشتم... گلناز جان... من... من شهرام رو کشتم. اون راننده‌ای که اون شب سرد زمستون توی اون کوچه خلوت به شهرام زد و فرار کرد من بودم... روزایی که من و تو عاشق همدیگه بودیم رو یادته؟ قبول دارم من جوان عیاشی بودم اما واقعا تورو دوست داشتم. عشق من به تو یه عشق پاک بود. آخرین باری که من و تو همدیگه‌رو دیدیم به من قول دادی که تا پای جون برای رسیدن به من تلاش کنی اما نمی‌دونم چی شد که یه دفعه همه چیز بهم ریخت. شب عروسی تو، شب مرگ من بود. تو سهم من بودی اما حالا نصیب مردی شده بودی که چیزی بیشتر از من نداشت. سالها می گذشتند و من نمی‌تونستم یاد و خاطرات تورو از قلبم پاک کنم. دلم نمی‌خواست هیچ کسی جز تو همسرم باشه و به خاطر همینم اون نقشه رو کشیدم. با خودم گفتم شهرام رو می کشم و هر طوری شده تورو راضی به ازدواج با خودم می کنم. عشق تو کورم کرده بود و اون فرصت بالاخره در یک شب زمستونی برام فراهم شد. می‌دونستم شهرام وقتی می‌ره سر کت با خودش ماشین نمی‌بره. اون شب سر اون کوچه خلوت کمین کردم و وقتی شهرام رو دیدم پامو با همه توانم روی پدال گاز فشار دادم و... فردای اون روز با خبر شدم شهرام مرده. من بعد از ده سال به تو رسیدم اما چه رسیدنی؟! آخرین نگاه شهرام هنوز هم تو ذهنم مونده. دیگه نمی‌تونم سنگینی نگاهش رو تحمل کنم... من می‌خوام امشب برای همیشه خودم رو از این کابوس خلاص کنم...

سیامک دستم را بوسید و با چشمانی اشک آلود دقایقی نگاهم کرد و رفت! من آنقدر از شنیدن اعتراف سیامک شوکه شده بودم که قدرت هیچ حرکتی را نداشتم و اصلا نمی فهمیدم معنی حرف‌های سیامک از خلاص کردن خودش چیست؟ ساعت از شش صبح گذشته بود که صدای فریادهای خواهر کوچک سیامک که به همراه همسر و فرزندانش در طبقه اول خانه ما زندگی می کردند سکوت آپارتمان را در هم شکست. «سیمین» بی وقفه نام سیامک را فریاد می‌زد. به سرعت از خانه بیرون رفتم و با دیدن آنچه اتفاق افتاده بود، زانوانم سست شد و نقش زمین شدم.

سیامک در انباری خانه خودش را از حلق آویز کرده بود! ■

زیاده از حد خود را تحت فشار نگذار. بهترین چیزها در زمانی اتفاق می افتد که انتظارش را نداری

نمونه شعر کهن

چو شمع

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع
خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع
پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم، ولی
شعله شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
سوز خود را به زبان بهر چه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده زنان، جان بسپاریم چو شمع
تاب بیگانه و اغیار نداریم که ما
کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
سوخت صد بار «هلالی» جگر ما شب هجر
ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

هلالی جغتایی

نمونه شعر نو

اجاق سرد

مانده از شبهای دورادور
در مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاق خرد
اندرو خاکستر سردی
همچنان کاندر غبار اندودهٔ اندیشه های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی، حاصلش دردی
روز شیرینم که با من آتشی داشت
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی
همچنان که مانده از شبهای دورادور
در مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاق خرد
اندرو خاکستر سردی

آبان ۱۳۲۷-نیمایوشیج

بعد از تو

بعد از تو این آینه هم در کار تکرار است
بعد از تو این آینه‌های پوچ بسیار است
شب می‌رسد آرام و من از دور می‌بینم
ماه از خلال ابرهای دور بیدار است
دیگر چه امیدی به این زیبایی بسیار
در این گلستانی که گل همسایه خار است
چشمک زنان از دور می‌پاید مرا هر شب
کار ستاره همچنان زیباترین کار است
از صبح، از رنگین کمان طرفی نمی‌بندم
تا بر سر من سایه دلگیر دیوار است
این روزها عاشق شدن‌ها، کار خوبی نیست
مجنون‌ترین چشم جهان در کار انکار است
من همچنان از ناز چندین تو می گویم
در چشم تو زیبایی تصویر دیدار است
تو می‌رسی آینه می‌ریزد به پای تو
تو شعر می‌خوانی و کار عاشقان زار است

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

دو طرح کوتاه از مهدی چناری

۱)

نگران نباش
آسمان به زمین نیامده
تنها مرا
از دست داده‌ای

۲)

بشر ساعت را نمی‌شناخت
اگر تو دیر نمی کردی
سر هر وعده دیدار
ای عشق

ردپا

به اثر انگشتم فکر می کنم
و شباهتش
با دایره‌های تو در توی درختهای بریده شده
راستی
چند ساله بودم
که از ریشه‌هایم
جدا شدم؟

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «لطفاً برایم اسپند دود کنید» سروده حمیدرضا اقبالدوست ناشر: فرهنگ ایلیا

گریه

گریه
چنان هلاکم می کند
که زمردی افشان
می‌نشانم بر شانه‌هایش
و بازوانش را
گل حسرت می‌چینم
چنان هلاکم می کند
که جاری‌تر از رود
بالا می‌روم
و لحظهٔ فرار
باز می‌مانم
بر دستهای او
چه شتابی دارد این قرار
می‌ایستم
پنهانم می کند
پنهان می‌شوم می‌ایستد
برمی گردم
کوچه‌ها همچنان چراغانی است
و هلهله عابران منتظر
که ساعت قرار مرا می‌شناسند
حالا
چون گلی چیده
گلدان را می‌شناسم
و هراس نمی کنم
چونان جامی
که هزار بار ننوشیده‌ای
اما
انگار
دیده‌ای
در دشتهای خیس
گریه
هلاکِ
هلاکم
می کند

ایرج صف‌شکن

تردید

گاه یک سنگم و گاهی یک سبویم
گاه خامش گاه پر از های و هویم
گاه هم همصحبت خویشم و گاهی
با در و دیوار گرم گفتگویم
گاه شادم برلبانم نغمه دارم
گاه بغض آلوده می‌خواهم بمویم
گاه لبریز از امید و شور و شوقم
گاه اما یأس می‌بارد ز رویم
گاه مردابم پر از احساس ماندن
گاه می گردم که دریایی بجویم
گاه مثل سرو و سرسبزم و گاهی
دست پاییز است شاخ و برگ و بویم
کیستم من؟ چیستم من؟ ها بگویید
آه ای آیینه‌های روبه‌رویم
مانده‌ام تنها میان جمع اضداد
محو تردیدم خدا را با که گویم؟!

محمد رحیمی ـ رامهرمز

تغییرات

نام فامیلی من
پیش از اینها«لرنی» بود
بد تلفظ می‌شد
سابقاً هم
نام این کوچه به نام پدرم بود، رحیم
در همان عصر، ولی
اسم این لعنتی، این پول
«عشق» بود
کار مردم همه جا راست و ریس
خرج مردم اندک
دخل مردم لبریز
کار من نیز سر کوچه مهتاب نشستن یکریز
دل سپردن به مشیری، فروغ و اخوان و عمران
و سپس رقصیدن با یک برگ
زیر باران دل‌انگیز
و همین‌طور
من قضا قورتکی شاعر این شهر شدم
شهر دلگیر «ورامین»، پاییز

حسن فرازمند ـ ورامین
۹۰/۲/۲۴

بانو

هر چند به یک دغدغه تازه دچارم بانو
با این همه از عشق کمی واهمه دارم بانو
من مثل شما تشنه شاعر شدنم با این حال
کاری نکنی سر به بیابان بگذارم بانو
حاشا که دلم «سیب» و «تو» و وسوسه را نشناسد
انگار که باید به کسی دل بسپارم بانو
پاییزترین لحظه سالی چه غریبی با من
با من که پریشان شب و روز بهارم بانو
من هیچ ندارم بجز این سفره خالی از شوق
اندوه تو یعنی همه دارو ندارم بانو

***

بر گرد که آرام بگیرد دل ناآرامم
اینجا به خدا طاقت دلشوره ندارم بانو

فواد ابراهیمی

کودتا

با من بمان و حرف دلت را دو تا نکن
در شهر من علیه دلم کودتا نکن
حالا که از بهشت تو جا مانده‌ام، مرا
در پای ایستگاه جهنم رها نکن
بگذار پا به شعر من ای حس ناگزیر
فکر ردیف و قافیه‌های مرا نکن
حق من این نبود که دور از تو بشکنم
حقم اگر فراق تو باشد ادا نکن
کردی دعای صبر... دعایت مرا شکست
در حق هیچ آیینه‌ای این دعا نکن
با ابرهای معجزه بر روح من ببار
جغرافیای قلب مرا کربلا نکن

***

خواهی بدون چون و چرا عاشقت شوم
با من در این معامله چون و چرا نکن

حبیب فرقانی ـ سراب

جوانه های ادبی



* **محسن چابکی ـ تهران**

فرق دوبیتی ورباعی در وزن آنهاست، دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ورباعی بر وزن«لاحول ولاقوة الا بالله» است. باباطاهر در دوبیتی و خیام و در رباعی سر آمدند.

* **شکوه آبادی ـ دلیجان**

سروده شما پر از ایراد وزنی بود. قافیه را نیز رعایت نکرده بودید.

* **حبیب ریاحی ـ شیراز**

قدیم با رحیم قافیه می‌شود.

* **حسین‌الله‌وردی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
وزن این بیت مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن است.
درخت دو: مفاعیلن
ستی بنشان: مفاعیلن
که کام دل: مفاعیلن
به بار آرد: مفاعیلن
نهال دش:مفاعیلن
منی بر کن: مفاعیلن
که رنج بی: مفاعیلن
شمار آرد: مفاعیلن

* **حمید بزرگمهر ـ تهران**

یاقوت با کلماتی چون باروت و طاغوت هم قافیه است.

* **هدی عباسی ـ رشت**

اگر چه رگه‌هایی از ذوق و استعداد شاعری در سروده‌تان پیداست، اما توصیه‌ام به شما این است که شعر قدما را به دقت بخوانید:
همین امروز
از تو فاصله می گیرم
و آن قدر دور می‌شوم
که نور هم
به گرد من نرسد

فردا

فردا
از عشق خواهم سرود
از نگاه تو
و از دستان روشنت
فردا
از ایمان خواهم سرود
ورودی که مشتاقانه
به دریا می‌ریزد

کیومرث آهنی ـ اصفهان



طرح

از شب
تا
چشمهای تو
یک کهکشان
راه است

حمید علویان ـ سبزوار

هنوز

هنوز
چشم به راه تو دارم
جاده‌ها
می‌دانند
من از تو روی برنمی گردانم
و کوهها از سر راهم
کنار می‌روند
تا من افق را بهتر ببینم
و چشمهایت را
تفسیر کنم

هدی سلیمی ـ تهران

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

تاوانی سنگین!

اختلال‌های رفتاری در جامعه به اصطلاح رو به توسعه ما رو به گسترش است. وقتی یک فرد چشمانش را می‌بندد و با ضربات پی در پی چاقو دیگری را به قتل می‌رساند. و یا عده‌ای به طور دسته جمعی از یک فرصت برای تجاوز و تعدی کمال استفاده را می‌برند! و زمانی که افراد برای رعایت نکردن حق تقدم در رانندگی و یا تصادفی جزیی بی‌محابا در میانه خیابان به روی هم زشتی و پلشتی نثار می‌کنند. باید نگران عاقبت رفتاری جامعه بود. تازگی‌ها به طور کلی از سوی بهداشت و درمان اعلام شده است، ۲۱ درصد مردم جامعه مادچار اختلال رفتاری اند. هر چند این آمار جای بحث دارد و بسیار گنگ و مبهم است. با این حال این رقم در جای خود خالی از اهمیت نیست. یکی از دلایل مهم شیوع اختلال رفتار وجود دوگانگی ارزش‌ها در جامعه است. رفتار آنهایی که مدیریت فرهنگی و سیاسی جامعه را به عهده دارند با فرهنگ نهفته درون جامعه متناقض است. این تناقض گروهی از آدم‌ها را که از بیکاری، بی‌احترامی و نداشتن هویت و جایگاه مشخص اجتماعی در رنجند و بدتر از همه به خاطر ناتوانی‌های شخصی و محدودیت‌های اجتماعی تحت فشارند، زودتر و بیشتر از حد طبیعی جامعه خارج می‌کند و آنها آسان‌تر گرفتار اختلال در رفتار می‌شوند.

قتل قوی‌ترین مرد به بهانه یک تصادف جزیی، کشتن دختری در خیابان به خاطر جواب رد دادن به یک پسر و دزدیدن کیف عابران پیاده با ضربات قمه! اینها رفتارهایی است که هیچ گونه تناسبی با محرک‌های خود ندارند. یعنی شدیدترین رفتار برای ضعیف‌ترین محرک به کار گرفته می‌شود.

اگر کمی دقت کنیم این بی‌تناسبی از بسیاری از تصمیم‌ها و رفتارهای سیاسی، فرهنگی و اقتصادی کشور دیده می‌شود. به نظر می‌رسد از نظر رفتاری جامعه ما گرفتار افراط و تفریط است که هیچ بویی از فرهنگ دینی و ایرانی ندارد. عصبیتی حاکم است که باید برای آن تاوانی سنگین بپردازیم.

پرندک

جشنواره خیرهای مدرسه ساز

ششمین جشنواره خیرین مدرسه ساز شهرستان رامهرمز با حضور مردم، افراد خیر، فرهیختگان و مسؤولان شهرستانی واستانی در تالار هنر اداره ارشاد اسلامی شهرستان رامهرمز برگزار شد.

در این مراسم میرزائی مدیر آموزش و پرورش و حجت الاسلام محمدی پور امام جمعه شهرستان رامهرمز، خانم صالح پور رئیس مجمع بانوان خیر استان خوزستان و مهندس متین مدیر مشارکتهای مردمی‌در نوسازی استان خوزستان طی سخنانی ضمن ابراز خوشنودی از این جشنواره از دست اندرکاران این جشنواره و همچنین از خیرین و مردم فهیم رامهرمز تشکر و قدردانی نمودند.

گفتنی است تعهدات این جشنواره بیشتر در قالب کمکهای نقدی و همچنین ساخت یک مدرسه ۱۰ کلاسه و یک کتابخانه توسط خیر مدرسه ساز آقای اسدالله کلانتر و ساخت یک مدرسه ۴ کلاسه توسط ورثه مرحوم حاج اکبر مفتخر و همچنین اهداء لوازم و کالای مورد نیاز به مدارس بوده است.

رامهرمز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

گرانی کرایه

در اراک مرسوم شده است به جای گرفتن پول پیش از مستاجر فقط کرایه می‌گیرند حداقل کرایه ماهی ۲۵۰ هزار تومان بدون پول پیش بابت یک خانه ۵۰ متری است. تکلیف ما کارگران جامعه چیست که زندگیمان را با حقوق ۳۴۰ هزار تومان می گذرانیم و کلی هم قسط و وام داریم؟

رضایی

لوشان بی‌حمام!

لوشان فاقد حمام عمومی است. هوای این منطقه آلوده و پر از گرد و غبار کارخانجات است.

بوی تعفن پس‌آب کارخانجات روغن کشی نیز مزید بر علت شده است. با این حال باید به خاطر جمع آوری زباله‌ها از شهرداری متشکر بود. خوب است برای بهداشت عمومی این شهر فکری به حال حمام عمومی شود.

ایرج فدایی بیورزنی

۸۰ پیچ خطرناک

مردم انتظار دارند طرح خط آهن معدن سنگ گل گهر، به نی‌ریز و شیراز هر چه زودتر به اجرا در آید، تاسبب توسعه منطقه نی‌ریز شود. جاده نی‌ریز به خرامه و شیراز بعد از سال‌ها، ساخت آن متوقف شده است. رانندگان به اجبار باید ۵۰ کیلومتر راه اضافه خطرناک پرپیچ و خم را بگذرانند. این راه ۸۰ پیچ خطرناک دارد. مسیری که تا شیراز از راه خرامه با ۱۷۰ کیلومتر می‌توان پیمود از استهبان با ۲۲۰ کیلومتر طی می‌شود. اهالی منطقه انتظار اصلاح جاده را دارند.

اسفندیار کاظمی

راه‌اندازی جایگاه گاز چه وقت؟

مردم شهر آبدان بوشهر همچنان چشم‌انتظار راه‌اندازی ایستگاه گاز سی‌ان‌جی هستند.

چند ماهی است که از ساخت ایستگاه گاز گذشته است اما متأسفانه هیچ اقدامی برای راه‌اندازی آن صورت نگرفته است. شهر آبدان در مسیر عسلویه واقع است و در روز بیش از صدها خودرو به این سمت در حرکت هستند و نیاز به گاز دارند.

رییس شورای اسلامی آبدان می گوید: مراحل ساخت جایگاه به پایان رسیده و شورای اسلامی و شهرداری متولی بازسازی جاده بین ایستگاه بودند و ما هم این کار را سریع به اتمام رساندیم.

رضا محمدی

داستان بلند ایرانی

بقیه از صفحه ۳۳

مزد توبه منی...

پنج ســال که هیچی... اگه پنجاه ســال هم اینجا باشــی، تا موقعی که گیســهام رنگ دندونام بشــه منتظرت می‌مونم... درسته که ما مرد نیستیم... ولی معنی قول مردونه رو می‌دونیم...

خنده‌ای شــاد در چهره قاسم طلا خودنمایی کرد و گفــت: تــواز همه این نامردایی که اسمشــونو مرد گذاشتن، خیلی مردتری گلی خانم...

در دل زن و مرد جوان، چیزی شکست...

***

قدیر آقا نعمت در میان هلهله و شادی عزیزانش در کنار پری، داخل ماشــین «دوج» سورمه‌ای رنگی کــه پهلوون اکبر به مناسـبت دامــادی‌اش برای او خریده بود نشســت. در اطراف ماشــین همه جمع بودند، امیر علی و همســر ش توران، منوچهر و زنش صدیقه، و پهلوون اکبر و مرشــد ذبیح، پهلوون قدیر دنــده را چاق کــرد و رو به آنهــا گفت: «تهرون مال شماها... ما که رفتیم دنبال سرنوشت...»

ماشــین کــه راه افتــاد منوچهــر از مرشــد پرسید: «راستی آقا ذبیح آخر قصه پسرت رو نگفتی؟ و مرشــد لبخند زد: «روزی که قدیر برگرده تهرون، آخر قصه اسکندر رو براتش می‌گم...»

ماشین دوج از دروازه تهران که خارج شد، قدیر رو کرد به زنش و گفت: می‌دونی پری... یه جورهایی احســاس می کنم قصه قاســم طلا و سلیم هنوز تمام نشده! و پری سکوت کرد!

پایان

توضیح پایانی: داستان قدیر و پری تمام شــد... قبول دارم که شــاید این قصه می‌توانســت همچنان ادامه داشــته باشــد، اما بــه عللی متعــدد (از جمله خستگی و مشغله حقیر) بهتر این بود که زودتر تمام شود، اما قصه پاپیچ هنوز تمام نشده، ماجرای زندگی اســکندر و مرشــد ذبیح. راز ناگفته و در سینه مانده پهلــوون اکبر و پهلــوون نعمت. پایان ماجرای رجب قهوه‌چی و صفدر ســیاه. راز ناگفته توران و آنچه که باید به منوچهر گفته می‌شد و... و از همه مهم‌تر، شاید احســاس «قدیر آقا نعمت» درســت باشد که، هنوز ماجرای قاســم و ســلیم (که ویلچر نشین شده) تمام نشــده باشــد! و اما برای خواندن ادامه این ماجراها و اطــلاع از سرنوشــت آدمهای قصه، بایــد به انتظار نشســت و اندکی به نویســنده فرصت داد. انشاءا... به زودی ایمیل نویســنده فعال می شــود و به محض فعال شدن، از طریق مجله اطلاع رسانی خواهد شد تا بتوان از این طریق به پاسخ سوالات اقدام کرد. ضمناً تلفن تماس نگارنده در مجله ۲۹۹۹۳۴۳۵ اســت کــه از ایــن طریق در خدمت خواننــدگان گرانقدر مجله اطلاعات هفتگی و پاسخگوی سوالات عزیزان خواهم بود. ارادتمند محمود اکبرزاده

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



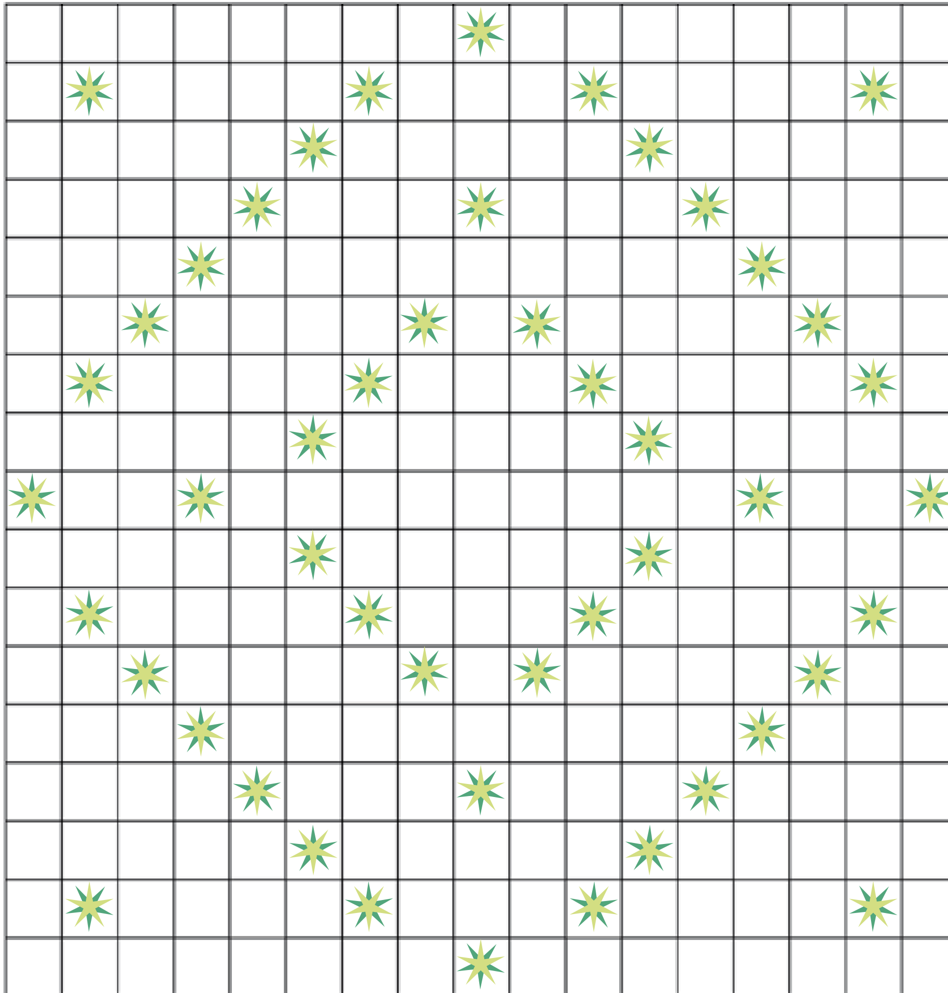
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٦٩

۱- متقاطع: پروین حق پناه - تهران
۲- شرح در متن: فاطمه عسگری - تهران
۳- کاکورو: مهشید اصحابی - کرمانشاه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

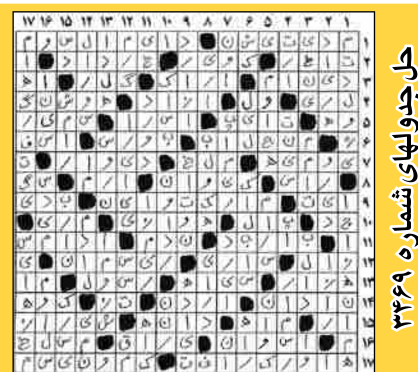
۱- حالت فعلی که مفهوم دوام را در زمان گذشته یا حال برساند ـ قضیه‌ای که به ظاهر تناقض داشته باشد ۲- ابر سفید ـ جمع رای ـ اریکه ۳- پول غیر رسمی ایران ـ گور ـ طبقه‌بندی، رده بندی شده ۴- بو دهنده ـ حیوان صد در صد مفید ـ سنگی گرانبها ـ کسانی که پرستش آفتاب و ماه کنند ۵- رنجیدگی ـ کارت تصویری که در پشت آن نامه‌نگاری و به وسیله پست ارسال می کنند ـ چین و شکن ۶- پایین ـ لباس زنان هند ـ بازرسی ـ دانه معطر ۷- پول رایج انگلستان ـ عددی کمتر از واحد صحیح ـ عفونتی میکروبی ۸- نوعی شمشیر ـ پرستو ـ مشت را نمونه آن دانند ۹- ضد ماده ـ جهانگرد مشهور ایتالیایی و نویسنده کتاب سفرنامه ـ شهری در آلمان ۱۰- کتاب آیین زرتشت ـ شهری در لرستان ـ از انبیاء الهی ۱۱- مفصل میان ساعد و بازو ـ جزیره زیبای ایران ـ تباه گشتن عقل ۱۲- هر یک از صفحات اینترنتی ـ مهر پادشاهان ـ بخشی از بدن ـ اندک ۱۳- کوه معروف اروپا ـ خواننده حرفه‌ای ـ کشتی جنگی ۱۴- ایوان ـ ضایع شدن ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ چیره‌دست ۱۵- دوستان ـ خریدار مال مسروقه ـ از حبوبات ۱۶- برکت یافتن ـ شهری در استان فارس ـ فرستنده ۱۷- بیمارستان ـ کشوری در آفریقا.

عمودی:

۱- نقشه و هدایت عملیات جنگی ـ مخزن شیشه‌ای نگهداری ماهیان زینتی ۲- شیفته ـ لیست غذا ـ آشوب ۳- مرمت کردن، بازسازی ـ پرهیز کار ـ بند پ ۴- روا، مجاز ـ هفت فرنگی ـ قطار ـ در مشت گیرنده ۵- بخشی از پا ـ منطقه‌ای کوهستانی در کردستان ایران ـ قیمت، بها ۶- مایع آبادانی ـ پاسگان ـ سیماب ـ از ویتامین‌ها ۷- نوعی زیتون ـ یک بیت شعر ـ پشیمان ۸- یا کند ـ از شهرهای عراق ـ شتر گاو پلنگ ۹- چاشنی غذا ـ میکروب زدایی به روش لویی پاستور ـ سست ۱۰- عروس شهرهای جهان ـ نوعی لباس بلند ـ روحانی آیین یهود ۱۱- بخشی از ساختمان‌ها در قدیم ـ غذای تقویتی گیاه ـ از سنگ‌های قیمتی ۱۲- خاک کوزه گری ـ پول قدیم آلمان ـ انبوه، بیشمار ـ تلخ ۱۳- از میادین مشهور شهر تهران ـ در تداول عوام عیب گویی از روی عناد و حسد و پرادعایی ـ بی گناه ۱۴- ابزاری برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ نشانه دارندگی ـ رنگ ـ از مشتقات شیر ۱۵- روده درازی، پرحرفی کردن ـ نیزه کوچک ـ زرنگ، باهوش ۱۶- در قرآن بجوییدش ـ مادر ترک ـ تنبل ۱۷- فرمانده سپاه ـ جنگجوی معروف ژاپنی.



حل جدولهای شماره ۳٤٦٩



جسم انسان بهترین تصویر روح اوست
•لودویگ

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

- از فرق مسیحیت / دور نما
- ایرای کوچک / اندازه
- یار شلوار / نوعی زغال سنگ
- کشوری در آمریکای جنوبی / مرکز استانی
- از صفات خداوند
- ستون بدن / آب‌بند
- صاحب الکافی / شکست خورده
- آسان گرفتن / خوش
- فرق سر / کشوری عربی
- راهنمایی کردن / آش
- غصه / رها
- فراوان / قاب عکس
- فرزند / دادگری
- سدی در جنوب / عدد ورزشی
- از توابع کاشان / حواری محبوب
- منسوب به امام علی(ع) / ایوان ساسانی
- حرف انتخاب / صمغ گون
- مکان / ویتامین انعقادی
- باب روز / پایتخت فراری
- نیم صدای بره / ناپسند
- خال‌های قهوه‌ای بدن / محکم شدن
- تالاب / کشور
- تکیه کلام دراویش
- کشوری در آسیا / خالق اسرار نامه
- یار وامق
- شهری در آلمان / دارای روح
- همراه / نت آخر
- از آن طرف نوعی خط کش است / بالا به انگلیسی
- مایع حیات / مادر باران
- پادشاه / نوکر
- از مصالح ساختمانی / ترن
- تصدیق آلمانی / بدی
- آرایش زنانه / بسته شده
- پذیرفته / نوعی ریاست
- خاک بتونه / گریختن
- نوعی شیرینی / طلایه‌دار اعداد
- یک خط از نوشته‌ای / گشاده
- گونه‌ای گل سرخ
- کاخ فرانسوی / مولف طب منصوری
- نام مادر حضرت ابراهیم / روایت کننده
- رودی در اروپا
- دودل
- روز / شهری در شمال
- غذای رقیق / گل و لای
- پرچم / باد ملایم
- اشاره به دور / زمینه آهنگ
- شریف / مردم یک کشور
- سالخورده / ضمیر فرنگی
- شناسه
- چک / توانگری
- آب شرعی

جدول کاکورو ۳۴۷۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

			۲۱	۳۳	۱۲	۱۴	۸
		۲۳ / ۹		۶			
	۳۳					۴	۳
	۱۹		۵		۴		
		۱۱			۱۷		
	۱۰	۱۱	۷ / ۱۴			۱۹	
۲۷	۱						۳
۱۴			۷	۱۲			
۱۵		۶			۱۰		۲

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

۱۰ اختلاف در تصویر تابستان

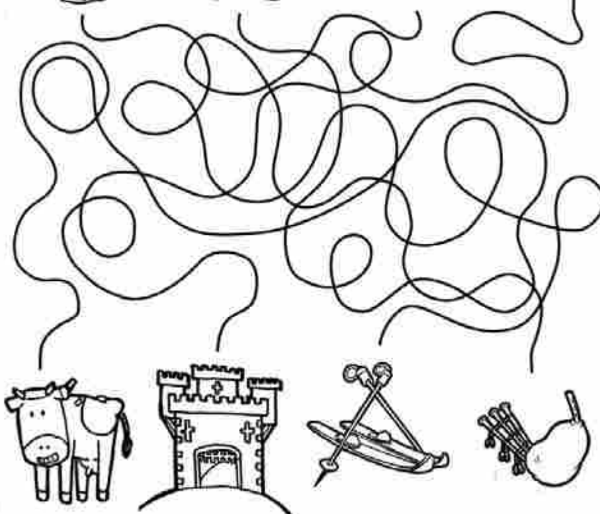
در اینجا دو تصویر از یک منظره را در یک روز تابستانی می‌بینید. در نظر اول دو تصویر کاملاً شبیه به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت متوجه خواهید شد که ۱۰ اختلاف در بین آنها وجود دارد.



کدام وسیله متعلق به چه کسی است؟

در پایین تصویری با ۴ فرد را می‌بینید که هر کدام مربوط به یکی از شکلهای زیر می‌باشند. آیا می‌دانید کدام شکل مربوط به فرد مورد نظر است با دنبال کردن مسیرهای پیچ در پیچ می‌توانید به پاسخ صحیح دست پیدا کنید.







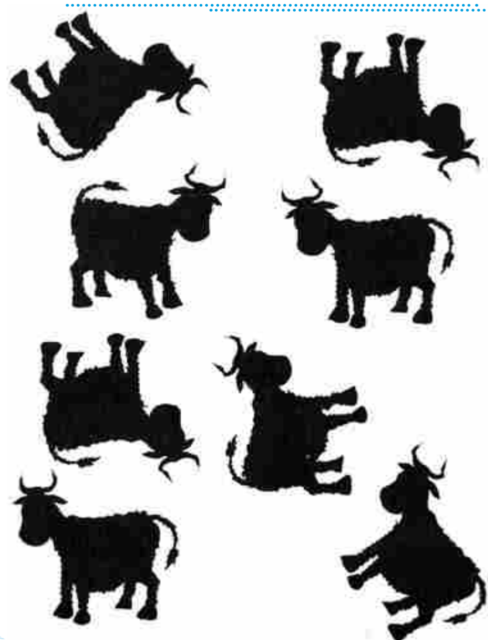


شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در سیرک

حیوانات در سیرک به دنبال هم می‌دوند و قسمتی از آن را به هم ریخته‌اند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. حال از شما می‌خواهیم این شکلهای پنهان را در تصویر اصلی بیابید و رنگ کنید. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها پیدا کنید.

سایه‌های مشابه کدامند؟

در تصویر زیر ۸ سایه را می‌بینید که به نظر یک شکل می‌باشند ولی این سایه‌ها دو به دو با هم مشابه‌اند. آیا می‌توانید سایه‌های مشابه را پیدا کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۵

پروانه گاهی فراموش می کند که زمانی کرم بوده است

داود غرانوش

گفتگو با یک گلر قدیمی فوتبال ایران



قفل‌ساز: فوتبال ما پسرفت کرده است

فوتبال ایران در طول تاریخ خود دروازه‌بان‌های بزرگی داشته که این خوزستانی هم از نام‌آوران است.
رضا قفل‌ساز، دروازه‌بان خوزستانی تیم ملی سال‌های ۴۹ تا ۱۳۶۰ از جمله کسانی است که سال‌ها فقط در دو تیم گمرک اهواز و پاس تهران بازی کرد. او با واکنش‌های خود و توپ‌گیری از درون دروازه، بارها باعث قهرمانی تیم‌های گمرک و پاس شد و دروازه‌بان شماره یک پاس هم بود.

اهوازی‌ام

محمدرضا قفل‌ساز، متولد سال ۱۳۲۹ شهر اهواز، لیسانس تربیت بدنی و کارمند بنیاد مستضعفان هستم. پدر من واقعاً تولید کننده قفل در شهر اهواز و زحمت‌کش بود. او فوتبال را دوست داشت و وقتی فهمید من هم فوتبال را دوست دارم، مخالفتی نمی‌کرد.

من سال‌ها قبل ازدواج کردم و همسرم خانه‌دار و زحمت‌کش است و ما یک دختر و پسر داریم که هر کدام آنها تحصیلات دانشگاهی‌شان را به اتمام رسانده‌اند و حالا برای خود کسی هستند. من در محله باغ شیخ اهواز، متولد شدم و مقابل خانه‌امان یک زمین باز بود که بچه‌های فوتبالیست محل آن را به محل بازی فوتبال تبدیل کرده بودند. اما ما بچه‌های کوچک هفت ـ هشت ساله، با پای برهنه در این زمین خاکی پا به توپ پلاستیکی می‌شدیم. چه دورانی بود آن زمان‌ها.

ما یک تیم محلی داشتیم که توسط خودمان «دبستانی‌ها» اداره می‌شد و با این تیم در همان زمین و یا در زمین‌های دیگر با حریفان مسابقه می‌دادیم. تا رسید به دوران دبیرستان.

دروازه‌بان شدم

در دوران دبیرستان، در وسط زمین و یا گوش راست بازی می‌کردم و فعال هم بودم. تا اینکه در یک بازی آموزشگاهی، دروازه‌بان اصلی ما آسیب دید و قرار شد من درون دروازه بایستم و از آن پس بود که در مسابقات آموزشگاه‌های اهواز و خوزستان، درون دروازه خوش درخشیدم و بسیاری از مربیان سازنده فوتبالیست در خوزستان، وقتی خبردار شدند یک دروازه‌بان مثل من ظهور کرده خوشحال شدند. و مورد پسند مربی تیم گمرک جنوب آقای سعدی‌زاده قرار گرفتم.

گمرک اهواز

شروع فوتبال باشگاهی من در خوزستان با تیم گمرک اهواز «۱۳۴۶» بود. در این تیم بلند پرواز بودم و ناجی دروازه. تا اینکه در یک مسابقه استانی که من دروازه‌بان منتخب خوزستان بودم، مقابل تیم استان اصفهان درخشیدم و این درخشش دیدگان پاسی‌ها را متوجه من کرد و پس از آن بازی عضویت تیم پاس تهران را پذیرفتم.

در این سال‌ها بود که باز هم برای پاسی‌ها خوب ظاهر شدم، اما پاس احتیاج به دروازه‌بان جوان داشت و می‌بایست من از این تیم دور می‌شدم و بالاخره پاسی‌ها برای اینکه دروازه‌اشان یک ناجی داشته باشد، سراغ دروازه‌بان‌های شجاع رفتند.

بیش از ۱۵ سال درون دروازه‌های تیم‌های باشگاهی و ملی ایستادم و بیشترین دریافتی من از بازی در تیم‌های باشگاهی دویست هزار تومان بود!

۱۵ سال

در سال ۱۳۴۹ با تیم جوانان ایران، در تایلند قهرمان آسیا شدیم. ضمناً با دیدن دروازه‌بانی خوب من در همان سال توسط مربیان تیم ملی به اردوی تیم بزرگسالان ایران دعوت شدم و یک سفر به شوروی سابق رفتم. یکی از بهترین سفرهایم با تیم ملی حضور در بازی‌های المپیک ۱۹۷۲ مونیخ آلمان بود. البته به همراه منصور رشیدی و بارها هم درون دروازه تیم ملی ایران از دروازه کشورم حراست کردم و...

خاطره

سال ۵۵ بود و تیم ما «پاس» با تیم آرارات در جام تخت جمشید بازی داشت و آخرین بازی ما هم بود. اگر تیم ما تساوی می‌کرد با همین تساوی قهرمان می‌شدیم. همسرم در بیمارستان بود و در حال وضع حمل دخترمان بازی را با استرس ۱ ـ ۱ به پایان رساندیم و پاس قهرمان شد و من فوری پس از بازی با همان وضعیت (لباس ورزشی) به بیمارستان رفتم و تولد دخترم و قهرمانی تیم را به همسرم تبریک گفتم.

خاطره خوب

یادم هست که کره‌ای‌های جنوبی یک جام گذاشته بودند و تیم پاس هم به این مسابقات رفته بود. تیم ما با حریفان قدری چون اینتراخت فرانکفورت آلمان مصاف داشت. البته ما در این بازی به آن ۳ بر ۱ باختیم. اما من با وجود خوردن سه گل، خیلی خوب دروازه‌بانی کردم.

خاطره بد

اما خاطره بد. یادم هست در جام تخت جمشید با تیم پاس، مقابل تیم نفت آبادان بازی داشتیم. تیم پاس از حریف سر بود و به راحتی می‌توانستیم آنها را شکست بدهیم. من یک گل از آنها دریافت کردم و آن هم لایی بود. هیچ وقت تصورش را نمی‌کردم من که توپ را ساده می‌گرفتم، ناگهان از لایی گل بخورم.

ایران در المپیک

تیم ملی فوتبال ایران با حضور در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ آلمان، نام خود را در ردیف تیم‌های بزرگ جهان قرار داد. در این بازی‌ها تیم ما در برابر تیم‌های مجارستان، دانمارک و برزیل قرار گرفت که در بازی اول و دوم مغلوب حریفان صاحب نام شدیم، اما در برابر تیم برزیل یک بازی زیبا و قدرانه انجام می‌دادیم که در پایان با گل مجید خان حلوایی مدافع پر قدرت خود موفق شدیم این تیم را شکست دهیم.

هر چند کارنامه ما در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ، پربار نبود اما برد ما مقابل برزیل که تیم اول جهان بود و هست، نشان از بلوغ ما می‌داد.

ما کوتاهی کردیم

قفل‌ساز می‌گوید حق فوتبال ایران در آسیا بیش از این است. با جرأت می‌گویم فوتبال ایران با سابقه چندین ساله قهرمانی در آسیا، یک سر و گردن از دیگر تیم‌های آسیا بالاست، اما متأسفانه بگویم که ما کمی کوتاهی کردیم و حالا با آنها فاصله انداخته‌ایم. باید در بدنه فوتبال و لیگ هماهنگی باشد تا یک تیم سالم را به مسابقات برون مرزی بفرستیم تا به آن مقام شایسته خود برسیم. ■



سال ۱۳۵۰ - تیم فوتبال پاس

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

مختار چگونه شهید شد؟

رضا استادی

از ابتدای پخش سریال تلویزیونی مختارنامه، همراه با پخش ۴۰ قسمت از این سریال تلویزیونی، در این ستون خاطرات خود و دیگر عوامل سریال مختارنامه را ثبت و ضبط کرده و برای شما مکتوب کرده‌ام. امروز و در پایان پخش این سریال ۴۰ قسمتی، قسمت سی ام این خاطرات پیش روی شماست. به جبران ۱۰ قسمتی که بنا به دلایلی همچون: تعطیلی‌ها، به یاد نداشتن خاطره‌ای خاص، عدم وجود خاطرات قابل ذکر و... مطلبی در خصوص مختارنامه منتشر نکردم، قصد دارم در قسمت سی ام از این یادداشت‌ها، چند نکته جالب در خصوص قسمت ۴۰ سریال ذکر کنم. برای نگارش بخش عمده‌ای از این موارد از «عباس خدری» یکی از دستیاران کارگردان سخت کوش، خلاق و زحمتکش مختارنامه کمک گرفتم.

فینال سریال ابتدا چگونه بود؟

فیلم‌نامه اولیه مختارنامه با سکانس ۵۱۳ به پایان می رسید. این سکانس در حد یک نیم خط چنین بود: «مختار جانانه می جنگد و شهید می شود». اما به مرور این چند جمله توسعه و بسط پیدا کرد و در نهایت به حجمی رسید که در قسمت آخر شاهد آن بودید. فیلمبرداری این بخش از «مختارنامه» حدود یک ماه طول کشید و طی این مدت ۱۵۵ پلان ثبت و ضبط شد که از نظر تعداد پلان به اندازه یک فیلم سینمایی بود.

نکته جالب توجه اینکه فیلمبرداری سکانس‌های اختتامیه طی چند مقطع زمانی صورت گرفت. بخشی که در آن مختار در حیاط مسجد کوفه مبارزه می کند و باران می بارد، در فروردین سال ۱۳۸۶ مقابل دوربین رفت که در آن ایام به دلیل سردی شدید هوا، کار به سختی پیش رفت و به دلیل شدت ریزش باران مصنوعی از یک طرف و سرمای شدید هوا از طرف دیگر، افراد حاضر در این صحنه و بازیگران حجم زیادی لباس زیر لباس‌های اصلی خود پوشیدند تا بتوانند سرما را تحمل کنند. بد نیست بدانید این جنگ، اولین جنگ بزرگ «مختارنامه» بود که فیلمبرداری شد و با تسلط عوامل مختارنامه بر اجرای آن، راه برای طراحی و اجرای جنگ‌های بزرگ بعدی باز شد.

بخش دیگری که از فینال سریال مختارنامه، به شکل مجزا و در زمانی دیگر فیلمبرداری شد، سخنرانی مختار در جمع یارانش و خروج از کاخ دارالعماره بود. بخش سوم نیز خروج از کاخ و مبارزه های مقابل کاخ بود که در بخش‌های مربوط به سقوط مختار از اسب، به دلیل احتمال خطر برای بازیگر نقش مختار، «عباس اوصانلو» به عنوان بدل مختار مقابل دوربین رفت، اما بخش عمده ای از صحنه های پایانی کار حاصل نقش آفرینی خود عرب نیا بود.

حمله منجنیق به دار العماره

برای حمله منجنیق به دارالعماره کوفه، گروه تهیه و تولید جرثقیلی عظیم را به میدان دارالعماره آوردند که طول بازوی آن حدود ۱۲ متر بود. این بازوی جرثقیل حدود دو و نیم برابر دارالعماره ارتفاع داشت. در صحنه پرتاب سنگ، در واقع گوی سنگی توسط بازوی این جرثقیل پرتاب و به برج دارالعماره اصابت کرد.

طارق و طریق

ناصر علاقبندان را اغلب اهالی مطبوعات می شناسند. او یکی از خبرنگاران مشهدی الاصل فعال در رسانه هاست که در کنار توانایی‌های حرفه ای، به عنوان فردی دوست داشتنی و خوش قلب معروف است. علاقبندان قرار بود در سریال «مختارنامه» نقش آفرینی کند. او یکی از گزینه های جدی نقش «طریق» بود که در پایان سریال به همراه برادرش طارق سر از بدن مختار جدا می کند. روزی که میرباقری او را برای بار دوم از نزدیک دید، در انتخاب او دچار تردید شد و گفت: «چشمای علاقبندان خیلی مهربونه و نمی تونه قاتل مختار باشه». به همین دلیل «پرویز سنگ سهیل» برای ایفای این نقش انتخاب شد. بد نیست بدانید نقش طارق نیز توسط «ماشاءالله گریزان» ایفاء شد. او سالها تجربه به کار کردن بر روی کشتی را داشت و در سریال مختارنامه در بخش خدمات فعالیت می کرد و هنگام حضور عرب نیا و دیگر عوامل سر صحنه، سینی چای مقابل آنها می گرفت. این هم از عجایب «مختارنامه» بود که فردی که هر روز به مختار سینی چای تعارف می کرد، روزی سر بریده او را به مصعب بن زبیر پیشکش کند!

تبر مختار

در بخشی از سکانس نهایی، مختار تبری را به سمت یکی از سربازان آل زبیر پرتاب می کند. برای فیلمبرداری این صحنه و نمایش حرکت مستقیم تبر به سمت دوربین، حفاظی مقابل دوربین چیده شد. پشت این حفاظ «امیر قهرمانی» یکی از همکاران گروه صحنه ایستاده بود که درست پیش از آغاز فیلمبرداری این صحنه، کنجکاوی اش برای دیدن نحوه پرتاب تبر کار دستش می‌دهد. هنگامی که قهرمانی سرش را بالا می آورد، همزمان عرب نیا که در فاصله ای دور قرار داشت تبر را به نقطه از پیش تعیین شده پرتاب می کند که به دلیل قرار گرفتن قهرمانی در آن محل، تبر مستقیم به صورت او برخورد می کند! این خطر نیز مانند دیگر خطرات از کنار گوش گروه سازنده سریال «مختارنامه» عبور می کند و قهرمانی با یک مداوای ساده درمان می شود.

مهران و یزدان

در سریال «مختارنامه» دو فرمانده همواره همراه کیان بودند که در پایان هم دوشادوش مختار جنگیدند



و به شهادت رسیدند. نام یکی مهران بود که نقش او توسط مجتبی کیمیایی ایفاء شد و دیگری یزدان که افشین خرم نیا نقش او را بازی کرد. هر دو این بازیگران برای حضور در مقابل دوربین «مختارنامه» ریش و مو بلند کرده بودند و مدتی طولانی با مختار و کیان همراه بودند. نکته جالب اینکه خرم نیا بازیگر نقش یزدان، دندان پزشک بود و به این حرفه اشتغال داشت.

تغییر پایانبندی سریال

صحنه گردن زدن یاران مختار بخش پایانی سریال مختارنامه بود. با این صحنه ـ که در نسخه نهایی کمی هم کوتاه شد ـ سریال به پایان رسید. این صحنه در آخرین روز کاری سریال مختارنامه، در تیر ماه ۸۸ مقابل دوربین رفت اما بعدها میرباقری به این نتیجه رسید که این پایانبندی بسیار تلخ است و باید امیدی به مخاطب داده شود تا او ناامید از پای تلویزیون بلند نشود. به همین دلیل سکانس ملاقات ابراهیم اشتر با پسر عموی مختار طراحی شد که این سکانس مدتی بعد در احمد آباد مستوفی مقابل دوربین رفت. میرباقری نسبت به دیالوگهایش به شدت حساس است و اجازه تغییر در آن را به هیچ بازیگری نمی دهد. همیشه در سر صحنه متن دست نوشته او به دست دستیارانش حامد میرباقری و عباس خدری داده می شد تا آنها از روی این متن، برای بازیگران نسخه ای بازنویسی کنند. در همین سکانس عباس خدری که مامور رونویسی از فیلمنامه برای حسن میرباقری بازیگر نقش ابراهیم اشتر بود، یک کلمه از دیالوگها را تغییر می دهد. هنگام فیلمبرداری میرباقری با شنیدن این کلمه برادرش حسن را مواخذه می کند که چرا در دیالوگ‌ها دست برده است؟ حسن متن را نشان می دهد و مشخص می شود اشتباه از سوی خدری بوده است که کلمه‌ای نزدیک به آن کلمه اصلی را انتخاب و در متن قرار داده است. همه تصور می کردند میرباقری با خدری برخورد خواهد کرد اما او تنها به گفتن این جمله به خدری بسنده می کند: «عباس بترکی»

وقتی میرباقری از برادرش می خواهد تا عین کلمه ای که او نوشته را بگوید، حسن اعلام می کند این کلمه دیگر ملکه ذهنش شده و اگر قرار بر تغییر باشد، ممکن است او قاطی کند. به همین دلیل دیالوگ ابراهیم اشتر به همان شکلی که خدری نوشته بود بیان می شود تا خدری تنها کسی باشد که توانسته در فیلمنامه میرباقری دست ببرد. ■

ثروتمندان اکثراً چنین اند، بیشترین لذت را از نمایش دادن ثروتشان می‌برند

● آدام اسمیت

هنوز زندگی نکرده‌ام!

گپ و گفتی با شهرام عبدلی

شاید پیش از آنکه حدود دو ساعت با همکاران دیگر پای صحبت‌های شهرام عبدلی نمی‌نشستم، برایم باورپذیر نبود که یکی از معروفترین «بدمن»های تلویزیون ایران، انسانی بسیار متین و باسواد و خوش صحبت باشد. کسی که همه مردم او را به خاطر حضور در نقشهای منفی می‌شناسند، تا به حال بیش از ۴۰ نقش مثبت ایفا کرده اما هیچگاه دیده نشده است. شهرام عبدلی در این گفتگوی خواندنی به دلایل دیده نشدنش پرداخته و دغدغه‌هایی را برای ما بیان کرده که پیش از این درباره آنها حرفی به میان نیاورده است.

گفتگو: محبوبه خلجی
عکس: شقایق جعفری جوزانی
تنظیم: لیا شیرازی

***«پیش از آن که / آخرین پیچ نگاه را بپیچی / دلم برایت تنگ می‌شود» اگر موافق باشید، گفتگو را با همین سروده از شما آغاز می‌کنیم.**

**احساسی که هنوز با شنیدن این شعر (البته اگر بشود نامش را شعر گذاشت) دارم، حس جوانی ست؛ بدون دغدغه و اندیشه روزهایی که نمی‌دانی پس از آمدنشان قرار است چگونه بگذرند. یادش بخیر!

***این سروده نشان می‌دهد دغدغه نوشتن دارید...**

**بله! البته بیشتر از این که خود را شاعر بدانم، معتقدم داستان‌نویس هستم.

***پس چرا تا به امروز کتابی از شما منتشر نشده است؟**

**متاسفانه در ایران ما نمی‌توانیم برای خودمان زندگی کنیم. وقتی نام بازیگر روی شما می‌گذارند شما محکوم به ماندن در همان حوزه می‌شوید و اگر استعدادتان را در قالب‌های دیگر بروز دهید، متهم می‌شوید که از نامتان در جهت فروش و تبلیغات سود برده‌اید در نتیجه هیچ‌وقت نقد و بررسی درستی در این زمینه صورت نمی‌گیرد.

***بله! متاسفانه این اتفاق برای بسیاری از هنرمندان افتاده است.**

**در تایید صحبت شما علاقه مندم از شادروان استاد حسین پناهی یادی کنم. همیشه می‌گفت: «من را پس از مرگم می‌شناسید» و همین اتفاق نیز روی داد. ایشان فردی بی‌بدیل در عرصه شعر بودند. سروده‌هایش را بخوانید درمی‌یابید که آن‌قدر زلال واژه‌ها را به شعر تبدیل می‌کرده که می‌توانید در سروده‌هایش زندگی کنید. آن‌قدر که در ساده‌ترین شعرهای سهراب سپهری نیز این همه سادگی را نمی‌توان پیدا کرد و شاید دلیلش بی‌تکلف بودن ایشان بود. بسیاری از مردم نمی‌دانند او یک دیالوگ‌نویس بی‌همتا بود. در برخی از فیلم‌ها که به خاطر دیالوگ‌هایشان خوش درخشیدند، می‌توان رد پای حس و قلم حسین پناهی را پیدا کرد. به نظر من او بیش از یک بازیگر متفاوت بودن، یک شاعر بی‌نظیر بود. حسین پناهی می‌گوید: «بی‌شک جهان را به عشق کسی آفریده‌اند / چون من که آفریده‌ام از عشق، جهانی برای تو».

***شاید دلیلش به نبود شناخت کافی و پایین آمدن سرانه مطالعه در کشور برمی‌گردد.**

**مطالعات در حال حاضر اینترنتی و نشریه‌ای شده‌اند. مردم می‌بینند نمی‌توانند یک کتابخانه در منزلشان داشته باشند پس به راحتی و البته بدون احترام به حق مولف کتاب را از اینترنت دانلود می‌کنند هر چند که هیچ لذتی مانند کتاب در دست گرفتن و خواندن آن نیست اما مشکل اصلی این جاست که متاسفانه بخش عظیمی از جوان‌های ما که برای رسیدن به مسیر درست در زندگی و درس گرفتن باید مطالعه کنند، در اینترنت به دنبال همه چیز هستند به جز دانلود کردن مطلبی برای خواندن.

***به نظر می‌رسد این مشکلی ست که در منتقدین ما هم وجود دارد چون غالبا به جای خواندن یک نقد خوب با یک نوشته پر از اسامی مواجه می‌شویم!**

**اتفاقا من چنین موضوعی را در زمان اکران فیلم «جدایی نادر از سیمین» به عینه شاهد بودم. مخاطبین که جزء مردم عام بودند درک بهتر و دقیق‌تری از فیلم داشتند و نظراتشان نسبت به برخی از کارشناسان که به جای درک، اطلاعات عمومی بهتری در رابطه با سینما دارند، دقیق‌تر بود.

***اصولا منتقدین علاقمندند از یک قالب به این قضیه نگاه کنند.**

**این قالب مانند یک شابلون وجود دارد و نباید منکر آن شد. اگر شما یک گوینده رادیو باشید، باید بدانید برای کدام برنامه با چه موضوع و چه قشر مخاطبی چگونه صحبت کنید اما مشکل این جاست که این مرزبندی برای همه یکسان نیست. در زمان نقد فیلم‌ها نیز چنین اتفاقی می‌افتد. منتقدین به شاخصه‌هایی اهمیت می‌دهند که از نظر مردم که مخاطبین اصلی هستند، بی‌ارزش است.

***در واقع می‌خواهید بگویید که بیشتر اطلاعات حاشیه‌ای به مردم می‌دهند، درست است؟**

**دقیقا! این که در کناره‌های زندگی یک هنرمند چه می‌گذرد و چه اتفاقاتی رخ می‌دهد شاید برای عده‌ای معدود جذاب باشد اما پس از مدتی این جذابیت رنگ می‌بازد به خصوص این که من به عنوان هنرمند نیاز دارم، مردم با تفکراتم و نوع نگاهم به زندگی آشنا شوند تا بتوانند روی نقشی که ایفا می‌کنم (با در نظر گرفتن حقیقت) به درستی نقد کنند تا از نظراتشان برای صعودی کردن کارنامه هنری‌ام بهره بگیرم. هنرمند باید همواره یک قدم جلوتر از مردم باشد تا بتواند لایه‌های درونی زندگی‌اش را به تصویر بکشد. این ذات هنر است که آینه‌ای برای تصویر مخاطب باشد.

***هرگز شده است به عنوان یک هنرمند از نامتان سوءاستفاده کنید؟**

**شاید باورتان نشود اما من در زندگی شخصی، فردی خجالتی هستم. مثلا وقتی وارد بانک می‌شوم آرزو می‌کنم مسؤول باجه من را نشناسد. در تمام مکان‌هایی که ازدحام جمعیت برای گرفتن خدماتی وجود دارد، همیشه در گوشه‌ای به نوبت می‌ایستم و به کسی نگاه نمی‌کنم تا رویم دقیق شود و من را بشناسد و معنای آن این است که از نامم و هنرم در پیشبرد امور اجتماعی استفاده نمی‌کنم. چون به هر حال من هم یک

شهروند عادی هستم حال با شغلی که بعد اجتماعی فراتری دارد اما اجازه سوءاستفاده از این قضیه را برای زیر پای گذاشتن حق دیگران ندارم. در واقع من در زندگی شخصی‌ام نقش بازی نمی کنم.

***البته فکر می‌کنم این بیشتر رفتار هنرمندنماهاست؛ کسانی که غالبا با صرف هزینه وارد این رشته شده‌اند.**

**با خرج کردن بدون داشتن هنر وارد این رشته شدن و خود را به فیلم یا سریالی تحمیل کردن مانند این می‌ماند که چشمانتان را ببندید و راه بروید و بگویید هیچ چیز نمی‌بینم! در یک تله فیلم با بازیگری همکار بودم که برای یک نقش عبوری نزدیک به ۱ میلیون تومان هزینه کرده بود و بعد ما فهمیدیم قسط‌هایی که به ما می‌دادند از مبالغی بوده که از این عاشقان بازیگری می‌گرفتند! اگر کسی این مساله را کتمان کند، در واقع فهم و شعور خود را زیر سوال برده است. طبیعی است که آنها ماندگار نمی شوند!

***با این که ظاهراً این مساله در سینما بیشتر است اما گویا اخیرا در رسانه ملی هم در حال رخنه کردن است؟**

**خوشبختانه رسانه ملی نسبت به تئاتر و سینما از ضوابط بیشتری برخوردار است چون مخاطب بیشتری دارد. شما مجبورید خوب بازی کنید وگرنه منتقدین که عموما مردم عام هستند، شما را به زیر می کشند. حتی بدترین تله فیلم‌ها در صداوسیما باز هم در بسیاری از موارد از فیلم‌هایی که اکران می‌شوند بهتر هستند. در دهه ۸۰ مگر چند کار در سینما ساخته شدند که استثناء باشند. در یک دهه از تاریخ سینمای کشورمان حتی به اندازه انگشتان یک دست آثار ماندگار نداریم!

***شما در سریال مناسبتی ماه رمضان امسال حضور دارید. چرا تولید این سریالها برخی مواقع حتی تا خود ماه رمضان نیز ادامه دارد؟**

**من هم به این موضوع بسیار فکر کرده‌ام. ما هر سال ماه رمضان و ماه محرم و عید نوروز یکسری سریال‌های مناسبتی داریم اما تا دو ماه قبل از آن هیچ خبری نیست. جالب‌تر این که بدانید تازگی‌ها به نتایجی در این زمینه رسیده‌ام. اگر قرار باشد تولید این سریال‌ها از ۶ ماه قبل آغاز شود، مجبورند حقوق ۶ ماه کار را به بازیگر بپردازند اما در دو ماه، کار ۶ ماه را از ما می‌کشند و در آخر هم دستمزد همان دو ماه را می‌پردازند. من شخصا دارم کم کم به این قضیه مشکوک می‌شوم!!

***یک نکته دیگر هم این است که گاهی تمام آن‌چه در طول روز می‌بینیم در یک موضوع خلاصه می‌شود، به خاطر همین دلزده می‌شویم.**

**متاسفانه ما در رسانه همیشه با نوعی افراط و تفریط مواجه هستیم. مثلا وقتی یک فیلم کره‌ای می‌تواند مخاطب جذب کند باید بعد از آن تا مدت‌ها آن‌قدر فیلم کره‌ای ببینیم که خسته می‌شویم. بعضی روزها سریال‌ها و فیلم‌های سینمایی همه گریه‌دار هستند و مخاطب را ماتم‌زده می‌کنند. در ساعت‌هایی هم که هیچ چیز جالبی پخش نمی‌شود به جز میزگرد و گفتگو و حق می‌دهم که این نوع برنامه‌ریزی مخاطب را خسته کند.

***حتی من شنیده‌ام که سینما نسبت به ورود بازیگران رسانه ملی دارای موضع است؟**

**بله! آن‌ها کار به ما پیشنهاد نمی‌دهند چون ما را سینمایی نمی‌دانند و من نمی‌دانم مگر در سینما نباید مانند حضور در سریال‌ها نقش بازی کرد. حرف من هم این است؛ حالا که سینما در حال مرزبندی بین هنرمندان است، صداوسیما نیز قواعد و قوانینی را مشخص کند تا لااقل بازیگران تحت پوشش آن دچار ضرر و سرخوردگی نشوند. اگر بازیگر سینما می‌آید و می‌تواند خود را با قواعد صداوسیما و شرایط مالی آن وفق بدهد، قدمش روی چشم اما وقتی باعث می‌شوند بازیگران سریال‌ها متضرر شوند، باید برای این مساله فکری اساسی کرد. بگذارید اعتراف کنم من واقعا غمگین می‌شوم که یک برنامه مانند «شب شیشه‌ای» برای تلویزیون ساخته می‌شود اما به جای هنرمندان تلویزیونی از چهره‌ای سینمایی در آن دعوت می‌شود!

***نظرتان درباره ورود تئاتری‌ها به سینما و تلویزیون و یا عکس آن چیست؟**

**شناخت ابزار بسیار مهم است. ایفای نقش در تئاتر با سریال فرق می‌کند. بازیگر در تئاتر تمام قد دیده می‌شود و باید با همه وجود در قالب آن فرو رود تا باورپذیر جلوه کند و مخاطب اجازه دارد حرکات یا صدا یا چهره شما را انتخاب کند اما وقتی در فیلم دوربین فقط روی صورت شما زوم می‌شود شما باید تمام حس صحنه‌ای که در آن ایفای نقش می‌کنید را تنها از طریق چهره‌تان به مخاطب انتقال دهید و این بسیار مشکل‌تر است. مهم این است که بازیگر محتوا را بشناسد. به خاطر همین گاهی حتی بزرگان تئاتر در یک فیلم اغراق‌آمیز بازی می‌کنند چون با این فضا به خوبی آشنا نیستند. باید قالب‌ها را شناخت.

به طور مثال استاد جمشید مشایخی چنان توانایی تفکیک تئاتر و سینما را از هم دارد که وقتی تصویر ایشان را در یک فیلم می‌بینید باورش سخت است که ایشان در تئاتر کار می‌کرده‌اند!

***آقای عبدلی از این بحث‌ها که بگذریم، به کارنامه هنری‌تان می‌رسیم. چرا بازی شما در «خط‌شکن» مانند همیشه نبود؟!**

**بدترین بازی عمرم در «خط‌شکن» بود. در فضایی بسیار نامناسب و با پشت صحنه‌ای بدتر باعث شد خاطرات بسیار ناخوشایندی از آن سریال داشته باشم. فیلمنامه داستان دیگری بود و کارگردان هیچ چیز را بر اساس آن رعایت نکرد و در لحظه به سلیقه خود همه چیز را تغییر می‌داد. نقش بازیگری که با او رابطه خوبی داشت را بیشتر می‌کرد و بر عکس نقش کسی دیگر را کم می‌کرد. جالب بود که ما آفیش می‌شدیم و وقتی می‌رسیدیم می‌دیدیم سکانس دیگری برای ضبط شدن آماده است! در کل گویا یک عده آدم کنار هم جمع شده بودند تا فقط دور هم کاری انجام داده باشند.

***ظاهراً دارید به جایی می‌رسید که هر کس نام شما را بشنود، در ذهنش یک نقش منفی تداعی شود.**

**من بیش از ۴۰ نقش مثبت بازی کرده‌ام اما چون اکثر آن‌ها در فیلم‌های سینمایی یا سریال‌های تاریخی بوده و نقش‌های منفی که به اعتقاد بسیاری بیشتر در ذهن می‌ماند، در سریال‌های پربیننده بوده، این حس القاء می‌شود. اصولا مردم ما با چنین شخصیت‌هایی بیشتر ارتباط برقرار می‌کنند. به طور مثال سریال «خط قرمز» چون نقش‌ها منفی بودند، به یاد مانده است. در آن سریال سکانس‌های من از بقیه بازیگران بجز شهرام حقیقت‌دوست کمتر بود چون ۱۶ قسمت در ماجرا حضور داشتم اما باز هم نقشم به یاد خیلی‌ها مانده است و جالب است که لقب نقش منفی را به من دادند با این که خیلی از کارهای بد یک دیگر شخصیت‌ها را انجام ندادم. به طور مثال نقش ناصر خیلی منفی‌تر از نقش من بود چون هم دزدی می‌کرد، هم مواد مصرف می‌نمود و هم بچه‌ها را به خطا کشید اما باز هم شخصیت محبوب و از دید مردم مثبت بود!!

***شاید تعریف ما به عنوان مخاطب از نقش منفی و مثبت اشتباه است!**

**دقیقا! مردم ضدقهرمان را با نقش منفی اشتباه می‌گیرند. بسیاری از بازیگران بزرگ دنیا اکثرا ایفاگر نقش‌های ضدقهرمان بوده‌اند اما کسی به آن‌ها نگفت شما منفی بازی می‌کنید چون مخاطبین آن‌ها از سینمای کشورشان و تعریف درست شخصیت‌ها شناخت دارند که معروف‌ترین آن‌ها آلن دلون است اما در ایران این گونه نیست. اگر کسی از ما بخواهد یک انسان مثبت و منفی را تعریف کنیم، ناچاریم به نسبت ذهن آدم‌های مختلف، تعاریف متفاوت ارائه دهیم چون دید یک فرد سنتی با فردی که مدرن فکر می‌کند، با مثبت و منفی بودن مغایرت دارد. متاسفانه مردم ما تصور می‌کنند وقتی بازیگری نقشی منفی بازی می‌کند، در حال بازی کردن شخصیت خودش است! خانمی من را به خاطر بازی در مختارنامه و به خاطر لو دادن حضرت مسلم (ع) لعنت و نفرین کرد بدون آن که فکر کند اگر کسی نبود این نقش را بازی کند، فیلم ابتر می‌ماند.

***مثبت و منفی از نظر عرف جامعه که تعریف مشخصی دارد!**

**این حرف را قبول ندارم چون عرف نیز دارای معیارهای نسبی است. شما در بین آدم‌های شهرهای مختلف نیز به علت تفاوت فرهنگی، عرف متفاوتی می‌بینید. حتی در صداوسیما به عنوان یک مرجع و آیینه اجتماعی برای خوب و بد بودن نمودار مشخصی وجود ندارد. به طور مثال من نقشی بازی کرده بودم که به علت اختلافات خانوادگی با یک خانم دیگر آن‌هم شرعی ازدواج کرده بودم. خانم‌ها در خیابان به من اعتراض می‌کردند چون از دید آنها من یک شخصیت منفی داشتم در حالی که همسر خودم به علت بازی در این فیلم من را سرزنش نکرد، بعد جالب است که در اخبار از یک مرد که سه زن همزمان داشت و با همگی در یک خانه زندگی می‌کرد تمجید به عمل آمد و او را به عنوان یک مرد نمونه انتخاب کردند! بالاخره من بد هستم که تنها ایفاگر نقش یک مرد با دو همسر بودم یا ایشان که در واقعیت سه همسر دارند؟!!!

بقیه در صفحه ۵۳

ناگفته‌های نادر



نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

بازی برد برد یا...؟

این که می گویند ما هیچ چیزمان در این کشور مانند دیگر کشورها نیست، واقعاً به من ثابت شده است، بعضی وقت‌ها فکر می کنم که اصلاً این اصناف ما تعریف درستی از صنف ندارند و به هیچ وجه صنفی به خودشان نگاه نمی کنند و همه تلاش می کنند به آن شورای مرکزی رسیده و برای خودشان امتیازی کسب کنند و به عنوان عضو شورای مرکزی موقعیت بهتری به دست آورند و بدون آنکه بدانند که رسالت در این است که سعی در کار جمعی داشته باشند تا با دست به دست دادن اعضا تمام افراد آن صنف را از موقعیت‌های مساوی بهره‌مند سازند، و این ناراحتی من از شناخت افرادی که با تبانی و باندبازی به موقعیت خوبی رسیده‌اند برمی گردد و به چند سال پیش که به عنوان رییس کمیته رفاهی انجمن منتقدان و نویسندگان سینمای ایران انتخاب شدم و خیلی تلاش کردم با مجلات سینمایی ارتباط برقرار کنم تا حداقل بتوانم مجلات را ارزانتر برای اعضا تهیه کنم و فکر می کنم تنها باید سی درصد پول مجله را بچه‌ها می پرداختند و آن مجلات را تهیه می کردند و یا اینکه تلاش کردم تا فرش ماشینی برای بچه‌ها با اقساط طولانی‌تر فراهم شود، سفر به سوریه با هزینه ده هزار تومان در ماه، و موارد دیگری که تلاش کردم برای رفاه بچه‌ها تهیه کنم. در شورای آن زمان احساس کردم چقدر برای آنها که در شورای مرکزی بودند سخت است که حتی خبررسانی کنند، مثلاً در شورای مرکزی چند نفر با فلان مجله مشکل داشتند، می گفتند قید این مجله را بزن و هیچ تعریفی از صنف نداشتند و من هم آن زمان عطایش را به لقایش سپردم و از آن مسوولیت استعفا دادم، فکر می کردم این سال‌ها که گذشته صنف معنای خودش را در خانه سینما پیدا کرده، اما با کمال تأسف سال گذشته بعد از ساخت فیلم «خاطره» برای عضویت در کانون کارگردانان سینمای ایران به خانه سینما رفتم. منشی محترم صنف کارگردانان در مورد شرایط عضویت به غیر از مدارک شناسایی به من گفت: شما باید مبلغ یکصد و پنجاه هزار تومان بابت حق عضویت و مبلغ یکصد هزار تومان بابت ساخت هر فیلم که به اکران رفته به انجمن بپردازید. و من به او گفتم خوب در قبال این دویست و پنجاه هزار تومان چه کار صنفی برای بچه‌های کارگردان می کنید؟ او در جواب گفت: خوب به شما کارت دیدن فیلم جشنواره فجر را، آن هم برای دو سانس در هر روز می‌دهیم، من هم به وی گفتم خوب من که عضو انجمن منتقدان و نویسندگان سینمای ایران هستم، همه ساله یک کارت عکسدار برای جشنواره دارم که آنجا صبحانه و ناهار و شام هم با احترام به من و امثال من می‌دهند و این کار صنفی محسوب نمی‌شود! او گفت واقعاً کاری جز این در سال برای اعضا انجام نمی‌شود. من همانجا از خیر عضویت گذشتم و بعد از چند ماه دوباره دوستان اصرار کردند که برو و چون کارگردان سینما هستی عضو کانون بشو و من باز هم فریب خوردم و به خانه سینما رفتم و این بار آن متصدی گفت: بابت عضو شدن در این کانون مبلغ یکصد و پنجاه هزار تومان بابت حق عضویت، مبلغ یکصد هزار تومان بابت هر فیلم اکران شده و مبلغ پانصد هزار تومان ورودیه! من با شنیدن پانصد تومان آخری شاخ درآوردم و به او گفتم مگر با این ورودیه می‌خواهم به شهربازی و باغ وحش بروم؟ و او گفت: نه مثل گذشته فقط بلیط جشنواره فیلم فجر را می‌دهیم... و آن روز مطمئن شدم که آنجا جایی برای امثال من نیست. به خاطر همین طاقت نیاوردم و گفتم از قول من به شورای مرکزیتان بگویید این صنف نیست، شما بازوی ظلم برای اعضای خودتان هستید، من که عضو شما نمی‌شوم، بعد پرسیدم شما چند عضو دارید؟ او گفت: حدود سیصد کارگردان عضو ما هستند و من پیشنهاد دادم شورای مرکزی شما می‌تواند یک نامه به آقای عزت‌الله ضرغامی بدهد و عنوان کند که ما سیصد کارگردان عضو داریم، اگر صدا و سیما به هر کدام از آنها در سال ساخت یک فیلم ویدیویی را محول کند چند اتفاق خوب می‌افتد، اول اینکه همه آنها می‌دانند که هر سال لااقل یک فیلم در برنامه خود دارند، دوم بسیاری از کارگردانان بعد از یک فیلم، چند سال بی کار هستند و این می‌تواند بیکاری آنها را جبران کند، سوم در سال سیصد کارگردان سینما برای صدا و سیما فیلم می‌سازند و این باعث رشد کیفی سیما می‌شود و تماشاگران بیشتری جذب دیدن کانال‌های تلویزیونی می‌شوند و این سه اتفاق خجسته و خوب هم به نفع کانون کارگردانان و صنف آنهاست و هم به نفع صدا و سیما و مطمئناً آقای ضرغامی به این پیشنهاد لبیک می گویند و به همین سادگی یک کار صنفی در آنجا انجام می‌شود.

خلاصه از زمان پیشنهاد من شش ماهی گذشته اما فکر می کنم اعضای شورای مرکزی به خودشان زحمت شنیدن پیشنهاد را هم ندهند، چون خودشان از امتیازات مختلف فیض می‌برند، وقتی معاون و مشاور معاونت سینمایی به خانه سینما می گوید شرکت خصوصی به همه ما برمی‌خورد که آقا چرا این حرف را می‌زنی؟ اما واقعاً مدیر عامل و دیگر دوستان شورای مرکزی خانه سینما با این اصناف که با افراد خودشان کاسب کارانه رفتار می کنند، برخورد کرده‌اند؟ و یا اینکه بهانه خودکفایی و این جور حرف‌ها را تحویل آدم می‌دهند؟ امیدوارم هر کدام از ما جمعی فکر کنیم و بازی برد، برد را در دستور کار خود قرار دهیم.

آغاز ماراتن سریال‌های رمضانی

سی امین روز

شبکه دو سیما سریال «سی امین روز» را برای اولین بار پیش از افطار پخش می کند. این سریال هر روز ساعت ۱۹:۳۰ پخش می‌شود و تکرار آن نیز در همان روز ساعت ۲۳:۴۵ روی آنتن می‌رود. این سریال از مضمونی ماورائی برخوردار است و در گونه اجتماعی، داستان زندگی مردی را به تصویر می کشد که به طور ناخواسته، دستش به خون برادر دوستش آغشته می‌شود و طی این اتفاق، ماجراهایی برای وی به وقوع می‌پیوندد.

هومن سیدی، سیما تیرانداز، محمود عزیزی، رزیتا غفاری، آزاده صمدی، مهران رجبی، میرطاهر مظلومی با حضور انوشیروان ارجمند، اتابک نادری و پژمان بازغی در «سی امین روز» به ایفای نقش پرداخته‌اند.

پنج کیلومتر تا بهشت

این سریال تلویزیونی به کارگردانی علیرضا افخمی ساخته شده است. تهیه کنندگی سریال «۵ کیلومتر تا بهشت» را داوود هاشمی برعهده دارد و بناست در ایام ماه مبارک رمضان هر شب ساعت ۲۰:۴۵ روی آنتن شبکه سه سیما برود. تکرار این سریال در روز بعد ساعت ۱۵:۴۵ خواهد بود. این سریال که از قضا مضمون آن نیز ماورائی است، با حضور بازیگرانی نظیر داریوش فرهنگ، مهدی سلوکی، شهرام قائدی، رضا توکلی و... ساخته شده است. داستان «۵ کیلومتر تا بهشت» درباره دختر و پسری است که قصد ازدواج دارند، اما درگیر ماجراهایی می‌شوند...

سقوط یک فرشته

سریال تلویزیونی سقوط یک فرشته در ماه مبارک رمضان هر شب ساعت ۲۲:۴۰ از شبکه یک سیما پخش می‌شود و تکرار آن روز بعد ساعت ۱۴:۴۰ روی آنتن می‌رود.

«سقوط یک فرشته» به تهیه کنندگی «رامین عباسی‌زاده» از حضور بازیگرانی چون مسعود رایگان، فریبا کوثری، داریوش کاردان، شبنم مقدمی، علی سلیمانی، مهرداد صدیقیان، خاطره اسدی و هدی زین‌العابدین بهره جسته است.

در داستان این مجموعه زندگی دو دختر در جدال با فراز و نشیب‌های زندگیشان به تصویر کشیده می‌شود و عیارسنجی ایمان هریک از آنها ماجراهای «سقوط یک فرشته» را شکل می‌دهد.

سه دونگ، سه دونگ

این سریال در ایام ماه مبارک رمضان هر شب ساعت ۲۳:۱۵ پخش می‌شود و تکرار آن نیز روز بعد ساعت ۱۷:۳۰ است.

اسامی بازیگران این سریال به شرح ذیل است: سیروس گرجستانی، محمد کاسبی، مرجانه گلچین، جواد عزتی، یوسف صیادی، داریوش سلیمی، عباس جمشیدی‌فر، اشکان اشتیاق، نادیا دلدار گلچین و...

هنوز زندگی نکرده‌ام!

بقیه از صفحه ۵۱

***تصور من این است که این به پیشنهاد دهنده‌های فیلم‌ها و سریال‌ها هم باز می‌گردد.**

**اتفاقا یکی از مشکلات ما بازیگرها همین است. وقتی در یک نقش جا می‌افتیم یا در یک فیلم و سریال نقشی را آنگونه که مردم می‌پسندند و باور می‌کنند، بازی می‌کنیم تا مدت‌ها فقط برای ایفای نقش‌های شبیه به آن پیشنهاد داریم. یادم می‌آید یک زمان حدود ۱۰ فیلمنامه دست من بود که در تمامشان برای نقشی ضد قهرمان انتخاب شده بودم. به واقع یا باید قبول کنم و یا باید به فکر کسب درآمد دیگری باشم. به هر حال این شغل ماست و از این راه امرار معاش می‌کنیم. متأسفانه در ایران تماشاگر به جای نقش با بازیگر درگیر می‌شود. اگر نقشت مثبت بود پس آدم خوبی هستی و اگر منفی بود، شخصیت تو همین است که می‌توانی خوب منفی بازی کنی به همین خاطر مستوجب شنیدن جسارت و تحقیر هستی. در سریال «فاصله‌ها» به شخصه شاهد بودم که به خانم بهاره افشاری توهین شد تنها به جرم این که ایشان نقششان را آن قدر خوب بازی کرده بودند که باورپذیر شده بود و جالب است که مردم مافکر می‌کنند، شخصیت‌های منفی در جامعه وجود ندارند و این فقط همان بازیگر است که چون این شخصیت را دارد، می‌تواند آن را به تصویر بکشد!!

***شاید این اشکال به فیلمنامه برگردد.**

**اتفاقا ایراد اصلی به همین قسمت کار بر می‌گردد. به راستی مگر در فیلم‌های ما چقدر نقش‌های متفاوت نوشته می‌شوند؟ همیشه یکی خوب و یکی بد است. یکی می‌زند و یکی می‌خورد و مهمتر از همه در میان صدها مخالف و گره کور دو نفر عاشق هم هستند که جالب آخر قصه هم به طرز معجزه آسایی به هم می‌رسند و زندگی زیبا می‌شود! حتی زندگی عادی ما نیز این قدر بی‌لایه و حاشیه‌ای نیست که ما مجبور باشیم نقش چنین افرادی را بازی کنیم. به خاطر همین مردم تصور می‌کنند این خود ما هستیم که نقش در قالب‌مان فرو رفته است.

***نقشی که در مختارنامه ایفا کردید کوتاه اما تاثیر گذار بود؛ در این باره صحبت کنید.**

**در این سریال آن قدر همه چیز حرفه‌ای و اصولی و در راستای هم برای پیشبرد داستان چیده شده بود که حتی کوچکترین نقش‌ها به چشم می‌آمدند و در ماجرا تاثیر گذار بودند. در مختارنامه کوتاهی نقش برایم اهمیتی نداشت بلکه وجود آقای داوود میرباقری مرا مانند دیگران شیفته قبول کردن نقش‌های ولو کوچک و به ظاهر کم اهمیت می‌کرد چون فکر می‌کنم کمتر کسی باشد که علاقمند نباشد چند روز با این کارگردان فرهیخته کار کند. پیش از من چند نفر این نقش را بازی کرده بودند اما گویا مورد رضایت واقع نشده بود. وقتی نقش را خواندم متوجه شدم این فرد نباید یک نفر با عقل تکامل یافته باشد. وقتی کسی به دنیا این طور نگاه می‌کند که ولی امر مسلمین تغییر کند تا شراب‌خواری آزاد شود و عیاشی رواج یابد، نباید این آدم را جدی گرفت و به تصویر کشید. من به شخصه این فرد را این گونه نمی‌دیدم که بخواهم او را جدی بازی کنم. البته قرار بود این نقش بیشتر باشد و حتی وارد دسته خولی و حرمله شود که متاسفانه به دلایلی نشد و سهم من از «مختارنامه» همین نقش کوتاه بود.

***در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

**شبکه ۵ برای ماه رمضان سریالی دارد و در آن ایفای نقش کرده‌ام که یک شخصیت خاکستری دارد که در لحظه زندگی می‌کند و دور از آرمان و امید و آرزو است.

***اگر احیانا بازیگر نمی‌شدید، ترجیح می‌دادید چه شغلی داشته باشید؟**

**راستش در هر دوره‌ای تمایل داشتم کاری انجام بدهم؛ مربی‌گری، ورزش، نویسندگی، خلبانی. حتی بچه که بودم دوست داشتم پیاز و سیب زمینی فروش شوم! (خنده) شاید به خاطر همین هم دو بار دیپلم گرفتم. اول ادبیات خواندم و سپس وارد رشته فنی شدم. در خانه یک انباری داریم که پر از جعبه ابزار است و هر کس اولین بار این انباری را می‌بیند، تعجب می‌کند. کارهای تعمیراتی خانه را خودم انجام می‌دهم. اصولا هم عادت ندارم در مورد چیزی که در آن تبحر ندارم، ادعایی کنم پس مطمئن باشید از پس این کار به خوبی بر می‌آیم.

***شما که کودکی پر جنب و جوشی داشتید، از چند سالگی به فکر یافتن یک مسیر درست برای زندگی‌تان افتادید و به اصطلاح سر به راه تر شدید؟**

**فکر می‌کنم ۱۶ ساله بودم که خلقیاتم تغییر فراوانی کرد. هنر در روحیه‌ام تاثیر فراوان گذاشت چون در آن زمان دو سال بود که تئاتر کار می‌کردم و بزرگترین راه نجاتم از پرتگاه‌های زندگی که در مسیر زندگی هر جوانی است را کتاب و علاقه به مطالعه می‌دانم که باعث شد بهتر ببینم، بفهمم و زندگی کنم.

***به راستی در وجود یک جوان پرشور که کشتی می‌گرفته و فوتبال باشگاهی در تیم نوجوانان راه آهن بازی می‌کرده، چه اتفاقی افتاد که بازیگری دغدغه زندگی‌اش شد؟**

**من هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد که شغلم تنها هنر باشد چون اصولا هیچ وقت نمی‌توانم خودم را محصور به یک چیز کنم و در کل آدم قاعده‌مندی نیستم. مثلا نمی‌توانم یک زندگی همیشه یکنواخت کارمندی با ساعت‌های مشخص داشته باشم. به هر حال در ماورای زندگی هر انسانی برای او نقشی نوشته شده است تا بر کائنات و دنیایی که در آن زندگی می‌کند، تاثیر گذار باشد. البته باز هم می‌گویم که دغدغه من هنوز هم نوشتن است و این را بیشتر در خودم می‌بینم تا بازیگری و...

***با این همه علاقه به خواندن باید حتما کتابخانه مجللی داشته باشید؟**

**من و همسرم، خانم سالومه شاهرخی هر دو جزء کتابخوان‌های قهار بودیم و هستیم. به خصوص در زمان ایشان از من بسیار جلوترند. رشته تحصیلی‌شان علوم سیاسی ست اما دوره بازیگری دیده است و در حال حاضر هم گاهی بازی می‌کند. ما حدود ۵۰۰۰ جلد کتاب در خانه‌مان داریم و همیشه به این موضوع مفتخریم.

***حدوداً در چند کار با همسرتان هم‌بازی بوده‌اید؟**

**در این ۷ سال که ازدواج کرده‌ایم، در فیلم‌هایی مانند «قصه دل‌ها» و «از ما بهترون» با هم بازی کردیم. یک فیلم هم به نام «خواهران غریب» برای شبکه استانی کار کردیم و همچنین در سریال «یک بوم و دو هوا» نیز کنار هم بودیم. همسرم در انتخاب نقش حساس است و محیط کار نیز برایش بسیار اهمیت دارد.

***یکی از مهمترین مشکلات شما هنرمندان داشتن مزاحم تلفنی است. برای شما چطور؟**

**اگر شما خبرنگارها شماره ما را به دوستانتان و آن‌ها هم به دوستانشان نفروشند، مشکلی پیش نمی‌آید! (خنده) بله من هم مزاحم دارم. چند سال پیش چند نفر از این افراد را پیدا کردم و وقتی مجبور شدند بگویند شماره را از کجا پیدا کردند، اعتراف کردند که یکی از اقوامشان خبرنگار است!! البته این بیشتر برای کسانی ست که تازه به این عرصه وارد شده‌اند و گرنه یک خبرنگار حرفه‌ای می‌داند که حفظ شماره یک هنرمند یک بخش مهم از اصول اولیه کارش است و به آن نیز پایبند می‌ماند.

***یک موضوع دیگر و آن این که تصور مردم این است که بازیگران افراد ثروتمندی هستند!**

**شاید چون قرارداد یک بازیگر از حقوق ماهیانه یک کارمند بیشتر است چنین فکری دارند در حالی که مردم نمی‌دانند احتمال دارد یک بازیگر تا یک سال بیکار باشد تا آن که باید در همین یک سال از نظر پوشش و چهره به خودش برسد. البته به تازگی اوضاع تغییر کرده است و آن قدر هنرمندان گله کرده‌اند که مردم کم کم به این تصور رسیده‌اند که ما افراد مستحقی هستیم. واقعیت این است که ما همیشه در حال بازی نیستیم و کار ما زمان و میزان مشخصی ندارد که اگر این طور بود مطمئن باشید هیچ کس از روی اجبار و ناچاری نقشی را در یک فیلمنامه بد انتخاب نمی‌کرد تا به کارنامه هنری‌اش ضربه بزنند اما شک نکنید سال‌ها تلاش ما به اندازه قرارداد یک بازیکن رده چندم در فوتبال هم نمی‌شود!

***بسیار خب... با سپاس از شما به عنوان سوال پایانی بفرمایید چند وقته زندگی نکردید؟**

**۳۵ سال است که زنده‌ام ولی هنوز زندگی نکرده‌ام! ■

انسان اگر فقیر و گرسنه باشد بهتر از آن است که پست و بی عاطفه باشد

•چارلی چاپلین



پیپ!



«جرج میجر» یکی از افسران پلیس و کارآگاه باسابقه‌ای بود که حال دوران بازنشستگی خود را طی می‌کرد. او بیست سال تمام سابقه کار داشت و در این بیست سال با شدت تمام تبهکاران را تعقیب کرده بود و حالا در یکی از مدارس عالی نیویورک در آزمایشگاه جرم‌شناسی کار می‌کرد.

مأموران پلیس هر گاه با مشکل پیچیده‌ای روبرو می‌شدند از جرج کمک می‌خواستند. این بار هم از فرودگاه جرج میجر را احضار کرده بودند تا به آنها در کشف واقعه‌ای کمک کند. البته او همکار جوان خود «پلی مک گریت» را هم همراه خود برد. در آنجا رییس گمرک فرودگاه آقای «کالاهان» از جرج و همکارش استقبال کرد و بدون مقدمه گفت:

–آقای میجر ما با یک مشکل بزرگ روبرو شده‌ایم. این مسأله هم مربوط به تئودور مینگ است که حتماً او را خوب می‌شناسید.

جرج جواب داد:

–بله، خیلی هم خوب می‌شناسم. چند سال قبل خودم او را به جرم سرقت دستگیر کردم. او کار خود را با مهارت و شگردهای خاصی انجام می‌دهد. او ذاتاً خلافکار است و گمان نمی‌کنم در عمرش کار شرافتمندانه‌ای انجام داده باشد.

رییس گمرک سری تکان داد و گفت: در اینکه مینگ در اینجا هم مشغول انجام کار خلاف است شکی نداریم، اما حقیقت این است که نمی‌دانیم او چه می‌کند و منظورش از این کار عجیب چیست؟! اصلاً بهتر است خود شما تماشا کنید و ببینید چه می‌کند.

رییس گمرک از جای خود بلند شد و پرده‌ای را که پشت سرش بود کنار زد و پنجره‌ای که از داخل شیشه و از بیرون آینه بود نمودار شد. آنها از پشت این پنجره که مشرف به سالن مخصوص گمرک فرودگاه بود به تماشا ایستادند. مسافران در جستجوی چمدانها و اثاثیه خود که روی تسمه نقاله در حرکت بود به این سو و آن سو می‌رفتند و پس از برداشتن چمدانها به سمت مأموران گمرک می‌رفتند تا تشریفات گمرکی را انجام دهند. کالاهان رییس گمرک توضیح داد:

–الان هواپیمایی از آمریکای جنوبی وارد شده و در فرودگاه نشسته. این هواپیما هر روز از آمریکای جنوبی به نیویورک می‌آید و مینگ هفته‌ای دو روز (سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها) به اینجا می‌آید تا بسته‌ای را که با هواپیما از آمریکای جنوبی برایش می‌رسد تحویل بگیرد. در روی بسته تأکید شده که به شخص گیرنده تحویل داده شود، حالا خودتان می‌بینید که مینگ چطور می‌آید و وقتی بسته را تحویل می‌گیرد چه اتفاقی می‌افتد. در این موقع پلی فریاد کشید و با دست از پشت شیشه او را نشان داد و گفت: مینگ آنجاست... از در سالن وارد شد.

مینگ وارد سالن شد و به مسافرانی که از هواپیما پیاده شده بودند، ملحق شد. چند دقیقه بعد چمدانها و اسباب و اثاث مسافران هواپیمایی که از آمریکای جنوبی آمده بود، روی تسمه نقاله وارد سالن شد و مسافران هواپیما به طرف آن باند رفتند. تئودور مینگ یک چمدان سبک آلومینیومی در دست داشت. چمدان ظاهراً خالی به نظر می‌رسید. زیرا او آن را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. در میان چمدانها و کیف‌هایی که روی تسمه نقاله حرکت می‌کرد، ناگهان بسته‌ای پدیدار شد که آن را با نخ محکم طناب پیچ کرده بودند. ظاهراً روی این بسته نام مینگ نوشته شده بود چرا که یکی از مأموران شرکت هواپیمایی بسته را از روی تسمه نقاله برداشت و به سمت مینگ که در گوشه‌ای منتظر ایستاده بود، برد. ولی قبل از آنکه بسته را به او تحویل دهد، ورقه‌ای به دست مینگ داد. جرج میجر پرسید: این ورقه دیگر چیست؟

–برگ بیمه است. بسته‌هایی که برای مینگ می‌رسد همه به ارزش هزار دلار بیمه شده‌اند و رسید بسته و بیمه را فقط شخص مینگ می‌تواند امضا کند.

تئودور مینگ بیمه نامه را گرفت و به سمت میز کوچکی که کنار دیوار گذاشته بودند، رفت. این میز در حقیقت برای مسافرانی بود که می‌خواستند چیزی بنویسند یا ورقه‌ای را امضا کنند. تئودور مینگ خودنویس بزرگی را از جیب بغل خود درآورد و بعد پشت به پنجره ایستاد و ورقه را روی میز گذاشت و آن را امضا کرد. مأمور شرکت هواپیمایی رسید بسته را گرفت و در پرونده گذاشت که بعداً برای فرستنده ارسال گردد و بعد بسته را به مینگ تحویل داد. کالاهان در این موقع به کارآگاه گفت:

–حالا خوب توجه بفرمایید ببینید او چه کار می‌کند. این کاری است که او هر بار انجام می‌دهد و به کلی ما را گیج کرده است.

مینگ از جیب خود یک چاقوی کوچک درآورد و با آن نخهایی را که دور بسته بود پاره کرد، بعد کاغذ لفاف دور بسته را هم باز کرد و دور انداخت و در جعبه مقوایی را باز کرد. داخل آن جعبه‌های پلاستیکی کوچکی بودند که به خوبی دیده می‌شدند. مینگ در این موقع چمدان دستی آلومینیومی خود را باز کرد و از آن یک ترازوی کوچک و یک جعبه محتوی وزنه خارج کرد. بعد از جیب خود یک صفحه کاغذ یادداشت بیرون آورد و جعبه‌های پلاستیکی را یک به یک درآورد و با ترازو در همان وسط سالن وزن کرد و روی کاغذ وزن آنها را یادداشت می‌کرد. پلی با کنجکاوی پرسید: داخل این جعبه‌های پلاستیکی چیست؟ امتحان کرده‌اید؟

کالاهان با ناراحتی جواب داد: شن! بله. تعجب نکنید شن معمولی! ما چند بار از محتویات این جعبه‌ها نمونه‌برداری کرده و آن را به آزمایشگاه فرستادیم که دقیقاً تجزیه و آزمایش شوند. در آزمایشگاه آنها را در اسید حل کرده و کاملاً تجزیه کردند اما چیزی جز ترکیبات شن معمولی نیافتند. ما فکر همه چیز را کرده بودیم اما باور کنید که وسط این نمونه‌ها از الماس، سم، مواد مخدر حتی مواد معدنی هیچ چیزی وجود نداشت. بار اول و دوم به نتیجه آن آزمایشات مشکوک بودیم. فکر کردیم شاید در نمونه‌برداری اشتباهی روی داده است. این بود که بار دیگر تمام محتویات جعبه‌های پلاستیکی را آزمایش کردیم اما باز هم نتیجه آزمایشات همان بود! ناچار بعد از دو هفته جعبه‌ها را تحویل مینگ دادیم و او هم با بردباری زیاد و بدون اعتراض آنها را از ما گرفت. ظاهراً او خیالش کاملاً راحت بود که ما هیچ چیزی داخل آنها نمی‌توانیم پیدا کنیم و به همین دلیل هم هیچ نگرانی و اضطرابی از خود نشان نمی‌داد.

جرج میجر که خیلی تعجب کرده بود، گفت: در مورد بسته‌بندی آن جعبه‌ها آیا آزمایش انجام داده‌اید؟

–این کار را هم کردیم. البته او کارتن و کاغذهای لفاف بسته را وسط سالن رها می‌کرد و با خود نمی‌برد. ولی با این حال ما هر هفته کاغذها را جمع‌آوری کرده و مورد آزمایش قرار دادیم. باید بگویم که اخیراً چند شیمیدان را هم به کار گرفته‌ایم و تمام کاغذهای لفاف و جعبه‌ها را با اشعه لیزر مورد بررسی کامل قرار دادیم. حتی آنها را سوزانده و خاکسترش را تجزیه کردیم اما هیچ چیز به دست نیاوردیم.

پلی که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد گفت: خدای من! پس اینهمه هیاهو به خاطر هیچ است؟

کالاهان جواب داد: من که باور نمی‌کنم هیچ

باشد. ما چمدان آلومینیومی را هم که او هر بار در دست دارد بازرسی کردیم. وقتی در آن چیزی پیدا نکردیم چمدان مشابهی تهیه کرده به او دادیم و چمدان خودش را ذوب کرده و تجزیه کردیم اما باز هم چیزی به دست نیامد. حتی ترازو و وزنه ها را هم مورد آزمایش قرار دادیم اما باز هم به جایی نرسیدیم. چند هفته قبل خود مینگ را قبل از آنکه وارد سالن شود سراپا بازرسی کردیم. او را در دستگاه مخصوص قرار دادیم اما هیچ چیز مشکوکی پیدا نکردیم. یک بار هم تمام لباسهایش را گرفتیم و یک دست لباس نو به او دادیم. همه لباسهایش را بررسی و آزمایش کردیم اما... باز هم بی نتیجه. دفعه بعد تمام اوراق و اسناد موجود در کیف و حتی اسکناسهایش را هم گرفتیم و تحویل پلیس فدرال دادیم. آنجا، آنها تمام این وسایل را مورد بررسی قرار دادند ولی هیچ چیز غیر عادی پیدا نکردند.

جرج میجر که تا آن موقع سکوت کرده بود مؤدبانه گفت: اما من اینطور فکر نمی کنم. شما مطمئن باشید آنچه هر بار مینگ با آن جعبه های محتوی شن و ترازو می کند فقط برای آن است که توجه شما را از یک مسأله مهمتر به طرف این کارهای عجیب و بی دلیل منحرف کند. زیرا اگر او واقعاً قصد وزن کردن جعبه های شن را داشت آنها را به خانه می برد و این کار را انجام می داد. در حقیقت کارهایی که او انجام می دهد فقط برای آن است که شما را گمراه کند. کارهای او عجیب و احمقانه است. زیرا وزن کردن جعبه های شن اصولاً معنایی ندارد و خودتان هم می دانید که تئودور مینگ آدم احمقی نیست و قصد شوخی و تفریح هم با شما ندارد. بنابراین فقط یک دلیل برای کارهای او می ماند و آن این است که از او خواسته اند تا عمداً این کارها را در سالن گمرک انجام دهد.

در این وقت در داخل سالن گمرک مینگ کار وزن کردن جعبه های شن را پایان داده بود و یک پیپ بزرگ از جیب خود بیرون آورد و بعد از کیسه چرمی کمی توتون داخل پیپ ریخت و آن را کوبید و بعد با فندک آن را روشن کرد. جرج میجر در حالیکه به او خیره شده بود گفت:

–عجیب است. تئودور مینگ قبلاً پیپ نمی کشید. بلکه فقط سیگار معمولی یا سیگار برگ می کشید.

کالاهان جواب داد:

–خوب ممکن است سیگار را تبدیل به پیپ کرده باشد. به هر حال تعجبی ندارد. راستی یادم رفت بگویم که ما حتی پیپ او را هم مورد آزمایش قرار دادیم و توتون پیپ او را هم به آزمایشگاه فرستادیم و تجزیه کردیم و عجیب اینجا بود که این توتون تشکیل می شد از مقداری توتون ارزان قیمت که طعم کاغذ سوخته را می داد. من که هرگز چنین توتونی ندیده ام.

جرج میجر کمی به فکر رفت و بعد با آرامش گفت: با توضیحات الان شما مسأله کمی روشن شد و موضوع فرم و شکل خاصی پیدا کرد. مهمترین مسأله این است که تئودور مینگ کاری می کند تا شما او را بازرسی کنید زیرا خوب می داند که چیزی نزد او پیدا نخواهید کرد. او چیزی را قاچاق نخواهد کرد. فقط می خواهد شما را خسته کند تا بالاخره از این بازرسی های متوالی خسته شوید و او را به حال خود رها کنید.

کالاهان در حالی که تازه فکرش متوجه چیزهای دیگر شده بود گفت: بله، خوب می فهمم او می خواهد ما را خسته کند و موقعی که خسته شدیم آن وقت است که جعبه های شن تبدیل به مواد دیگر و شاید جواهرات و مواد مخدر بشود.

میجر حرف او را قطع کرد و گفت: نه! اشتباه می کنید. مینگ و کسانی که به او دستور می دهند آنقدر باهوش هستند که می دانند با همه این احوال ممکن است روزی شما بسته ها را مجدداً کنترل کنید و آن وقت گرفتار شوند. آنها چنین ریسکی نخواهند کرد.

کالاهان که به کلی گیج شده بود گفت:

–پس منظور آنها چیست و چرا این کار می کنند؟

جرج میجر کمی فکر کرد و جواب داد:

–مسلم این است که آنها بی جهت این کار را نمی کنند و خود را به زحمت نمی اندازند. ما در اینجا باید دو مورد را با دقت زیاد بررسی کنیم. مورد اول این است که آنها با وجود تمام این بازرسی ها و دقتهایی که شما می کنید، موفق می شوند چیزی را به طور قاچاق وارد کشور کنند اما احتمال چنین چیزی خیلی کم است. زیرا شما برای کشف جرم و قاچاق آنها کارشناسان زیادی دارید و از آخرین وسایل علمی استفاده می کنید. خود آنها هم این موضوع را می دانند.

کالاهان بی صبرانه پرسید: امکان دومی چیست؟

–در این مورد باید کمی بیشتر توضیح دهم. ما چنین فرض می کنیم که مینگ واقعاً چیزی جز جعبه های شن دریافت نمی کند. بنابراین او چیزی را به طور قاچاق وارد کشور نمی کند بلکه احتمالاً چیزی را به طور قاچاق به خارج از کشور می فرستد و به این ترتیب این ماجرای عجیب جعبه های شن و ترازو فقط برای منحرف کردن ذهن شما از کاری است که او انجام می دهد. آیا شما هرگز او را هنگامی که وارد فرودگاه می شود، بازرسی کرده اید؟

کالاهان جواب داد:

–نه! ما فقط یک بازرسی عادی از او داشته ایم. زیرا او چیزی را از طریق گمرک نمی فرستد بلکه بسته ای را دریافت می کند. بنابراین بازرسی کامل او فقط در موقع خروج از گمرک انجام می شود.

میجر سر را به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

–اشتباه شما در همین جاست. آقای کالاهان خواهش می کنم بیایید تا من خلاف این موضوع را به شما ثابت کنم.

آن دو به اتفاق از پله ها پایین رفتند. آنجا وارد سالنی شدند که نامه های پست هوایی و بسته های ارسالی هوایی را داخل کیسه هایی ریخته و آماده ارسال به خارج می کردند. جرج خواهش کرد کیسه پستی را که با هواپیما از نیویورک می بایستی به آمریکای جنوبی حمل شود به او نشان دهند. کالاهان دستور داد آن کیسه پستی را آوردند و سرش را باز کردند و میجر در وسط توده آنها شروع به جستجو کرد و پس از مدتی بالاخره رسید بیمه نامه بسته ای را که مینگ امضا کرده و به مأمور داده بود، پیدا کرد. این رسید در حقیقت همان هواپیمایی که بسته را از آمریکای جنوبی آورده بود به آنجا فرستاده می شد که به دست فرستنده اش بدهند. میجر نگاهی به آن رسید که امضای مینگ را داشت کرده و گفت: این رسید بسته را هر بار مینگ پس از دریافت بسته به خارج می فرستد. بنابراین آن را به آزمایشگاه بفرستید تا در آنجا مورد آزمایش دقیق قرار گیرد. این تنها چیزی است که مینگ در فرصت دریافت بسته و اجرای آن بازی کمدی توسط خودش به وسیله مأمور شرکت هواپیمایی به خارج می فرستد. این ورقه اگرچه یک فرم چاپی است و فقط جای امضا دارد اما به هر حال چاپ مشابه آن در بیرون هم کار سختی نیست و می خواهم بگویم هر بار که مینگ قدم به سالن گمرک می گذارد یک برگ از همان رسید بیمه نامه قلابی را که خودش چاپ کرده در جیب دارد. این برگ کاغذ را به آسانی می توان در جایی مخفی کرد. مثلاً در جلد خودنویس بزرگ خود.

کالاهان گفت: حق با شماست. ما داخل لوله خودنویس او را بازرسی نکرده ایم.

–خوب برای اینکه به بازرسی بدنی مینگ در موقع ورود به سالن گمرک اهمیت نمی دادید زیرا تصور نمی کردید او چیزی را به خارج کشور قاچاق کند. در داخل سالن گمرک موقعی که مینگ رسید بیمه نامه را از مأمور هواپیمایی می گرفت، آن را به طرف میز کنار دیوار می برد تا امضا کند و وقتی آنجا پشتش به طرف پنجره اتاق شما بود، بدون آنکه شما متوجه شوید به راحتی آن رسید را با رسید قلابی که در قلم خودنویس مخفی کرده بود عوض می کرد.

کالاهان در حالی که لب خود را می گزید گفت:

–ممکن است. کاملاً ممکن است. پس در این صورت چطور ما نسخه اصلی رسید بیمه نامه را موقع خروج از سالن در بازرسی بدنی از او پیدا نکردیم؟ راجع به این موضوع چه می گویید؟

–اگر دقت کنید همین امروز هم می توانید متوجه شوید با این ورقه چه می کند. رسید بیمه نامه کاغذ بسیار نازکی است که مینگ آن را مچاله کرده و به صورت گلوله کوچکی در آورده و آن را داخل پیپ خود قرار داده روی آن توتون می ریزد و آن را آتش زده دود می کند. این تنها دلیلی است که او یک مرتبه سیگار کشیدن را تبدیل به پیپ کرده. پلی که از این حرفها هیچ سر در نمی آورد با تعجب پرسید: او چرا می خواهد رسید بیمه نامه قلابی را به خارج بفرستد؟

–جان کلام در همین جاست. روی این رسید قلابی که به دست طرف مینگ در خارج از کشور می رسد حرف بسیار ریزی حک شده و اسراری از ما توسط جاسوسان آنها به آنها گزارش می شود.

***

مینگ همان روز دستگیر شد. هفته بعد از رسید قلابی که در آزمایشگاه بررسی شده بود معلوم شد محتوی اسرار و مدارک بسیار مهمی از پایگاههای موشکی آمریکا بوده است. ■

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

از لالایی های کرمانی

لالالا لالایی سی سَمْبُل
که سی سمبل به باغ گل
لالالا به خواب می‌ره
که آب ور باغ شاه می‌ره
که آب ور باغ شفتالو
عزیزم مستِ خواب آلو.
لالالا خدا یارت
علی باشه نگهدارت
نگهدارت خدا باشه
علی مشکل گشا باشه.
لالالا، لالاش می‌یاد
صدای کفش باباش می‌یاد
باباش رفته زنی گیره
کنیزی ور تو می گیره
کنیز تو سیاه باشه
گلوبندش طلا باشه

فرستنده: محمود جعفری از: کوهبنان کرمان

بهار مو*

تو بهار مویی و بی تو زمستونه دلم
خنه* آباد که از ظلم تو ویرونه دلم
مثلی هست به قرآن، خوشه حرف زیادی
یک کلیمه* بگم* از دست تو، پر خونه دلم
همی روز مِگنت* یارو دلش ترکید و رفت
مشکن ایساخ* دلمه پیش تو مهمونه دلم...

برگردان:
*مو: من *خنه: خانه *کلیمه: کلمه
*بگم: بگویم *مگنت: می گویند *ایساخ: اینگونه
شاعر: مرحوم عماد خراسانی

فرستنده: ابوالقاسم انوشیروانی از: مشهد مقدس

درمان محلی با داروهای سنتی در بلوچستان

یکی از رسوم بلوچ‌ها، استفاده از داروهای سنتی برای درمان بیماری‌هاست که با تجربه قرن‌ها، خاصیت دارویی این گیاهان را می‌دانند.

* تهوع: برای جلوگیری از تهوع، لیموخشک می‌خورند.
* سرفه: برای درمان سرفه، از بخور برگ اکالیپتوس استفاده می کنند، یا سیاه‌دانه، دارپلو یا پکن می‌خورند.
* سینه پهلو: برای درمان سینه پهلو، مومیایی را به سینه می‌چسبانند و قدری از آن را در آب حل کرده و می‌خورند.
* یبوست: برای درمان یبوست، خاکشیر با آب می‌خورند.
* زگیل: برای درمان زگیل، نوک سوزن را وسط زگیل فرو می کنند و ته آن را به آتش نزدیک می کنند تا سوزن داغ شود و ریشه زگیل را بسوزاند.

فرستنده: حسن چراغیان ـ از روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

له پرچین آمل

در متون قدیمی آمده است که: بیرون حصار گورستان، برجی سنگی است که مدفن ۷۲ تن از اصحاب امامزاده ابراهیم (ع) است. این مدفن، قبری است از سنگ که به بنای امامزاده متصل است نزدیک مدخل اصلی قبرستان برجی مربع شکل است که در آن جسد، «حاجی نامدار خراسانی» با دو تن از دوستانش که برای مرمت امامزاده ابراهیم (ع) به آمل آمده بودند، به خاک سپرده شده‌اند.

مرقد مطهر این امامزاده معظم، صندوقی چوبین با نقوش و نگاشته‌های ظریف، وسط بناست و آیات و عبارات بر آن نگاشته شده. در ورودی امامزاده هم چوبین و دارای کنده کاری‌های هنرمندانه و نقوش ظریف است. ساختمان این آستان مبارک به شیوه برج ساخته شده، دارای بدنه آجری و گنبد مخروطی شکل است. اهمیت این بقعه گذشته از معماری و سبک ساختمانی به خاطر دارا بودن آثار نفیس چوبی آن مانند در و صندوق است. طبق مفاد این کتیبه «این بقعه ابومحمد ابراهیم از فرزندان موسی بن جعفر است.» امامزاده ابراهیم همواره مورد احترام مردم شریف و دوستدار اهل بیت عصمت و طهارت (ع) بوده است. مشهد له پرچین، مقبره مشایخ و سادات مالکی بوده است. بر صندوق چوبین مزار مطهر عباراتی حک شده حاکی از اینکه در آنجا امامزاده ابراهیم (ع)، برادرش یحیی و مادربزرگوار این دو تن به خاک سپرده شده‌اند.

فرستنده: مجتبی آوریده از: آمل (مازندران)

از شیرینی های محلی خفری - «سوهان»



این شیرینی ساده شاید به تاریخ پیوسته باشد و دیگر کمتر کسی به خاطر تنوع شیرینی‌ها، از آن سراغی می‌گیرد. البته در منطقه خفر در ایام عید برخی خانواده‌ها هنوز این شیرینی لذیذ را تهیه می کنند.

مواد لازم: عسل: یک پیمانه، شکر: یک پیمانه کنجد تفت داده شده یا بادام خلال کرده و تفت داده شده یک پیمانه، روغن به مقدار لازم.

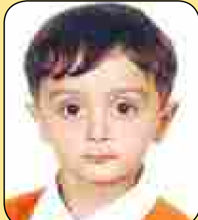
عسل را روی شعله بسیار کم گاز به آرامی حرارت داده و پس از آنکه به حالت مایع درآمد شکر را به آن اضافه کرده و پس از حل شدن شکر، سه ـ چهار دقیقه تأمل کرده و پس از آن مغز کنجد یا بادام را اضافه و شروع به هم زدن می کنند. به شکلی که سفت شده و خاصیت چسبندگی پیدا کرده و به رنگ قهوه‌ای تیره درآید. سپس با قاشق به سینی که از قبل آغشته به روغن شده، می‌ریزند و ۲۴ ساعت به همان حالت می‌ماند تا خشک شود و بعد از سینی جدا کرده و به ظرف پذیرایی اضافه می کنند.

فرستنده: زهرا مترجمی
از: روستای جزه، بخش خفر، جهرم (فارس)

شکوفه های زندگی


فاطمه شهریاری


روژان رام برزین


محمدسام فرجامی نژاد

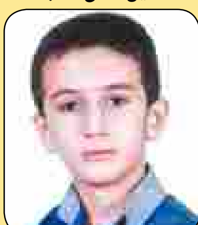

آرش تمدن


محمدرضا دشتی


سوگل دشتی


نگین نجفی نسب


نازنین نجفی نسب


بهنام قائدعلی


ریحانه دوشیار


سارا صادقی پور


سهیل دهقانی عشرت آباد


حنانه عسکری بشکانی


حانیه عسکری بشکانی

دارم می‌میرم، یک کاری کنید

اومد پیشم حالش خیلی عجیب بود فهمیدم با بقیه فرق می کنه. گفت: حاج آقایه سوال دارم که خیلی جوابش برام مهمه.

گفتم: چشم اگه جوابشو بدونم خوشحال می‌شم بتونم کمکتون کنم.

گفت: من رفتنی‌ام.!

گفتم: یعنی چی؟

گفت: دارم می‌میرم.

گفتم: دکتر دیگه‌ای، خارج از کشور؟

گفت: نه همه اتفاق نظر دارن، گفت نه خارج همکاری نمی‌شه کرد.

گفتم: خدا کریمه، ان شاءالله که بهت سلامتی می‌ده.

با تعجب نگاه کرد و گفت: اگه من بمیرم خدا کریم نیست؟

فهمیدم آدم فهمیده‌ایه و نمی‌شه گول مالید سرش. گفتم: راست می گی، حالا سوالت چیه؟

گفت: من از وقتی فهمیدم دارم می‌میرم خیلی ناراحت شدم از خونه بیرون نمی‌اومدم کارم شده بود تو اتاق موندن و غصه خوردن. تا این که یه روز به خودم گفتم تا کی منتظر مرگ باشم.

خلاصه یه روز صبح از خونه زدم بیرون و مثل همه شروع به کار کردم. اما با مردم فرق داشتم، چون من قرار بود بمیرم و انگار این حال منو کسی نداشت. خیلی مهربون شدم، دیگه رفتارای غلط مردم خیلی اذیتم نمی کرد. با خودم می گفتم بذار دلشون خوش باشه که سر من کلاه گذاشتن. آخه من رفتنی‌ام و اونا انگار نه.

سر تو نو درد نیارم من کار می کردم اما حرص نداشتم. بین مردم بودم اما بهشون ظلم نمی کردم و دوستشون داشتم. ماشین عروس که می‌دیدم از ته دل شاد می‌شدم و دعا می کردم. گدا که می‌دیدم از ته دل غصه می‌خوردم و بدون اینکه حساب کتاب کنم کمک می کردم. مثل پیرمردا برا همه جوونا آرزوی خوشبختی می کردم. الغرض این که این منو آدم خوبی کرد.

حالا سوالم اینه که من به خاطر مرگ خوب شدم و آیا خدا این خوب شدن رو قبول می کنه؟

گفتم: بله، اون جور که یاد گرفتم و به نظرم می‌رسه آدما تا دم رفتن خوب شدنشون واسه خدا عزیزه

آرام آرام خداحافظی کرد و تشکر، داشت می‌رفت گفتم: راستی نگفتی چقدر وقت داری؟

گفت: معلوم نیست بین یک روز تا چند هزار روز!

یه چرتکه انداختم دیدم منم تقریبا همین قدرا وقت دارم. با تعجب گفتم: مگه بیماریت چیه؟

گفت: بیمار نیستم!!

هم کفرم داشت درمی‌اومد و هم از تعجب داشتم شاخ‌دار می‌شدم گفتم: پس چی؟

گفت: فهمیدم مردنیم، رفتم دکتر، گفتم: می‌تونید کاری کنید که نمیرم، گفتن: نه، گفتم: خارج چی؟ و باز گفتند: نه! خلاصه حاجی، ما رفتنی هستیم کی‌اش فرقی داره مگه؟

باز خندید و رفت و دل منو با خودش برد...

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

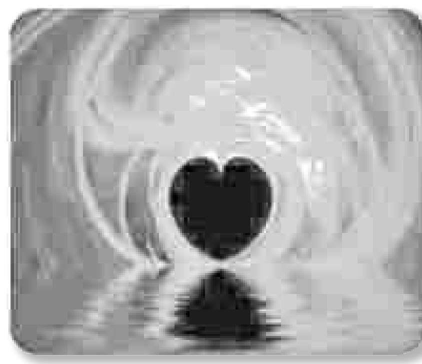
خانه قلب من

در قلبم را زدم. صدایی نشنیدم انگار هیچ کس آنجا نیست. در را فشار دادم باز شد. به داخل رفتم ولی... اینجا... اینجا کجاست؟ اینجاخانه قلب من است؟

نه باور نمی کنم ولی آدرس را درست آمده‌ام پس چرا اینطور؟ چرا این قدر تاریک؟ چرا این قدر سیاه؟ به خودم آمدم فهمیدم مدت‌هاست دستی به رویش نکشیدم.

انگشتی بر روی تاقچه‌ها کشیدم غبار تنهایی رویشان نشسته بود.

نگاهی به اطراف خانه کردم پنجره‌اش را باز کردم چشمه محبت کنارش خشک شده بود وارد خانه شدم... آستین‌ها را بالا زدم و خانه‌تکانی را شروع کردم... غبار تنهایی و غربت را از گوشه و کنارش زدودم.



زمینش را با فرش دوستیم فرش ساختم. گلدانی از گل محبت را کنار پنجره‌هایش گذاشتم. آه یادم رفت چراغ عشق را نیز بر سقف خانه دلم آویختم.

شاپرکهای عاطفه را دیدم که گرداگرد گل‌های محبت درون گلدان مهربانی می‌رقصند و شادی می‌کنند.

راستی یادم آمد باید باغچه را وجین کنم سرتاسرش را گل‌های خار و علف‌های هرز گرفته بودند.

خاکش تشنه بود گل‌های سوسن و شقایق را جایگزین علف‌ها کردم. خاکش را نیز با آب امید سیراب کردم... و چشمه محبت به سویش روان ساختم.

حالا گوشه‌ای می‌نشینم تا استراحت کنم حس می کنم کمی سبک شده‌ام.

آه چقدر خوشحالم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

وچه رویاهایی در سر می‌پروراندم اما... اما تمام این رویاها فقط چند دقیقه بیشتر طول نکشید، سر خیابان که رسیدیم و منتظر تاکسی ایستاده بودیم، فرهاد زد به پیشانی‌اش و گفت:

«یادم رفت شناسنامه‌ام رو بیاورم... تا تو اینجا وایسادی من می‌رم و از توی باغ شناسنامه‌ام را میارم» من هم که باورم نمی‌شد نقشه‌ای چنین شوم و کثیف علیه‌ام طراحی شده باشد، در حالی که ساک فرهاد را در یک دست و پسرم را نیز در آغوش گرفته بودم منتظر ماندم، در حالی که بعداً فهمیدم فرهاد از دیوار پشت باغ گریخته و... پنج دقیقه‌ای گذشت و همچنان منتظر فرهاد بودم که یکمرتبه ماشین پلیس کنارم توقف کرد و بنابر گزارشی که به آنها رسیده بود، یک راست به سراغ ساک رفتند و ۲۵۰ گرم تریاک پیدا کردند و تا به خودم آمدم دیدم که کنج زندان زنان نشسته‌ام...

***

حرف‌های ژاله که تمام شد به سختی گریست، طوری اشک می‌ریخت که فقط سکوت کردم، اگر پدرش حرف‌های او را تأیید نکرده بود فکر می کردم دارم یک فیلم می‌بینم! ولی حقیقتی تلخ را داشتم می‌شنیدم، ژاله ادامه داد: خیلی تلاش کردم بیگناهیم را ثابت کنم... همه مأموران و مسؤولان دادگاه نیز باور دارند که من قربانی توطئه‌ای کثیف شده‌ام، اما حق با آنهاست که می گویند:

«یا فرهاد... یا یکی از دو تا برادرانت را باید بگیریم تا بیگناهیت ثابت بشه»! در این مدت پدر بیچاره‌ام با همان «شندغاز» درآمدش برایم وکیل گرفته، اگر او نبود حتی نمی‌دانستم فرزندم را چگونه بزرگ کنم؟ این اواخر وکیلی که پدر برایم استخدام کرده، قول داده که تا چند ماه دیگر بیگناهیم را اثبات خواهد کرد! فعلاً تنها امیدم داشتن پدری است که اگر نبود خدا می‌داند چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشید، حتی اگر می‌توانم این گونه به مرخصی بیایم، دلیلش سندی است که پدرم به عنوان وثیقه در دادگستری می‌گذارد تا من هر از گاهی بتوانم هوای آزاد تنفس کنم. در روزهایی که به مرخصی می‌آیم، فقط دنبال آن سه نامرد می‌گردم، تمام پاتوق‌هایشان را شناسایی کرده‌ام و مطمئنم پیدایشان خواهم کرد. پس دعایم کنید، دعایم کنید نه برای انتقام گرفتن، که برای رفع اتهام و پس گرفتن آبرویم... دعایم کنید تا پس از این همه سختی که به پدرم داده‌ام، مجالی داشته باشم تا برایش دختری خوب باشم... همان دختری که مادرم آرزو داشت!

***

به طرف مجله راه افتادم تا زودتر برسم و یک «داستان زندگی» دیگر را بنویسم، این طور مواقع چقدر احساس خستگی می کنم!

کسی که رحم و دلسوزی می‌آفریند زندگی خلق می‌کند • وان گوگ

نگاهی به آشفته بازار نقل و انتقالات در لیگ برتر فوتبال ایران



بازیکن به شرط چاقو!

نوشته:محمد طاهری

سپاهان

هنگامی که رییس هیات مدیره سپاهان اعلام کرد که امسال قصد رعایت سقف قرارداد را دارند معلوم بود که بازیکنان هفتصد میلیونی این تیم فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد و تقریبا همین طور هم شد. ترکیب سپاهان فصل گذشته تقریبا دچار تغییری اساسی شد و بیشتر بازیکنان مطرح این تیم جدا شدند. رحمتی و حیدری به استقلال، عقیلی به العربی قطر، توره به عجمان امارات، عنایتی به صبای قم تنها تعدادی از این نفرات بودند. هر چند که حاج صفی به علت مشکل سربازی راهی تراکتور سازی شد و جلال حسینی در آخرین روزها در این تیم ماند. سپاهان در جذب بازیکن ریخت و پاش های سال گذشته را نداشت و تنها هادی تامینی از ملوان، عماد رضا از الزمالک مصر (هر چند که فصل گذشته مدتی در شاهین بوشهر توپ زد) رحمان احمدی از پرسپولیس، حسن اشجاری از استیل آذین و سید صالحی از استقلال را جذب کرد. از همه جالب تر بازگشت لوکا بوناچیچ پریشان احوال به سپاهان بود. مربی که وقتی در مس کرمان بود یک بار در هتل المپیک بی جهت به طرف نگارنده حمله کرد و اگر مداخله منصور ابراهیم زاده نبود شاید کار به درگیری می کشید!

استقلال تهران

خدا به چکهای شخصی علی فتح الله زاده و علی انصاری برکت بدهد که اگر نبود، در ایامی که حتی یک پول سیاه هم از طرف دولت به ورزش کشور به علت نامشخص بودن وضعیت وزارت ورزش تزریق نمی شد توانستند تیم خوبی را برای این فصل لاجوردی پوشان تهرانی ببندند. به هر حال جیب پر، این جاها به درد می خورد! از شوخی گذشته استقلالی ها این فصل سر فرصت و با حوصله کامل اقدام به یارگیری کردند. شاید بتوان استقلال را پیروز بزرگ نقل و انتقالات عنوان کرد که توانست کرار جاسم و آندرانیک تیموریان (تراکتور سازی) سید مهدی رحمتی و خسرو حیدری (سپاهان) علی حمودی (فولاد خوزستان) فریدون زندی (استیل آذین) حمید عزیززاده (آلومینیوم هرمزگان) ولید علی (الکویت) را جذب کند. هادی زرین ساعد دروازبان فصل گذشته ماشین سازی تبریز نیز به استقلال آمد تا نقش گلری را بازی کند که به نیمکت نشینی اعتراض ندارد! هر چند که مظلومی بر اساس تفکری که داشت عناصری را که تصور می کرد می توانند برای تیمش حاشیه ساز باشند را از تیم کنار گذاشت. وحید طالب لو و امیر حسین صادقی به هیچ وجه راضی به جدایی نبودند اما به هر جهت بالاجبار راهی تیم های دیگر شدند. فرزاد آشوبی با این که با استقلال قرارداد داشت اما وقتی تیموریان را در آستانه پیوستن به تیم دید ترجیح داد سرش را پایین بیندازد و به تیمی برود که بازی کند نه این که در ۳۱ سالگی نیمکت نشین شود. محمد محمدی نیز که برای آخرین قرارداد حرفه ای اش دنبال یک قرارداد اغوا کننده می گشت داماش رشت را انتخاب کرد تا سال های واپسین دوران فوتبالی اش برایش همراه با یک پول خوب باشد. سید صالحی هم که شایعه حضور کریم انصاری فر مدام روی اعصابش بود به تیم سابقش سپاهان بازگشت.

پرسپولیس

قرمزپوشان پایتخت نتوانستند در یارگیری آنچنان که باید و شاید درست عمل کنند. مشکل مدیریت و سرمربی پرسپولیس این بود که تصور می کردند مشکل پرسپولیس بازیکن است در صورتی که بازیکنان پرسپولیس که از تیم جدا شدند نه بر اثر بی لیاقتی بلکه به دلیل اینکه استیلی قصد داشت از شر آنها خلاص شود پرسپولیس را ترک کردند. چه کسی منکر بازیهای خوب سپهر حیدری است؟ یا این که چه کسی می گوید تیاگو بازیکن بدی بود؟ یا اشپیتیم آرفی چه ضعف فنی داشت که او را بیرون گذاشتند؟ جالب این جاست که استیلی اشتباه بسیار بزرگتری را مرتکب شد و آن بازگرداندن شیث به پرسپولیس بود. بازیکنی که اگر حمایتهای کاشانی پشت سرش نبود احتمالا باید فوتبال را برای همیشه فراموش می کرد. ضمن این که استیلی در امر جذب بازیکن آن چنان که باید موفق عمل نکرد. جذب میثاق معمارزاده تنها برای پرسپولیس ایجاد حاشیه خواهد کرد. چون هم میثاق و هم حقیقی مدعی فیکس بودن هستند. جذب علی کریمی ۳۴ساله در حالی که تیم های بزرگ دنیا مثل بارسلونا و منچستر دنبال استعدادهای ناب ۲۳ ـ ۲۲ ساله می گردند و نیز تمدید قراردادهاشمیان ۳۵ ساله نشان می دهد کفگیر پرسپولیس بدجوری ته دیگ خورده است. جواد کاظمیان نیز در آخرین لحظات و بدون مذاکره!!! به این تیم پیوست تا نقش تفکر در یارگیری ها بیش از پیش مشخص شود.

ذوب آهن

تیم موفق اصفهانی همچون سال های گذشته شاکله تیمی خود را حفظ کرد و تنها خلعتبری و رافخاهی و رجب زاده را از جمع خود جدا شده دید. در مورد جدا شدن خلعتبری هم حرجی بر او نیست چرا که پیشنهاد کلان قطری ها آن قدر بود که هوش را از سر پسر لاغر اندام رامسری بپراند و او را روانه الغرافه کند. ذوب آهن در گام اول ابراهیم زاده را برای سال سوم در تیم خود حفظ کرد و تنها موفق به جذب محمد احمد پور (تراکتور سازی) فیلیپ آلوز و هوار ملا محمد (استقلال) داوود حقی (صبای قم) شد.

تراکتورسازی تبریز

تیم پرطرفدار تبریزی عملکرد عجیبی در فصل نقل و انتقالات داشت. طوری که بازیکنان جواب شده از تیم های مختلف که کسی هم دنبال به خدمت گرفتنشان نبود راهی تراکتور شدند. امیر حسین صادقی و آشوبی از استقلال، آرفی از پرسپولیس، اکبرپور از استیل آذین واحسان حاج صفی از سپاهان احمد آل نعمه (شاهین

بوشهر) مهم ترین بازیکنان جذب شده توسط این تیم بودند. ضمن این که قلعه نوعی نیز با قراردادی مشابه آنچه پارسال در سپاهان بست سر از این تیم در آورد. جالب این جاست که قلعه نوعی جمعی از رفقای خود را نظیر کریم بوستانی، ستار همدانی و ایمان عالمی را به تراکتور آورد تا نشان دهد که رفاقت است که این جور جاها بدرد می خورد! در این بین تیموریان و کرار نیز از جمع سرخ پوشان تبریزی جدا شدند تا این که هواداران این تیم منتظر بمانند که دستپخت این مربی گران قیمت را در لیگ امسال ببینند.

صبای قم

تیم صبای قم که حتی بصورت غیر رسمی در معرض فروش قرار گرفته بود پس از منتفی شدن این موضوع خیلی بی سر و صدا به فعالیتهایش در فصل نقل و انتقالات ادامه داد و غیر از این که رضا عنایتی را جذب کرد بازیکن نامدار دیگری را نگرفت. احمد تقوی، داودحقی، بیاتی نیا، مهدی واعظی و ابوالفضل حاجی زاده نیز از این تیم جدا شدند و عبداله ویسی در یک اقدام صرفه جویانه تنها بازیکنانی را از لیگ های رده های پایین تر جذب کرد و با گفتن اینکه از دلال ها بازیکن نمی گیریم تکلیف خود را مشخص کرد.

مس کرمان

تیم کرمانی که از پس نگه داشتن ادینیو بر نیامد بی سر و صدا اقدام به ترمیم نقاط ضعف خود از بین بازیکنان کم حاشیه کرد. جذب نفراتی مثل سپهر حیدری از پرسپولیس، بیژن کوشکی از استقلال در همین راستا بود. ضمن این که این تیم یک بازیکن سوری به نام جرج مراد را نیز استخدام کرد ضمن اینکه کارلوس سالازار بازیکن برزیلی فصل گذشته تیم مس رفسنجان و لئوناردو باریوس آقای گل فصل گذشته لیگ کاستاریکا نیز به عضویت مس کرمان در آمدند. نکته عجیب در مورد مس کرمان استخدام محسن بیاتی نیا بود. آیا مدیران مس می دانند که استخدام مهاجم پر سن و سالی مثل بیاتی نیا یک اشتباه محسوب می شود؟ خنده دار است که یادآوری کنیم سال ۸۶ که استقلال بیاتی نیا را استخدام کرد همه به سن و سال دار بودن او خرده گرفتند حالا که بیاتی نیا ۴ سال هم مسن تر شده است آیا اقدام مسؤولان مس امری مثبت محسوب می شود؟

فولاد خوزستان

فولاد که فصل قبل را با حضور در نیمه بالایی جدول به پایان برده بود در گام اول مجید جلالی را حفظ کرد و بصورت بی سر و صدا تمرینات آماده سازی تیم را آغاز کرد. مهم ترین موضوعی که فولاد با آن روبرو بود در بورس بودن رضا نوروزی و آرش افشین بود که مدیران این تیم با مطرح کردن این که قیمت رضایتنامه نوروزی دو و نیم میلیارد تومان است خیال خودشان را راحت کردند. البته میثاق معمارزاده نیز از جمع قرمز پوشان اهوازی جدا شد و به پرسپولیس پیوست. دیگر بازیکنان سرشناس این تیم که از جمع فولادی ها جدا شدند عبارتند از جابر امجیری، علی حمودی و سیامک سرلک ضمن اینکه فولاد توانست نفرات نسبتا سرشناسی را نیز جذب کند. از جمله امین متوسل زاده (راه آهن) سامان صفا (پاس همدان) عبداله کرمی (شاهین بوشهر). نکته جالب استخدام سامال سعید مدافع عراقی بود که پیش از این قرار بود به پرسپولیس بپیوندد.

ملوان انزلی

قوی سپید انزلی که از روز ازل! دچار مشکلات مالی در جذب بازیکن بوده این فصل نیز ریخت و پاش چشمگیری در فصل نقل و انتقالات نکرد. سه مهره اصلی این تیم یعنی پژمان نوری و مهرداد اولادی وهادی تامینی از این تیم جدا شدند. البته باقی ماندن محمد نزهتی که دارای پیشنهاد جدی از استقلال و سپاهان بود مهم ترین موفقیت ملوان در نقل و انتقالات محسوب می شود. همچنین تمدید قرارداد علی حسنی صفت و بازگشت جلال رافخایی نیز از جمله موفقیت های ملوان به شمار می آید. ضمن این که یک مهاجم مقدونیه ای به نام زوران زلاتکووفسکی به همراه ایمان صادقی (دروازه بان جوان استیل آذین) و سید رضا طلبه و محمد ابراهیم خسروی به عضویت ملوان در آمدند.

شاهین بوشهر

تیم پرطرفدار بندر بوشهر که هواداران زیادی را پشت سر خود می بیند پس از آنکه بحران های مدیریتی را پشت سر گذاشت توانست در گام نخست قرارداد دو بازیکن خوب خود یعنی لک چیرا و پترو ویچ را تمدید کند. در گام بعد در کمال تعجب وحید طالب لو سر از این تیم در آورد و علی انصاریان نیز به این تیم آمد. هادی شکوری و مرتضی عزیز محمدی نیز به این تیم پیوستند. جالب این جاست، این تیم که پارسال به علت مشکلات مالی، بازیکنانش بارها اعتصاب کردند توانست این بازیکنان نسبتا اسم و رسم دار را به خدمت بگیرد و تیم خود را به نوعی تقویت کند.

داماش گیلان

تیم متمول گیلانی که تحت لوای بخش خصوصی فعالیت می کند توانست در گام نخست چند مهره اسم و رسم دار را به خدمت بگیرد. در گام نخست در یک انتقال پر حرف و حدیث مهدوی کیا از استیل آذین جدا شد و به داماش آمد. جذب این بازیکن بیشتر از آن که بعد فنی داشته باشد بیشتر به یک نمایش قدرت و خودنمایی شباهت داشت. پس از آن امیر عابدینی عذر علی نظر محمدی را خواست و محمد محمدی را از استقلال جذب کرد. محمد غلامی دیگر صید عابدینی بود که در راه تقویت خط حمله این تیم استخدام شد. میلاد زنید پور نیز از استیل آذین جدا و به داماش آمد. سیامک سرلک نیز از فولاد خوزستان روانه داماش شد. به نظر می رسد عابدینی از سرنوشت تلخ استیل آذین درس گرفته و پولهایش را بی مهابا برای جذب بازیکنان بی انگیزه و شکم سیر خرج نکرده است. ضمن این که در یک تصمیم هوشمندانه به فعالیت مهدی دینورزاده ادامه داد تا همچنان بتواند نظارت خود را بر کادر فنی حفظ کند.

سایپا کرج

مهم ترین کاری که در سایپا انجام شد حفظ کریم انصاری فر بود که غیر از استقلال و پرسپولیس و بیشتر تیم های لیگ برتری از بارسلونا و بایرن مونیخ! هم پیشنهاد داشت و این بازیکن پس از مدتها بازی با افکار عمومی و بازار گرمی و ذکر پیشنهادات تخیلی در همان سایپا باقی ماند. در این که آیا رقم قرارداد سایپا چرب بوده است یا حس نارنجی دوستی انصاری فر بالا رفته گزارشی مخابره نشده است! غیر از کریم انصاری فر، سایپاها فبک همیشه مصدوم امید روانخواه را هم استخدام کرد تا احتمالا کلینیک پزشکی سایپا سالی پر کار را در پیش رو داشته باشد! پیروز قربانی استقلالی دور از وطن نیز به سایپا پیوست تا پس از دو فصل دین خود را به کرمانی ها ادا کرده باشد. حسین آشنا دروازبان نفت تهران که معمولا سالی یک بار تیم عوض می کند به سایپا پیوست و در عوض حبیب دهقانی و وحید شیخ ویسی به ترتیب روانه صنعت نفت و فجر سپاسی شدند. مصطفی صبری نیز از این تیم روانه صنعت نفت شد. محمد مایلی کهن سرمربی این تیم نیز جای خود را به شماره ۲۱ دهه هفتاد این تیم یعنی مجید صالح داد تا این سایپایی قدیمی برای اولین بار در کسوت سرمربی گری شانس خود را بیازماید.

صنعت نفت آبادان

زرد پوشان آبادانی که فصل گذشته به مدد امتیازهای کسب شده توسط کاسیمیر و در لیگ برتر باقی ماندند به رغم نتایج ضعیف باز هم غلام پیروانی را حفظ کردند و سعی کردند با صرفه جویی صرفا چند بازیکن نه چندان مطرح را به ترکیب خود اضافه کنند. بر همین اساس تنها حبیب دهقانی و مصطفی صبری از سایپا، هادی رمضانی از پاس همدان و سیامک کوهنورد از نفت تهران به همراه یک بازیکن ارمنستانی به نام والری الکسانیان را به خدمت گرفتند و در اقدامی معنی دار عذر گلر پرحاشیه خود حسن هوری را خواستند که اعتراض حسابی هواداران نفت را به همراه داشت.

راه آهن

می توان گفت که راه آهن در دقیقه نود رستگار شد! چون در حالی که تمامی تیم های لیگ برتری با شتاب هر چه تمام تر در حال آماده سازی خود بودند راه آهن در بلاتکلیفی محض به سر می برد و سر انجام در اوائل تیر ماه بالاخره توسط خریدارانی که گویا قصد ندارند تا خود را به مردم بشناسانند خریداری شد و این خریداران ناشناس فورا علی دایی را استخدام کرده و چند تن از بازیکن بی تیم مانده نیز که گویا قصد داشتند پاسوز علی دایی شوند بالاخره تیمی پیدا کردند و از حضور اجباری در دسته یک خلاصی پیدا کردند. نفراتی مثل حسین کعبی، حسین کاظمی جز و این دسته بودند. ستار زارع که در حال پیوستن به فجر سپاسی بود ناگهان با راه آهن قرارداد بست. حسن رودباریان نیز قراردادش را با این تیم تمدید کرد و امین متوسل زاده از این تیم جدا شد. از طرفی ژلکو میاچ مربی فصل قبل پرسپولیس هم با دایی به راه آهن آمد.

■

هر کس در حدود ممکنات و توانائی خویش مأمور ستیز و مقابله در برابر ناپاکی است ● دکتر هشترودی

گفتگو با نازیلا فرجاد

پایه‌گذار زنجیره‌ای اسکیت در ایران هستم



واقعاً چند درصد از مردم تلاش کرده‌اند ایده خود را جامه عمل بپوشانند؟ باور غلطی که در بین مردم ما است؛ این که فکر می‌کنند برای راه‌اندازی یک شغل نیازمند یک سرمایه هنگفت هستند. حرفه‌ای‌ترین مربی اسکیت ایران به عنوان کارآفرین از سن ۱۰ سالگی این حرفه را منبع درآمدی برای خود می‌دانست. این شکارچی فرصت، کارآفرینی آینده‌نگر و مهم‌تر عمل‌گرا است. یک دختر جوان موفق و کارآفرین، کسی که چشمش به دست پدر نبود. نازیلا فرجاد یکی از مربی‌های اسکیت ایران و جالب اینکه از کارآفرینانی است که در حال حاضر پنج شعبه اسکیت با تعداد ۶۰ مربی و ۲۰ کارمند را در سن ۲۴ سالگی اداره می‌کند.

اتوبیوگرافی

نازیلا فرجاد ۲۴ ساله مهندس کامپیوتر و مسلط به زبان انگلیسی هستم در خانواده‌ای مذهبی و متوسط به دنیا آمدم یک برادر دارم. پدر و مادر هر دو شاغل هستند

۸ ساله که بودم وقتی به همراه پدرم به پارک می‌رفتم از بازی اسکیت خوشم آمد. مادرم برای من اسکیت اجاره کرد و مربی گرفت پس از چند وقت وقتی خانواده پشتکار مرا دیدند برایم اسکیت خریدند در شروع آموزش‌های مقطعی دیدم اما از ۱۰ سالگی انواع کلاس‌های اسکیت را رفتم و خیلی از دوره‌هایش را گذراندم از همان زمان به این فکر افتادم آن چیزی را که یاد گرفتم آموزش دهم و حتی مبلغ ناچیزی هم درآمد داشته باشم

۱۶ سالگی مربی اسکیت دانشگاه تهران شدم

بیشتر زمانم را به مربی‌گری اختصاص دادم و تمام رشته‌های تخصصی اسکیت را یاد گرفتم و عضو رسمی فدراسیون اسکیت ایران شدم. آموزش اسکیت را از مهد کودک‌ها شروع کردم تا وارد مدارس شدم و بعد هم در سن ۱۶ سالگی با دانشگاه تهران برای آموزش اسکیت به دانشجویان قرارداد بستم. در آن زمان که سن زیادی نداشتم به عنوان یک دختر خیلی برای‌شان جالب بود که این قدر من فعال و پر تلاش هستم.

در ۱۹ سالگی اسکیت را در تفرش رواج دادم

وقتی ۱۹ سالم بود به این فکر افتادم که در شهر تفرش اسکیت را راه‌اندازی کنم. ۲ سال به طور مداوم این کار را دنبال کردم تا نامه‌نگاری‌های اداری و کارهای دیگر آن انجام شود به طوری که الان در تربیت بدنی تفرش اسمم به عنوان اولین فردی که اسکیت را به این شهر آورد ثبت شد.

خانواده را سپر مشکلاتم نمی‌کردم

آن زمان که مدرسه می‌رفتم پس از تعطیلی از مدرسه شاگرد داشتم به طوری که از صبح تا شب تلاش می‌کردم و بیکار نمی‌ماندم. در سن ۱۴ سالگی توانستم کامپیوتر و موبایلی از پس‌انداز خود خریداری کنم. شاید در آن سن کم با هزار و یک مشکل مواجه می‌شدم اما پدر و مادر مرا مستقل به بار آوردند و هر گاه برای مشکلاتم به آنها رجوع می‌کردم می‌گفتند فکر کن و راه‌حلی برای آن پیدا کن. از اول روی پای خودم ایستادم. در سن ۱۶ سالگی با کسانی جلسه می‌گذاشتم و قرارداد می‌بستم که آن را باید در سن ۳۰ سالگی انجام می‌دادم. هیچ گاه خانواده را سپر مشکلاتم نکردم و با فکر و اندیشه مثبت موانع را از سر راه برداشتم

راه‌اندازی مجموعه اسکیت زنجیره‌ای

پس از چند سال مربی‌گری به این فکر افتادم مجموعه‌ای را به عنوان یک مدیر اداره کنم و نقاط ضعف اسکیت را برطرف نمایم. اولین مجموعه زمینی در پارک گفتگو بود که از شهرداری اجاره کردم و آنجا را با عشق ساختم. شب و روز با کارگر و بنا و آهنگر سر و کله زدم تا آن چیزی که دلخواهم بود ساخته شود. از ۱۳ سالگی پس‌انداز کردم و از کار کرد خود این مجموعه را ساختم اما به همین راحتی‌ها هم نبود آن قدر نامه‌نگاری‌ها و مراحل قانونی آن سخت بود که ۲ سال طول کشید ولی با علاقه و پشتکار و توکل به خدا آن را راه‌اندازی کردم.

آموزش اسکیت با ایده‌ای نو

همیشه در ذهنم بود که مجموعه زنجیره‌ای اسکیت را به وجود آورم تا هم افراد به صورت بهتر و علمی‌تر این حرفه را یاد بگیرند هم به جهت کارآفرینی مفید باشد و قشر جوان بتوانند از پس خرج و دخل خود در آینده بر اید. در حال حاضر پنج شعبه در چند پارک و مجموعه ورزشی خیریه در زمینه آموزش تخصصی اسکیت فعالیت می‌کنند و جالب اینکه هنرجویان می‌توانند به صورت اردو بین پیست‌ها بروند و هر پیست را تجربه کنند؛ در کل مجموعه‌های اسکیت، ۶۰ مربی حرفه‌ای و ۲۰ کارمند دارم که همه آنها از منبع درآمد خوبی برخوردارند. تهیه اسکیت حتی در ایران به صورت کاملاً علمی زیر نظر پزشک بر مبنای قد، وزن و سن هر شخص مشخص می‌شود.

از ۱۳ سالگی به فکر تجارت بودم

از همان کودکی هدف‌های بلند مدنظرم بود. از ۱۳ سالگی می‌گفتم من در آینده تاجر موفقی می‌شوم و عکسم را در روزنامه‌ها و مجلات می‌بینید و واقعاً هم شد. از امکاناتی که خانواده در اختیارم قرار دادند اسکیت و کلاس زبان بود و من از این دو نهایت استفاده را کردم. حتی وقتی زبان را یاد گرفتم به شاگرد خصوصی درس می‌دادم. کلا نگاهی اقتصادی داشتم، هنوز هم انرژی من تخلیه نشده است و می‌خواهم در آینده به امید خدا، اسکیت پارک بسازم و شعبات اسکیت را زیاد کنم.

حرف آخر

واقعاً لذت‌بخش است وقتی که انسان روی پای خود می‌ایستد و توقعش را نسبت به پدر و مادر کم می‌کند. از پدر و مادرم تشکر می‌کنم که مرا مستقل بار آوردند و با فکر و صحبت خود به من آرامش دادند. هر چند من از نظر مالی تقریباً تأمین بودم و پدر و مادر می‌توانستند مرا حمایت کنند اما کاری کردند که من روی پای خودم بایستم و الان توانستم خودم را به پدر و مادر اثبات کنم و حرفم برایشان سند است البته سال‌ها تلاش کردم، کار کردم و تجربه اندوختم تا حالا دیگران به من اعتماد دارند و کسانی که حتی سن‌شان بالاتر از من است برای سرمایه‌گزاری در کاری با من مشورت می‌کنند. حالا به این جا رسیدم و هنوز هم راهی طولانی را در پیش دارم و دوست دارم به کمال موفقیت برسم. جوانان عزیز توقع‌تان را از پدر و مادر کم کنید و با طرز تفکر صحیح و تلاش خودتان زندگی و آینده‌تان را بسازید تا بدانید چقدر لذت‌بخش است که از دسترنج خود بهره ببرید.

■

نگاهی به طرح ممنوعیت به کارگیری دروازه بان خارجی

استخدام دروازه‌بان دشوارتر از استخراج اورانیوم!



یک اقدام غلط

بسیاری از اهالی و کارشناسان حرفه‌ای فوتبال ایران اعتقادی به درستی و کارایی چنین طرحی ندارند و آن را برای فوتبال ملی و تقویت دروازه‌بانی آن مفید و موثر نمی‌دانند. از جمله **جلال چراغپور**، سرمربی تیم ملی فوتبال ایران در بازی‌های آسیایی ۱۹۸۲ می‌گوید: این فرض که اگر ما در پست‌های دیگر از بازیکنان درجه ۲ و ۳ آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتین استفاده می کنیم ظاهرا لطمه‌ای به پرورش استعدادهای داخلی نمی‌زند ولی اگر دروازه‌بانی از خارج بیاید دروازه‌بانی ما آسیب می‌بیند، فرضیه‌ای منطقی به نظر نمی‌رسد و در ظاهر، توجیهی کاملا شخصی و غیرعلمی است. این که کشورهای صاحب دروازه‌بان‌های بزرگی مثل هلند، انگلیس، ایتالیا، اسپانیا، آلمان و... خود وارد کننده دروازه‌بان‌های خوب خارجی هستند نیز دلیل دیگری است که قانون مذکور ما را نفی می کند.

بی‌توجهی به تیم‌های پایه

جواد محمودی، دروازه‌بان پیشین تیم ملی و مربی دروازه‌بانان سال‌های اخیر نیز اعتقادی به درستی و کارایی چنین قانونی ندارد و می گوید: من خود به عنوان دروازه‌بانی لژیونر در لیگ برتر فوتبال ترکیه به میدان رفته‌ام و در آنجا مشاهده کرده‌ام که حضور دروازه‌بان‌های خارجی چه اثر مثبتی در رشد و پیشرفت دروازه‌بان‌های آن کشور ایفا کرد.

طرحی ناقص

علی‌اصغر کلانتری، سرمربی تیم لیگ برتری فجر سپاسی معتقد است باید پیش از شروع طرح ممنوعیت حضور دروازه‌بان خارجی، ۵ سال در آکادمی‌های قوی استانی با استفاده از مربیان قوی داخلی و خارجی به پرورش و تولید دروازه‌بان‌ها می‌پرداختیم و سپس طرح فوق را به اجرا درمی‌آوردیم. اجرای ۱۰ ساله چنین حرکتی می‌توانست ما را دارای دروازه‌بان‌هایی قوی و ممتاز کند، اما اجرای ناقص و غیر کارشناسی طرح نتوانسته تغییر و رشدی کیفی در دروازه‌بانی ما ایجاد کند، بلکه با افزایش ناگهانی و انفجاری قیمت همان چند دروازه‌بان شاخص حاضر در لیگ، استخدام آنها را بسیار سخت کرده است، طوری که اکنون استخدام دروازه‌بان لیگ برتری از استخراج اورانیوم نیز دشوارتر شده است.

ایجاد گرانی به عنوان عارضه‌ای جانبی

پرویز مظلومی، سرمربی تیم استقلال که اخیرا موفق به جذب سیدمهدی رحمتی به عنوان شاخص‌ترین دروازه‌بان و البته گران‌ترین بازیکن سال‌های اخیر لیگ برتر شده است در این مورد می‌گوید:

قانون منع جذب دروازه‌بان‌های خارجی باعث افزایش سقف واقعی قراردادهای بازیکنان پست‌های دیگر هم شده است. به این ترتیب که این طرح با ایجاد محدودیت دروازه‌بان‌های کارآمد، موجب افزایش سطح حقوق و دستمزد آنها به طرز چشمگیری شده است.

بازیکنان و ستاره‌های دیگر پست‌ها هم وقتی ارقام پیشنهادی و دریافتی دروازه‌بان‌ها را می‌بینند، دستمزد بیشتری متناسب با دستمزد آنها می‌خواهند و به این ترتیب، سقف قراردادها در سال‌های اخیر به میزان چشمگیر و نگران کننده‌ای بالا رفته است.

علی پروین، سرمربی پیشین تیم ملی و پرسپولیس هم در این مورد نظر مظلومی را دارد: «به نظرم ارقامی که اکنون اعلام می‌شود بسیار عجیب است و نمی‌دانم باید چه حرفی زد! آیا بازیکنی که برای عقد قرارداد ۸۰۰ میلیون تومان می‌خواهد می‌تواند کیفیت لازم را در مسابقه‌ها داشته باشد؟

عوارض دیگر

در عین حال، به نظر می‌رسد اعمال چنین قانونی با کاهش رقابت بین دروازه‌بان‌ها، سطح کمی و کیفی آنها را بشدت کاهش داده است و در عین حال، ترس مربیان از ریسک‌پذیری در فوتبال صرفا نتیجه‌گرای کشورمان، آنها را از میدان‌دادن به دروازه‌بانان جوان و پراستعدادی نظیر محمدباقر صادقی، محمد سواری و... که قبلا توانایی‌ها و استعدادهای زیادی از خود نشان داده‌اند، باز داشته است.

چراغپور در مورد افت دروازه‌بانی در فوتبال ایران می‌گوید: وقتی ما جلوی ورود دروازه‌بان‌های خوبی مثل آرمناک پطروسیان که گل مفت نمی‌خورد را به لیگ برتر می گیریم، گلرهای جوان خودی را از داشتن الگو محروم می کنیم تا چنین نوسانی را تقدیم فوتبال خود کنیم و گلرهایی را در درون دروازه تیم‌های لیگ برتری ببینیم که عمدتا در اندازه‌های بازی در این سطح نیستند و ۴، ۵ گل در یک بازی دریافت می‌کنند.

لایه‌های دفاعی رئیس سازمان لیگ

در عین حال **عزیزالله محمدی**، نایب رئیس دوم فدراسیون فوتبال و رئیس سازمان لیگ به عنوان متولی اجرای این طرح از اجرای دستورالعمل خود دفاع می کند. این قانون ضمن خوب بودن به پشتوانه‌سازی دامن زده است.

این همه دروازه‌بان در لیگ برتر از کجا آمده‌اند؟ این قانون اشکالی ندارد.

تشکیک رئیس فدراسیون

البته **علی کفاشیان**، رئیس فدراسیون فوتبال در مورد تداوم برقراری این مصوبه قاطعیت جانشین دوم خود را ندارد و معتقد است سازمان لیگ بعد از دریافت دیدگاه‌های باشگاه‌ها باید در مورد ادامه روند کنونی تصمیم گیری کند.

یک مدعی شناخته‌شده

در این بین **نیما نکیسا**، دروازه‌بان تیم ملی ایران در دیدار با یوگسلاوی در جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه مدعی طراحی مصوبه بحث‌برانگیز دروازه‌بانی است. نکیسا می گوید:

«این طرح به پیشنهاد من به تصویب رسید و برای قبولاندن آن به عزیز محمدی ۲ روز با او صحبت کردم. البته من پیشنهاد داده بودم حتی در لیگ دسته اول نیز ورود دروازه‌بان خارجی ممنوع شود که این بخش طرح، رد شد. به هر حال شاید حدود ۵ سال متضرر شویم ولی سرانجام این کار در آینده باعث پیشرفت دروازه‌بانی ما خواهد شد.

فقط چند نام

سیدمهدی رحمتی، حسین آشنا، محمد محمدی، سیدشهاب‌الدین گردان، مهدی‌واعظی، وحیدطالب‌لو، حسن حوری، ابراهیم میرزاپور، سوشا مکانی، میثاق معمارزاده، حسن رودباریان، رحمان احمدی، محمد سواری، صالح خلیل آزاد، علیرضا حقیقی، حامد لک و چند نام دیگر تنها موجودیت دروازه‌بانی ما در سال سوم اجرای قانون منع حضور دروازه‌بان‌های خارجی در لیگ برتر هستند و با توجه به میانگین سنی کنونی بالای ۳۰ سال این جمع، باید به این نتیجه برسیم که با اجرای این قانون در سال سوم، نه تنها شاهد پیشرفتی در ارتقاء دروازه‌بانی‌مان نبوده‌ایم بلکه حرکت رو به عقبی نیز انجام شده است. ■

نیکوترین تدبیر، تحمل است و کار را به وقت خود، گذاشتن

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

مار در بستر

اصغر اصغری، ۳۸ ساله، مطلقه، شاغل، تهران

خواب دیدم مار کبرای بزرگ و زیبایی در بستر من است و می‌خواهد بدنم را گاز بگیرد. خیلی نگران شدم و با لرز بیدار شدم.

سه سال است مجرد شده‌ام. دربه‌در دنبال زنی هستم که برای زندگی زناشویی مناسب باشد ولی پیدا نمی‌کنم. زن سابقم شش سال از من بزرگ‌تر بود. وقت ازدواج، من ۲۵ ساله بودم. او هم گفت ۲۲ ساله است. بچه‌دار که شدیم، رفتم شناسنامه پسرم را بگیرم، گفتند شناسنامه خانمت دستکاری شده و معلوم شد در آن دست برده و خودش را ۹ سال کوچک‌تر کرده است.

تعبیر

این خواب می‌گوید زنی به شما نزدیک می‌شود (شاید هم شده است) که باز هم از شما بزرگ‌تر است و می‌خواهد به شما مسلط شود. او در این فکر است که جیب شما را خالی کند. شما هم برعکس آنچه که فکر می‌کنید، مردی ساده دل هستید. مراقب مارهایی باشید که از شما بزرگ‌ترند ضمناً نگذریم از مارهایی هم که از شما کوچک‌ترند و نیشی شیرین و زهرآگین دارند. پیشنهاد می‌کنم به جای این‌که در خیابان‌ها دنبال همسر بگردید، به دوستان و آشنایان بسپارید تا زنی با شخصیت و خانواده‌دار به شما معرفی کنند. پس از آشنایی حتما برای مشاوره قبل از ازدواج پیش مشاور بروید.

آن مرحوم همیشه عریان است

مینا عزیزی، ۶۲ ساله، بیوه، خانه‌دار، کرج

شوهرم ۶۴ ساله بود که مرحوم شد. هر وقت خوابش را می‌بینم، پیراهن دارد ولی شلوار نپوشیده. آخرین خوابم این بود: شوهرم پشت دخل مغازه بود. وقتی از آنجا بیرون آمد، دیدم باز هم فقط پیراهن دارد و بدنش دیده می‌شود.

تعبیر

تعبیر این خواب روشن است. انگار آن مرحوم تا ۶۴ سالگی سر و گوشی داشته که می‌جنبیده وشما هم که گفتید دم فرو می‌بستید و خون دل می‌خوردید و خاموش می‌نشستید. می گویند پشت سر میت حرف نزنید! پس من نیز دم فرو می‌بندم و بیش از این تعبیری نمی کنم.

ساعد مجروحم پرونده من بود

ژاله مرجانی، ۳۶ ساله، مجرد، شاغل، تهران

دیدم مچ دست راست ندارم. خانم مسعودی که در بیداری همکار من است و با هم اختلاف داریم، دستم را مالید تا خون جریان پیدا کند. ساعدم را نگاه کردم. اتفاقات بدی را که قرار بود برایم بیفتد، با زغال رویش نقش بسته بود. آخرین مرحله زندگی من این بود که گردنم را با گیوتین خواهند زد. از ترس بیدار شدم.

تعبیر

خواب شما را خلاصه نوشتم تا رازی آشکار نشود. این خواب می‌گوید شما احساس گناه می‌کنید. این احساس ریشه‌ای ده ساله دارد و اگر فکری برایش نکنید، زندگی شما به باد خواهد رفت همان‌گونه که این ده سال به باد رفته. به شما و به همه می‌گویم با کسی رفت و آمد نکنید که زن وبچه دارد. شاید به خودتان بگویید زن بدی دارد و با این حرف خودتان را آسوده کنید ولی به شما می‌گویم که مردی که مدعی است زنش بد است و سال‌هاست با او زندگی می کند و ده سال است به زنی دیگر اصرار می کند که تو هم بیا زن من شو، دروغ می‌گوید. پیامبر(ص) فرموده است: خدا لعنت می‌کند مردی را که می‌گوید زنم بد است و او را طلاق نمی‌دهد. چرا؟ زیرا طلاق را برای چنین وقت‌هایی گذاشته‌اند نه برای وقتی که مردی به هوس بیفتد و از زن خودش که عیبی ندارد، سیر شده باشد. مردی که می‌گوید زنم هزار و یک عیب دارد ولی از او جدا نمی‌شود، آن هم در جایی که برای طلاق دادن هزار ویک قانون و تبصره وجود دارد، مردی نیرنگ‌باز و هوسران است. شما که چنین خوابی دیده‌اید، از احساس گناه است زیرا پس از ده سال نتیجه گرفته‌اید که زنش حق آب و گل دارد و شما ناخوانده‌اید. حس می‌کنید ده سال است حق او را ضایع کرده‌اید. سرنوشت شما روی دست راست شما که نماد راستی است، نوشته شده بود و دیدید که آینده خوبی ندارید. مچ دست شما قطع شده بود زیرا حس می‌کنید حق زنی و بچه‌هایش را دزدیده‌اید و کیفر دزدی قطع ید است. شما بین حرف‌هاتان تأکید کردید که آن زن سید طباطبایی است. این حرف نشان می‌دهد که بااین که خیلی مذهبی زندگی نمی‌کنید، عقایدی مذهبی دارید و سید بودن آن زن، احساس گناه شما را شدیدتر کرده است. پیشنهاد می‌کنم تا دیرتر نشده، به این رابطه بی‌آینده ده ساله نقطه پایان بگذارید تا هاله‌ای که از شما می‌تراود و به خواستگاران شما هشدار می‌دهد نباید جلو بیایند، دیگر تراوش نکند و کم‌کم چراغ خانه شما برای خواستگاران روشن شود و با مردی که شوهر شما و فقط مال شماست، زیر یک سقف بروید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

پرسش ایمیلی

پرسیده‌اید:

چرا در بخش تعبیر خواب نوشته‌ام دل را از یار قبلی که به وصالش نرسیده‌اید، خالی کنید؟

چرا از جوانانی که گوش‌شان پر از قصه‌های لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد است، و بسیار وفادارند، انتظار دارید عشق‌های ناکام را فراموش کنند؟

من حتی نمی‌توانم یار بد و بی‌وفا را فراموش کنم چه برسد به یار خوب.

پاسخ:

شما و کسانی که چنین به مشکلی دچارند، دو راه بیشتر ندارید: یا زانوی غم بغل کنید و به یاد عشقی که شما را افسرده و ناکام کرده، آه بکشید و تا آخر عمر، غصه بخورید و هرگز لذت عشقی دیگر و زندگی زناشویی را تجربه نکنید، یا آن را از یاد ببرید تا بتوانید دل خود را خالی کنید و عشقی تازه و خوش آینده در آن جای دهید.

دوست عزیز همه دلشکستگان می‌گویند:

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار؟
خانه از غیر نپرداخته‌ای. یعنی چه؟

و دیگری می‌گوید:

جز الف قامتش در دل درویش نیست
خانه تنگ دلست، جای یکی بیش نیست

انتخاب با شماست:

انزوا و تنهایی و آه و افسوس برای کسی که شما را ترک کرده و خودش دارد شادمانی می‌کند، یا پاک کردن اثر عاطفی او و برگزیدن یاری خوب و مهربان و وفادار.

شاید بگویید یار قبلی من خوب بود ولی روزگار نگذاشت به هم برسیم. باز هم فرقی نمی‌کند.

اگر دختری غمشاد نباشید، بی‌درنگ یاری را که روزگار مخالف وصال‌تان بود و امیدی نیز به وصالش ندارید، از آینه دل خودتان پاک می‌کنید زیرا شما آفریده نشده‌اید که رنج ببرید. این را نیز از سعدی شکرپاره بشنوید:

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار
چه لازمست یکی شادمان و من و غمگین
یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار؟

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

پرانرژی و سرزنده‌اید و اعلام می‌کنید که به دنبال محیطی ساکت و دلنشین هستید اما برای این گفته خیلی ارزش قایل نیستید در حالی که به راحتی می‌توانید به فکر غذای روحتان بوده و آن گاه به انتظار ایده‌های نوآورانه باشید. دوست خوبم! عصبانیت خود را کنترل کنید و ارزش مناعت طبع‌تان را بدانید و کارتان را دقیق انجام دهید تا مجبور به انجام تکرار آن نشوید و امیدوارم لحظات شیرین زندگی‌تان طولانی‌تر شوند و این را نیز بدانید که آرامش اطرافیان هم از آسایش معنوی و عاطفی شما نشأت می‌گیرد که باید از آن حفاظت کنید.

اردیبهشت

پرکار و دقیق‌اید. زبانی جادویی و نیتی خیر دارید. خداوند در لحظه لحظه زندگی حامیتان است چون خودتان هم به کارتان ایمان دارید و کارهایتان را از روی عشق انجام می‌دهید و شاید برای همین است که به اوضاع مسلط‌اید. نظم موجود در کارهایتان به شما اعتماد به نفس می‌دهد و این را نیز بدانید که شما همه چیز دارید، چون اراده دارید و این را خوب می‌دانید که هیچ کاری با زور، پیش نمی‌رود، پس واقع‌بینانه اختلاف نظرهای موجود را حل کنید و حوصله به خرج دهید که نق زدن فقط شما را خسته‌تر می‌کند و نمی‌گذارد حتی با پلک‌های باز خوب ببینید.

خرداد

من توصیه می‌کنم در شرایط موجود حتماً به ندای درون‌تان گوش کنید باقی قضایا را به اراده متعادل الهی بسپارید تا شگفتی‌های این نوع عملکرد را ببینید چون شما امکانات خوبی دارید، و به همین دلیل انتظار می‌رود کارها را جدی‌تر بگیرید و برای انجام‌شان وقت بگذارید که یقیناً دلشاد خواهید شد. دوست خوبم! قبول دارم که رویاهای بزرگی در سر دارید اما اگر می‌خواهید به آنها برسید باید با دلی بزرگ رفتار کنید و صبر داشته باشید و این به شرطی است که با مطالعه و برنامه‌ریزی کارهایتان را انجام دهید و این را نیز بدانید که تقدیر شما بلند است و البته حادثه‌های آن بسیار!

تیر

شرایط خوبی را پیش رو دارید که باید خود را با آن هماهنگ سازید و سکان آن را به مشیت الهی بسپارید، تا احساس ناامنی را از خود دور سازید. حقوق دیگران را رعایت کنید و به سوی خوبی‌ها پیش قدم باشید و با افراد مثبت‌اندیش بیشتر دوستی کنید و تا جایی که می‌توانید وسایل منزل و یا محیط کارتان را متنوع نگه دارید و حتی اگر شده آنها را تمیز نگه دارید و جابه جا کنید و با تمرین و ممارست آرزوهایتان را به واقعیت نزدیک کنید و اگر موفق نشدید خودتان را سرزنش نکنید و از لطف خدا ناامید نشوید.

مرداد

عزت نفس خوبی دارید و رفتارهای صادقانه و رعایت اصول اخلاقی برای سلامتی ذهن و روان را ضروری می‌دانید و خوب درک می‌کنید و در این روزها از جایی که انتظار ندارید لطف و کمک خوبی دریافت می‌کنید و لازم است که شما هم به عهد خود وفادار باشید و برای نزدیکان دوست باشید و آرزوهایشان را بشنوید و آنها را آرزو کنید و یقین بدانید اگر چنین شود می‌توانید شرایط خوبی را هم برای خودتان فراهم کنید و چاره‌ای برای شلوغی‌ها و فراموش کاری‌های خود بیابید و کس دیگری را مقصر نشناخته و نرنجانید و با مهربانی نام خود را در ذهن‌ها ماندگار سازید.

شهریور

این جای بسی شکر دارد که شما روحی پاک و جسمی شاداب دارید و دلتان پر از مهر است. نور و محبت خداوندی را به همراه دارید و عشقی عجیب حامی شماست و آرامش درون شما به خاطر وجدان پاکتان است که باید آن را به هر قیمتی متزلزل نسازید. کارهایتان را با حواس جمع انجام دهید و از جر و بحث بیهوده و نابود کننده بپرهیزید و مشکلات را با ایمانتان کنترل و سادگی زندگیتان را حفظ کنید و بدانید که ذهن‌تان موقعی آرام می‌شود که روحی آرام داشته باشید و آن گاه روزگار بر وفق مراد شما خواهد شد. پس بدون یادآوری مشکلات گذشته به استقبال لحظه‌ها بروید و بدانید که نردبان امید شما پایه‌های محکمی دارد!

مهر

خودجوش و بلند پرواز و دید وسیعی نسبت به زندگی دارید، گاه مهربان و گاه هم غیر قابل انعطاف می‌شوید و حساسیت شما در کارهایتان زیاد است و می‌توانید سر رشته و جزء به جزء امور را به دستان خود بگیرید اما ثابت شده که با این شلوغی‌های ذهنی نمی‌توانید. البته رعایت حال عزیزان و اطرافیان را نیز باید لازم و ضروری بشمارید. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم باید بگویم به هر حال اشتباهی را مرتکب شده‌اید که باید تاوان خطا را بدهید و شیوه غلط پیش رو را اصلاح کنید و البته با شیوه‌ای متفاوت از گذشته آن را حل نمایید.

دوست خوبم! نکات مثبت خود را پرورش دهید و روحیه استقلال و تصمیم گیری در خود را زنده نگه دارید و عشق درونی‌تان را تقویت کنید.

آبان

علیرغم صرف وقت و هزینه بسیار از نتیجه کاری که کرده‌اید راضی نیستید و دوست دارید وقت بیشتری را به این کار اختصاص دهید تا بتوانید گره از کارتان باز کنید. سفری پیش رو دارید که باید آن را به زمان مناسبتری موکول کرده و بدانید که لحظه‌های زندگی به شما تعلق دارند و شما به هر کجا قدم بگذارید محیطی آرام را پیش رو خواهید داشت اگر از عشق الهی پیروی کنید پس دلواپسی را کنار بگذارید و دین‌تان را ادا کنید و به نظر یکدیگر بیشتر احترام بگذارید.

آذر

زودباورید و به دنبال کسب روزی بیشتر همه وجود خود را گذاشته‌اید. در امورتان ظرافت خاصی دارید و ملاحظه کاری شما تحسین برانگیز است. شایستگی‌های زیادی دارید که باید از آنها برای رسیدن به آرامش کمک بگیرید و مشغولیت ذهنی‌تان را کمتر کنید. غذای روحتان را فراموش نکنید و بیش از حد به خود سختی ندهید، ولی تلاش داشته باشید تا از روزمرگی خلاص شوید و دچار قید و بندهای غیر منطقی نباشید و این را نیز بدانید که لحظه‌های شیرین و آرامی را برای شما پیش بینی می‌کنم.

دی

مستقل و مطمئن‌اید، چه بپذیرید و چه نپذیرید باید همین گونه پیش بروید و مطمئن باشید که تمایل شما به تجمل گرایی باعث شده که از خود و دیگران انتظار بیشتری داشته باشید که باید هر چه زودتر برایش چاره‌ای بیندیشید و حرکات ناخوشایندی را که خود هم نمی‌پسندید از خود دور سازید و بی‌دلیل به دنبال توجیه نباشید و این را بدانید که تولد دوباره‌ای را پیش رو دارید اگر برای متولد شدن آماده باشید و بدانید که همیشه تغییرات با هزینه‌هایی همراه است که ارزشش کم نیست، پس به جای نظارت اعتماد کنید و به خودتان جسارت تغییر را بدهید.

بهمن

در این روزها به زحمت و تلاش بیشتری احتیاج دارید که باید فعالیت خود را متمرکز بر کارهای واجبتان کنید و سرعت عمل داشته باشید چرا که سهل‌انگاری هیچ دردی از شما دوا نمی‌کند.

دوست خوبم! دقت کنید که انجام سریعتر کارهایتان باعث نشود که به کسی آسیبی برسد، ولی اجازه دخالت و کنجکاوی هم به هیچکس ندهید و کارهای لذت‌بخش را در برنامه روزانه به عنوان پاداش بگنجانید و از روح بلند خودتان هم پذیرایی کنید و مشورت با بزرگترها را به خاطر بسپارید، به خصوص با والدین پر تجربه خود.

اسفند

محکم و مقاوم‌اید. شهامتی سنجیده و حساب شده دارید، دل شما به پاکی آب است و در این روزها شور و هیجان خاصی در دلتان موج می‌زند که علت‌اش را خود هم نمی‌دانید، ولی من توصیه می‌کنم که مشت غرور را باز کنید و حیله‌اش را برملا سازید و از تکنیک‌های زیرکانه و حرفه‌ای خود کمک بگیرید که آنها شما را حمایت می‌کنند. دوست خوبم! حسرت آرزوی برآورده نشده‌ای در تمام وجودتان ریشه دوانده و فکرتان را مشغول خود کرده، ولی در این روزها آنقدر کارهای انجام نشده دارید که این آرزو در آنها می‌تواند گم شود پس دیدار از دوستان را تازه کنید و انرژی خود را تمدید نمایید.

افکار بزرگ همیشه با مخالفت شدید و خشونت‌بار افکار طبقه عوام روبرو بوده‌اند • آلبرت اینشتین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



حتما همه شما عزیزان به این نکته آگاهی کامل دارید که سبزیجات و غلات از نظر سلامتی تا چه اندازه مهم و تاثیر گذار هستند.
با توجه به شرایط آب و هوایی مناسب تمامی قسمتهای کشور عزیزمان ایران و افزایش بیش از پیش فرهنگ جامعه و توجه بسیار زیاد مردم به مقوله سلامتی، مخصوصاً تغذیه سالم و با عنایت به اهمیت مصرف سبزیجات و قرار گرفتن این مواد بهشتی و آسمانی در رژیم غذایی آحاد مردم، بهتر است که در برنامه غذایی خانواده بیش از بیش از غذاهایی که با سبزیجات آماده می‌شوند استفاده شود. استفاده از سبزیجات یکی از بهترین شیوه‌های دستیابی به شادابی، سلامت و تعادل جسمی است، چون این مواد دارای املاح معدنی و ویتامین‌های اختصاصی هستند که بسیار برای بدن ضروری است و به ندرت در سایر مواد غذایی دیگر یافت می‌شوند. همچنین به دلیل داشتن مقدار زیادی فیبر اجابت مزاج را آسان و دفع مواد زائد بدن را افزایش می‌دهد.
غذای امروز یک ساندویچ خوشمزه و مقوی با دستور پختی آسان می‌باشد. کوکوی سیب زمینی با عدس که به دلیل شکل گرد آن به برگر سیب زمینی و عدس هم معروف است.

کوکو سیب زمینی و عدس



مواد لازم:

- **سیب زمینی متوسط:** ۳ عدد
- **عدس قرمز:** یک پیمانه
- **روغن زیتون:** ۱/۲ پیمانه
- **پیاز:** یک عدد
- **سیر:** یک حبه
- **پودر زیره:** یک قاشق چای‌خوری
- **پنیر فتا:** ۱/۲ پیمانه
- **گوجه فرنگی:** ۱ عدد
- **گشنیز خرد شده تازه:** ۲ قاشق غذاخوری
- **نعناع خرد شده تازه:** ۱ قاشق غذاخوری
- **تخم‌مرغ:** ۲ عدد
- **آرد سوخاری:** دو پیمانه

طرز تهیه:

عدس را شسته و در آب به مدت ۳۰ دقیقه خیس می کنیم.

عدس‌ها را آب کش کرده و در قابلمه‌ای که آب آن جوش است ریخته و اجازه می‌دهیم که کاملا پخته شود. (عدس نباید له شود)

سیب زمینی‌ها را شسته و در قابلمه‌ای دیگر می‌ریزیم و می‌پزیم.

بعد از اینکه سیب زمینی آماده شد آن را رنده کرده و می‌گذاریم کاملا خنک شود.

پیاز را به صورت خلالی خرد کرده و در تابه با کمی روغن زیتون به اندازه‌ای سرخ می کنیم که پیاز اصطلاحاً سبک شود.

سیر را پوست گرفته و با پشت چاقو آن را له کرده و به همراه زیره به پیاز اضافه می کنیم. (۳۰ ثانیه با پیاز تف می‌دهیم)

پنیر فتا را به مخلوط سیب زمینی و عدس اضافه کرده و پیاز داغ همراه با سیر و زیره را به آن افزوده و مواد را خوب با هم مخلوط می کنیم.

گوجه فرنگی را نگینی خرد کرده، در تابه ریخته و با اندکی روغن زیتون تف می‌دهیم تا آب گوجه تبخیر شود. به آن گشنیز و نعناع خرد شده را اضافه کرده و از روی حرارت بر می‌داریم و اجازه می‌دهیم که کاملاً خنک شود.

همه مواد را با هم مخلوط کرده و در صورت دلخواه به آن نمک و فلفل اضافه می کنیم.

در ظرفی تخم مرغ‌ها را با چنگال زده تا کاملا زرده و سفیده با هم مخلوط شوند.

از مواد کوکو به اندازه دلخواه برداشته و در کف دست به صورت برگر گرد کرده، در مایع تخم مرغ زده، سپس در آرد سوخاری غلطانده و در ظرفی مناسب کنار هم می‌چینیم.

ظرف حاوی کوکو را به مدت ۳۰ دقیقه در درون یخچال قرار می‌دهیم تا کاملا خنک و سفت شود.

مابقی روغن را در تابه ریخته، روی حرارت متوسط گرم کرده و هر طرف برگرها را در درون روغن به مدت ۴-۳ دقیقه تفت می‌دهیم تا طلایی رنگ شوند.

برگرها را روی دستمال خشک کن قرار داده تا روغن‌های اضافی جذب دستمال شوند.

غذا آماده سرو است نوش جان.

نکته:

سیب زمینی نوعی سبزی ریشه‌ای است که بیشتر به دلیل داشتن ویتامین‌ها و مواد معدنی اهمیت دارد، ولی به خاطر این که سیب زمینی، کربوهیدرات (قند) بالایی دارد، معمولاً آن را به عنوان یک سبزی نشاسته‌ای می‌شناسند.

البته کربوهیدرات (قند) موجود در سیب زمینی جزو کربوهیدرات‌های پیچیده به حساب می آید که از نظر تغذیه‌ای در مقایسه با قندهای ساده بسیار مفیدند. به همین دلیل در بسیاری از کشورهای دنیا به عنوان یک غذا محسوب می‌شود و مواد غذایی دیگر در کنار آن سرو می‌شوند. و تقریباً جای نان یا برنج را در رژیم غذایی می گیرد.

این ماده غذایی فسفر، منیزیم، منگنز و به خصوص پتاسیم بالایی دارد.

عدس، عضوی کوچک ولی مغذی از خانواده گیاهان بُنشنی هستند که منبع بسیار خوبی از فیبرهای کاهش دهنده کلسترول است که نه تنها کمک به کاهش کلسترول می کند بلکه خاصیت تنظیم قند خون هم دارد زیرا فیبر بالای آن از افزایش قند خون بعد از خوردن یک وعده غذایی جلوگیری می کند.

عدسها همچنین حاوی مواد معدنی مهم، ویتامین B و پروتئین بدون چربی می‌باشند.

نقش عدس در سلامتی قلب نه تنها به دلیل فیبرهای آن بلکه به علت مقادیر قابل ملاحظه‌ای از املاح معدنی دیگر است.

مصرف گوجه فرنگی برای مبتلایان به درد مفاصل تجویز شده است و برای مبتلایان به نقرس و روماتیسم مفید است.

گوجه فرنگی، خنک و اشتها آور است و آب آن برای رشد و نمو بهتر طفل موثر می‌باشد.

گوجه فرنگی هضم مواد نشاسته‌ای را آسان می کند و به همین جهت از آن سس درست کرده و با حبوبات پخته مصرف می کنند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا یه چیز دیگه‌س!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

عمو محسن عزیزم! موفقیت اولین اجرایتان را در کنسرت محک به شما و گروهتان «شهر آشوب» تبریک می‌گویم. **نورا صفر**

مهدی جان! قبله‌گاه عشق من، میلادت زیباترین روز زندگی‌ام بود و بودنت در ششمین سالگرد ازدواجمان بالاترین هدیه الهی، عاشقانه دوستت دارم.

همسرت سمانه

پسر عزیزم، بنیامین جان! بودنت هدیه‌ای از جانب خدا، برای آرامش قلب من و پدرت و آرزوی ما شادی تو و همیشه بودنت در کنارمان است، ۱۴ مرداد روز تولدت مبارک. **از طرف مادرت سمانه و پدرت مهدی**

فاطمه‌السادات! پلک جهان می‌پرید، دلش گواهی می‌داد اتفاقی می‌افتد و فرشته‌ای از آسمان فرو می‌آید. تولدت مبارک.

پدر و مادرت محمد و زینب شهیدی ـ تهران

سمانه جان! ای تکیه‌گاه تنهایی‌ها و خستگی‌هایم. اولین سالگرد یکی شدنمان را تبریک می‌گویم و عاشقانه دوستت دارم.

همسرت علی‌اصغر احمدی‌نیکو ـ اسلامشهر

مصطفی و مجتبی جان! شما زیباترین هدیه خداوند به ما هستید، عاشقانه دوستتان دارم، تولدتان مبارک. **مادرتان هوری زمردیان ـ بجنورد**

اسماعیل جان! دوازده مرداد بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک، خواست همیشگی من و فرزندمان علی کوچولو سلامتی توست. دوستت داریم.

همسرت مرضیه متو ـ تهران

دختر عزیزم و داماد گلم! ۱۴ مرداد سالگرد ازدواجتان را تبریک می‌گوییم و آرزوی خوشبختی شما را از خداوند تبارک و تعالی خواستارم.

مادرت و خواهر و برادرانت زمردیان و قربان‌پور ـ بجنورد

آرین جان! کسب رتبه ممتاز کلاس اول ابتدایی، چراغی است بر سر راهت. این موفقیت را به شما تبریک گفته و سلامتی و بهروزیت را آرزومندیم.

پدرت رضا طالع احمد و مادرت مریم زهتاب نجفی ـ تهران

کامران جان! هستی به دلم، به دل که نه در جانی، در جان منی و در دلم می‌مانی، دوست دارم یازده مرداد اولین سالروز پیوند عشقمان مبارک باد.

همسرت نسیم نمازی ـ رودسر

ایمان جان! دوازده مرداد در گرمای دوست داشتنی فصل تابستان تو شاخه گل زیبا به جهان هستی شگفتی و خانه ما را نورانی کردی، هفتمین سالروز تولدت مبارک. **پدر امیرحسین و مادرت نرجس بالایی ـ ساری**

دخترم، سهیلا جان! قدم نورسیده‌ات مبارک، خداوند این هدیه گرانبها را برای شما و همسر گرامیت سلامت نگهدارد. **پدرت محرم حسن‌زاده ـ تبریز**

خاله عزیزم پری‌ناز سهرابی! انتخاب شما را به عنوان بازیگر نقش اول تبریک می‌گویم. **دختر خواهرت ثمر لطف‌الله‌پور ـ شهرک قدس اصفهان**

هادی جان! با صدتا گل یاس و میخک با قلبی پر از عشق و اشتیاق می‌خواهم بگویم دوستت دارم. **نامزدت زهرا نوروزی ـ یاسوج**

همسر مهربانم، سحر جان! با آمدنت بر سر تقویم منت گذاشتی تابستان را خجالت دادی و مرداد را تا ابد شرمنده خود ساختی ۲۴ مرداد تولدت مبارک.

محمود اکبرزاده ـ کرج

عموجان، آقانادر! سیزده مرداد دومین سالروز پیوندتان را با زن‌عمو مریم تبریک می‌گویم، همیشه شاد و تندرست باشید. **برادرزاده مهسا جعفرزاده ـ سمنان**

چهارده مرداد سومین سالروز ازدواجمان را با شاخه گل زیبایمان (احسان) جشن می‌گیریم، پیوندمان مبارک. **همسرت رسول فلاح خیری ـ لاهیجان**

احسان جان! آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، بخت تقدیرت قشنگ، عمر شیرینت بلند تا توانی خوش بخند، ۱۰ مرداد تولدت مبارک.

خواهرت الهام ریاحی‌فر ـ قم

هستی جان! زیباترین صدای زندگی‌ام تپش قلب توست و آرزوی من موفقیت تو و رسیدن به تمام آرزوهاست. از صمیم قلب دوستت دارم.

همسرت مهدی آقااحمدی ـ قزوین

نگار جان! دخترم، زیباترین لحظه زندگی من بودن در کنار توست، تمام لحظه عمرم فدای گل وجودت، دوستت دارم. **پدرت مهدی آقااحمدی**

پدر مهربانم! آرزوی من موفقیت شما در امور زندگی و کاری است و سلامتی و طول عمر شما را از خداوند منان خواستارم. دوستتان دارم.

پسرتان مهدی آقااحمدی ـ قزوین

آقاحشمت! سیزده مرداد بیست و چهارمین سالروز تولدت را به شما و همسر گرامیت تبریک می‌گویم. **برادرت حمیدرضا کیانی ـ قزوین**

نیلوجان! خداوند را سپاسگزارم به خاطر بهترین هدیه‌ای که برای زندگیم آفرید، ۱۲ مرداد سالروز تولدت مبارک. **همسرت کیارش محمد ـ تهران**

مهدی جان! گل‌های بهشت سایه‌بانت یک دسته ارمغانت یک باغ پر از گل‌های نرگس تقدیم به قلب مهربانت، ۱۲ مرداد تولدت مبارک.

همسرت الهه عطار دلکش ـ تهران

همسر عزیزم، معصومه جان! ۱۶ مرداد سالروز پیوند خوردن قلب‌هایمان را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می‌گویم. **همسرت مرتضی بابایی ـ دستجرد**

عمه حکیمه مهربانم! ۱۲ مرداد میلاد سهیل عزیز را به شما و همسر گرامیت امیررضا تبریک می‌گویم. **برادرزاده‌ات نسرین گل‌محمدی ـ کوچصفهان گیلان**

هماجان! به این خاطر که عشق کماکان بهترین واژه‌هاست، بگذار هزار بار بگویم بیش از عشق، عاشق تو هستم، ۱۲ مرداد تولدت مبارک. **نیلوفر موسوی**

ستاره جان! وجود تو زیباترین هدیه‌ای است که خداوند به ما داد، و بودنت هدیه‌ای است برای قلب ما، ۱۰ مرداد تولدت مبارک.

پدرت اصغر شاه‌نظری و مادرت فاطمه و برادرت آرش ـ رامسر

راضیه عزیز خواهر مهربان! سیزده مرداد هفدهمین سالروز تولدت را در کنار خانواده جشن می‌گیریم و آرزوی سلامتی و بهروزی شما را خواستاریم.

برادرت محسن ربیعی ـ رامسر

راحله مهربان دختر قشنگم! دوازده مرداد یازدهمین سالروز پیوندتان را با علیرضای عزیز مبارک و شاد باش می‌گویم. دوستتان می‌دارم.

پدرت شعبانعلی تهرانی ـ قائمشهر

دایی عباس و زن‌دایی نیلوفر! بابت همه خوبی‌ها و کمک‌های انسان‌دوستانه شما سپاسگزارم، از خدای تبارک و تعالی سلامتی شما زوج مهربان را خواستارم.

خواهرزاده‌ات نسرین جابری ـ تبریز

آذرجان همسر مهربانم! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم و بودنت در کنار من بهترین هدیه الهی است. عاشقانه دوستت دارم ۹ مرداد تولدت مبارک.

همسرت علیرضا پناهی ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر تابستان

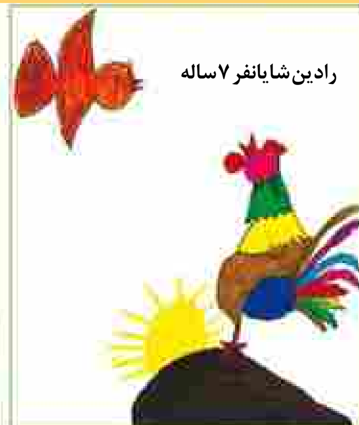
شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در سیرک



کدام وسیله متعلق به چه کسی است؟ ۱ به ب، ۲ به د، ۳ به الف و ۴ به ج متعلق است.

سایه‌های مشابه کدامند؟ سایه‌های ۱ و ۲، ۷ و ۸، ۳ و ۵، ۴ و ۶ باهم مشابه‌اند.

لذت حیات و حقیقت زندگی را در خدمت به هم نوع و محبت به مردم جستجو نمایید ● میرابو


رادین شایانفر ۷ساله


سیدآرین میرمحمدی ۷ساله


نگار ملکی ۷ساله


سجادقاضی شهرضا-شهرضا


سیده شبنم‌شهابی


حلما متین ۶ساله


مهرسا شعبانی
۶ساله-ساری


مرصادشعبانی
۹ساله-ساری


صبا آقاپور
۸ساله-ارومیه


علی قاسمی-لوشان


امیرعلی بروغنی
۴ساله


مهسا شجاعت‌دوست
۶ساله


نسترن خدادادی
۸ساله-ساری


غزل کسروی
۷ساله


علی عطایی


کیمیافرهنگ(قاضی شهرضا)

طرح هماهنگ کشوری انتخاب سفید

همایش بزرگ انتخاب رشته

دانشگاه شهید بهشتی







- دکتر محمدرضا ذاکر
- مهندس علی نظیف
- دکتر شاهین فرهنگ

- معرفی رشته های جدید و تغییرات امسال سازمان سنجش
- پکیج اطلاعاتی آشنایی با رشته ها ، دانشگاه ها و مشاغل
- اکانت ۲۵۰۰۰ تومانی انتخاب رشته اینترنتی (رایگان)
- یک انتخاب رشته نهایی و کامل

طرح مکاتبه ای برای شهرستان ها



www.moshaveresefid.com

sms : ۳۰۰۰۹۵۰۹۰۹

تلفن های پذیرش : ۲۲۷۲۸۴۹۰ ... ۲۲۷۲۸۳۶۱